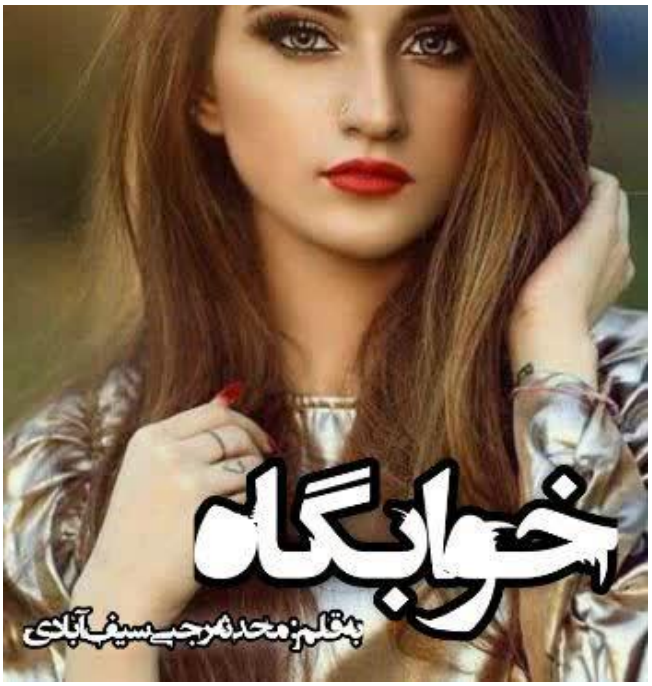

" یاسمین "

با اعصاب خوردی در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو. مامان به محض دیدنم سریع از آشپزخونه بیرون اومد...

جوری بغلم کرد که یه لحظه هاج و واج موندم. انگار که بیست ساله رفته باشم خارج و و تازه برگشتم.

- چرا اینقدر دیر اومدی ؟؟ تعجب کردم...

- واااا !!!

از خودم جداش کردم و گفتم:

- مادرِ من، من که نیم ساعتم طول نکشید تا رفتم و اومدم!

همون طور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

- یاسمین تو هنوز مادر نشدی که بفهمی وقتی بچه ادم دیر میاد خونه ادم چه حالی پیدا میکنه

منم راهمو کج کردم سمت اتاقم و گفتم:

- مامان یه جور میگی دیر کردی انگار گفته بودم نیم ساعته میرم و سه ساعت کارم طول کشید. نیم ساعت رفتم تا سری کوچه و اومدم این که دیگه اینقدر دل نگرونی نداره!

و پریدم تو اتاق و درو بستم...

همیشه کارش همین بود.

اگه از اون موقعی که مشخص کردی یه دقیقه دیرتر برمیگشتی خونه کلی بیمارستانا و کلانتری ها و پزشک قانونی ها رو زیر و رو میکرد...

از همینش زیاد راضی نبودم، انگار نه انگار که من یه دختر 18- 19 ساله ام. امشب میخوام جواب کنکورمو بگیرم هنوز مادرم نگرانه که من چرا به جای نیم ساعت 35 دقیقه بیرون بودم بی حوصله مانتومو از تنم بیرون آوردم و در کمدمو باز کردم و یه پیراهن سفید و صورتی دراوردم و پوشیدم.

شلوار لی مو هم درآوردم و یه شلوارک مشکی جاش پوشیدم...

موهای بلندمو از حصار اون کش موی سبز رنگ آزاد کردم و شونه کشیدم توشون. عاشقشون بودم. بابامم عاشقشون بود. بیشتر از همه نازنین بود که به موهای لختم حسادت میکرد...

عادت نداشتم توی خونه رژ بزنمولی امروز بد وسوسه شده بودم. بد نبود هر از گاهی یه کوچولو به خودم برسم...

بعد از زدن رژ رفتم سمت گوشیم و زنگ زدم به مرضیه...

استرس اون روز خیلی بد بود روزای اخر شهریور بود و استرس کذاییش...

مرضیه جواب داد...

- الووو...

الو و زهر مااااار

- دیوونه ی زنجیری تو هنوز آدم نشدی ؟؟

- هر وقت تو آدم شدی منم میشم

- خفه شو یاسی

خنده ام گرفت. حتی تو این موقعیت هم نمیتونستم اذیتش نکنم...

- اوکی بابا

- حالا چیکار داشتی زنگ زدی ؟؟

- تو الان باید بلند شی بندری برقصی دیوونه.

- چرا ؟؟

- چون چ چسبیده به را...

جیغ زد:

- آشـــغالللللل. ادم باش دیگه. بنال ببینم چی شده؟

- شب پاشو بیا اینجا بریم نتایجو ببینیم...

- تا ببینم

- چطور ؟؟

- قراره هستی بیاد پیشم

- خو دیوونه هستی رو هم بیار

- باشه پس میایم

- پس منتظرتونم

- ساعت شیش درِ خونه تونم

- اوکی بای

- برو پی کارت خندیدم

- احمق

- خودتی

- خفه شو باااای

- بای بای

خندیدم و قطع کردم. از همینش خوشم میاد، توی سه سوت قبول میکنه. پایه اس در حدِ تیم ملی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

بابا نشسته بود روی صندلی و داشت با مامان درمورد برادرش حرف میزد. نشستم جفت بابا و گفتم:

- سلاااام بابایی با لبخند سرمو ب.و*سید.

- سلام عزیز دل بابا خندیدم و گفتم:

- بابااا امشب نتایج میان ها یه قلپ از چاییشو خورد و گفت:

- میدونم دیشب اخبار گفت دیگه

- اوهوم

با استرس انگشتامو توی هم قفل کردم و گفتم:

- بابا ؟

- جان ؟

- به نظرت من کدوم دانشگاه درمیام ؟

- ایشالا که چمران درمیای

- خوب شاید من اهواز قبول نشدم

- ایشالله که قبول میشی

- اگه من یه شهر دیگه قبول شدم چی ؟؟!!

- اون موقع یه فکری میکنیم دخترم.

مامان زیرِ غذاشو خاموش کردو گفت:

- غذا بکشم ؟؟

- نه بذار تا نازی هم بیاد

- باشـــــه...

نشست روی صندلی و گفت:

- آره دخترم ایشالله که همینجا قبول میشی. دستاشو برد بالا و گفت:

- ای خدا کمک یاسمینم بکن

سرمو انداختم زیر و هیچی نگفتم آخه خدا رو چه دیدی ؟؟؟ شاید من اهواز قبول نشدم.

کی چی میدونه ؟ فقط خدا میدونه فقط ترسم از یه چیزی هاینکه اهواز قبول نشم و مجبور بشم برم جای دیگه. البته من هیچ ترسی ندارم. من فقط نگرانیم بابت بابامه اونه که نمیتونه دل از دخترش بکنه. همون دختری که مادرشه از همه چی مثله مادرشه. اون نمیتونه دخترشو تک و تنها بفرسته توی یه شهر غریب. ای خدا تورو خدا خودت همه چیو درست کن. کاش بهشون میگفتم که اولین اولیتم چمران اهواز نیست. کاش میگفتم که نمیخوام اهواز باشم. واقعا کاش جرئت چنین کاریو داشتم...

" هانی "

چنگ زدم و حوله رو از روی کمد برداشتم و انداختم روی موهام...

تند تند روی سرم تکون دادم. صدای تلوزیون بالا بود و چند نفر در حال ورزش صبحگاهی...

توی آشپزخونه و یخچال خالی خونه نگاهی انداختم...

تعجبی هم نداشت اگر به زودی تار عنکبوت ببنده...

یه تیکه نون و پنیر گذاشتم توی دهنم. مزه ی بدش اول صبحی حالمو بهم زد. تند لیوان آبی پشتش فرستادم.

جلوی آینه ی روشویی فکستنی دستشویی ایستادم و مسواکمو برداشتم و خمیر دندون زدم روش...

بدون اینکه درش رو ببندم گذاشتمش جفت شیر آب و مشغول مسواک زدن شدم...

اول صبح بود و بی حوصلگی های همیشه...

صدای آهنگ حنا اومد. همون جور که مسواکم گوشه ی دهنم بود از دستشویی بیرون رفتم و گوشیو برداشتم...

نزدیک ترین آهنگی که برای شماره ی هانا میتونستم انتخاب کنم همین بود...

جوابشو دادم:

- سلامت کو...

- دِ مگه تو گذاشتی اصن حرف بزنم...

صدای خنده اش که اومد. گوشیو روی اسپیکر گذاشتم و برگشتم تو دستشویی و دهنمو شستم بلند گفتم:

- صبحت بخیر...

- صبح زیبای توام بخیر. کی میای پس؟ دهنمو با همون حوله خشک کردم

- تا عصر...

- خوب عالیه. پس هنوز تهرانی...

- با اجازه ات. ازاهل خونه چه خبر در چه حالن.

- همه خوب منتظرتیم...

یهو صداش تغییر کرد...

- داداش، داداش جونممم هانی مهربونـــــم...

حوله رو روی شونه ام گذاشتم و گوشیو گذاشتم در گوشم - باز چی میخوای...

خندید...

- دیشب نیوشا میگفت چند تا رمان جدید اومده. اگه برام بخریشون که عالیه...

- باشه اسماشونو برام بفرست سر راه تا نرفتم ترمینال بخرم...

سریع گفتم:

- اگر پیدا کردم نیام اونجا یقه ام رو بگیری.

بلند خندید...

- خب باشه برات اس میکنم. میرم بخوابم دیگه فقط خواستم ببینم کجایی...

- باشه برو خرس کوچولو...

خداحافظی کردیم تماسو قطع کردم...

بعد از کمی گشت توی کانال های تلوزیون خاموشش کردم...

خونه رو که به لطف پژمان کلی بهم ریخته شده بود رو کمی مرتب کردم تا چند روزی که نیستم خونه کثیف نباشه...

لباسامو پوشیدم و کوله کوچیکی که لباسهامو توش گذاشته بودم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم...

عادت به گرفتن تاکسی نداشتم تا سر خیابون پیاده رفتم و از کتابفروشی لیستی که هانا برام ردیف کرده بود رو خریدم و رفتم سمت ترمینال...

روی صندلی های انتظار سالن نشسته بودیم تا مسافران شمال رو صدا بزنن.

یکی از کتابها رو از توی پلاستیک دراوردم تا ببینم چه کتابیه که هانا اینقدر براشون جلز و ولز میکنه...

چند صفحه ی اولو که خوندم بستمش. داستان عاشقانه ای داشت که روحیه ی هانا پسندی داشت و به گروه خونی من یکی اصلا نمیخورد...

مسافرا رو صدا کردن و بلند شدیم. یکی یکی وارد اتوب.و*س شدیم روی صندلیم نشستم و دوباره هندزفریام رو توی گوشم گذاشتم. اتوب.و*س حرکت کرد و راننده فیلم مسخره ای گذاشت. اهنگ قطع شد و پژمان سر خطم زنگ زد... جوابشو دادم.

- سلام...

- به سلام داش هانی کم پیدا شدی کجایی.

نگاهی به تابلو های توی جاده انداختم و پرده ی اتوب.و*س رو انداختم...

- تو جاده دارم میرم شمال.

- عه خوش بگذره...

- امیدوارم.

- خواستم شب بریم بگردیم...

- چند روزی شمالم حالا برگشتم خبرت میکنم...

- اوکی پس فعلا.

میونه همین گیر و دار پنچر شدن لاستیک هم دردسر جدیدی بود... صدای همه در اومده بود و راننده و شاگردش سریع رفتن پایین. نگاهم که دست فروشای بین راهی افتاد... کیفمو برداشتم و سریع رفتم پایین و از بین وسیله های روی زمین خرس کوچیکی رو برای هانا خریدم و سریع برگشتم بالا...

" یاسمین "

به اتاق رفتم و حوله ام رو برداشتم. تا اومدن مرضیه و هستی وقت زیادی داشتم. میتونستم حمامم رو بکنم و حتی یکم بخوابم

همینکارو هم کردم زیر دوش هم مدام فکر کردم به اولویت هامبه تمام اولویت های پزشکیم.

فقط هم تهران...

با درسایی که خونده بودم و رتبه ای که اورده بودم و همینجور سهمیه ای که از جبهه ی بابا داشتم و مشاوری که پیشش رفته بودم خیلی امید داشتم که پزشکی تهران قبول شم...

تنها چیزی بود که از خدا میخواستم...

پزشکی دانشگاه تهران سال قبل توی کنکور رتبه ی اون دانشگاه رو نیاوردم و نرفتم و امسال آخرین شانسم بود فقط الان میتونستم به پزشکی امید داشته باشم وگرنه دیگه بابا نمیذاشت پشت کنکوری بمونم...

حوله رو از موهام جدا کردم و سشوار رو به برق زدم. نمیتونستم بی سشوار زندگی کنم موهام توی هم گره میخورد و از خیس بودن موهام متنفر بودم...

بعد از خشک کردن موهام دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم هنوز خیلی وقت بود تا شب. باید کمی میخوابیدم، اینجور راحت تر میشد وقت رو گذروند...

****

روی تخت نشسته بودم و تند تند انگشتام رو میشکوندم...

حتی سر و صدای انگشتام هم روی مخم بود...

لپ تاپ جلوم روشن بود و اینترنت هم وصل فقط منتظر بودم تا سایت کمی خلوت شه

حتی مرضیه و هستی هم حرفاشون تموم شده بود و افتاده بودن به جون ناخناشون...

صدا از هیچ کدوممون درنمیومد...

از شدت استرس تند تند پاهامو میزدم زمین و لبمو به دندون گرفته بودم...

توی افکار خودم و عکس العمل بابا بودم که یهو هستی جفتم جیغ زد:

- واااای نگار میگه رفته تو سایت بیا بزنیم دیگه... حتما خلوته...

اینو که گفت یه هو دستام یخ کرد... دحتی خودمم حس کردم رنگم پرید. چشمام رو بستم و صلواتی فرستادم دستی خورد تو بازوم

- آهای یاسی...

سریع چشامو وا کردم و به مرضیه نگاه کردم. متعجب به هستی نگاهی انداخت و گفت:

- تو چقد استرس داری دختر!!!!

هستی ادامه حرفشو گرفت...

- مطمئن باش بابات به خاطر یه شهر آینده تو خراب نمیکنه دیوونه...

نفسمو فوت کردم بیرون...

مرضیه ادامه داد:

- تازه تو که پارسالم اصلا روزانه انتخاب نکردی وگرنه مطمئن بودم من که پرستاری و اینا رو شاخشه که قبول شی...

هستی سریع جوابشو داد...

- خو دیوونه اگه روزانه قبول میشد و نمیرفت، امسالم محروم بود همون بهتر که انتخاب رشته نکرد.

رو کرد سمت من و یکی اروم زد تو صورتم... با همون ضربه از عالم هپروت بیرون اومدم...

- اهای یاسی حالا منو ببین... امسال دیگه هرچی دراومدی میری منتظر پزشکی هم نشین...

مرضیه لپ تاپ رو کشید جلوی خودش...

- اه بده من اینو گرفتیم به حرف من خودم دارم از استرس میمیرم یکی نیست خودمو آروم کنه...

هردو نگاهش کردیم تند تند اطلاعاتشو زد و وارد سایت شد اونم میترسید و زیر لب داشت دعا میکرد که یهو از خوشحالی جیغ بلندی زد و محکم گردنم رو گرفت...

- وای یاسمین. باورم نمیشه واااای...

از ذوقش تند تند منو میب.و*سید...

- چی قبول شدی ؟؟؟

چند تا نفس عمیق کشید. نمیتونست حرف بزنه... به صفحه لپ تاپ نگاه کردم... ژنتیک دانشگاه چمران رو قبول شده بود. برای چند لحظه استرس خودمو یادم رفت و با خوشی صورتشو غرق ب.و*سه کردم بعد از اون هستی وارد سایت شد و اون هم مهندسی عمران دراومده بود. خوشحال بودم براشون... موفقیت اونا مثل موفقیت خودم بود.

لپ تاپو کشیدم جلوم و با کلی سلام و صلوات و نذر و دعا اطلاعاتمو با دستایی که مداممیلرزیدن وارد کردم و اینتر زدم و چشمامو محکم بستم. بعد چند لحظه مرضیه بود که کنار گوشم داد زد...

- باز کن چشاتووو پزشکی تهران قبووووول شدی...

سریع چشامو باز کردم بی مکث. دستامو جلوی صورتم گرفتم و اشکام با سرعت از صورتم ریختن بیرون... خدایاا... خدایا شکرت...

" هانی "

با پنچری اتوب.و*س و چرت زدن های راننده و اظهار خوش صدایی شاگردش که مثل شرکت کننده های آکادمی میخوند و سه نفر هم با ژست مخصوص بابک سعیدی و گوگوش و هومن خلعتبری که داشتن هنرش رو نقد میکردن بالاخره رسیدم شمال!! وقتی پیاده شدم کش و قوسی به تنم دادم و بعدش رفتم به طرف درب خروجی تا سوار ماشین شم و به طرف ویلا برم هانا از بس بهم زنگ زد وسط راه شارژ گوشیم تموم شد و شانس آورده بودم که لپ تاپ داشتم وگرنه از بیکاری دق میکردم.

وقتی به جلوی در ترمینال رسیدم یه موتوری جلوی پام وایساد و با گفتن دربست توجهم رو جلب کرد. مسیر رو گفتم و اونم با لهجه ترکیش باهام حسابی چونه زد تا گوشم رو ببره دیگه آفتاب داشت داغ میشد و منم حوصله الافی نداشتم و واسه همین قبول کردم و کوله ام رو انداختم پشتم و نشستم ترک موتوروش و اونم گازش رو گرفت. از لایی کشیدناش خوشم اومده بود، تسلط خوبی داشت و همینش باعث میشد نترسم!! بالاخره رسیدیم و حساب کردم و زنگرو زدم. صدای جیغ جیغ هانا از توی باغچه میومد. در با صدای تیکی باز شد و بعد از اظهار وجود جسیکا سگ پاکوتاه و مامانی هانا سر و کله خودش هم پیدا شد و پرید تو بغلم دلم براش تنگ شده بود، لوس خودم بود...

لبخندی بهش زدم...

- چطوری آتیش پاره

- خوبم

- عهد و عیال کجان؟

- تو، منتظر تو...

سرمو تکون دادم و پشت سر هانا که مثل یویو تکون میخورد راه افتادم مامان توی چهارچوب در منتظرم بود و با دیدنم بغلم کرد و یه دل سیر غر زد که چرا پیششون نیستم بابا هم اندرخم پله های منتهی به سالن بود و داشت میومد تا مثلا از پسرش استقبال کنه...

هانا مثل فنر بالا پایین میپرید تا کتابش رو بهش بدم و منم به روی خودم نمیاوردم تا یه ذره آتیشش تندتر بشه

- هانی بعدا تعریف کن اول کتاب منو بده

بابا چشم غره ای بهش رفت ولی هانا بود... از رو نمیرفت که بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بپر یه لیوان شربتی چیزی بیار برم ته کیفم رو ببینم...

با سرعت نور به طرف آشپزخونه رفت و تو تایم خیلی کمی که ازش بعید بود با یه لیوان شربت آلبالو برگشت سمتم. از خنکی لیوان مورمور شد. کنارم نشست و خواست کوله ام رو برداره که با تشرم دستش رو کشید... با حرکت مظلومانه اش همه خندیدن. خیلی ریلکس جرعه جرعهشربتم رو خوردم و سوالات مامان بابا رو با حوصله جواب میدادم و زیر چشمی هانا رو دید میزدم که کلا داشت ناامید میشد. دیدم قهر کرد و رفت گوشه

سالن نشست و تلویزیون رو روشن کرد و مثلا خودش رو درگیر دیدن یه سریال کرد، که حاضر بودم شرط ببندم هیچی از سریال رو حالیش نمیشه. به مامان اینا اشاره کردم و از تو کیفم کتابش رو با همون خرسی که بین راه خریده بودم رو دراوردم و به طرفش رفتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

- حالا واسه من ناز میکنی

- باهات قهرم.

- باشه پس منم اینا رو میدم نیوشا...

با شنیدن اسم نیوشا دختر داییم که میدونستم بهش آلرژی داره از جاش پرید و بغلم کرد - واسه اونم خرید کردی؟

- نه فقط واسه تو خرید میکنم. شانس آوردم برخلاف میل مامان هیچ حسی به نیوشا نداشتم وگرنه با وجود هانا بیچاره میشد...

" یاسمین "

همه باخوشحالی همو بغل کردیم. هرسه خیلی خوشحال بودیم. به همون چیزی که میخواستیم رسیده بودیم و هیچی بالاتر از اون برام وجود نداشت. بابا مامان و نازنین خواهرم به همراه شوهرش توی پذیرایی بودن انگار از صدای جیغمون بود که اومدن تو اتاق...

با خوشحالی پریدم سمتشون و بغلشون کردم. مامان کمی صورتش رفت توهم...

نگاهم کرد و گفت:

- اخه من چطوری یاسیو بفرستم شهر غربت تک و تنها؟!

نازنین که همیشه طرف من بود سریع گفت:

- چیزی نیست که مامان اصلا اونجا عمو اینا هم هستن... تنها نیست...

مرضیه و هستی خداحافظی کردن و برگشتن خونه هاشون با نازنین و مامان حرف زدیم و هرجور بود باشه ای روی زبون مامان آوردیم. از این همه نگرانی اصلا خوشم نمیومد. من رو واقعا لوس کرده بودن...

جای سخت ماجرا رسیده بود...

راضی کردن بابا...

مامان زودتر رفت بیرون و نازنین هم دست نیکی رو گرفت و با مهزیار به خونه شون برگشتن.

بابا صدام میکرد...

اونم میخواست بفهمه چه خبر شده... من کجا قبول شدم که اون جور جیغمو از شادی دراورد...

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

بابا و مامان توی آشپزخونه نشسته بودن و مامان پشت سر بابا مشغوله چایی ریختن بود...

نشستم کنارشون و با استرس به مامان نگاه کردم و با چش و ابرو ازش خواستم اون زودتر یه چیزی بگه...

اونم کلافه بود اینقد ابرو براش تکون دادم تا بالاخره چایی رو جلوی بابا گذاشت و گفت:

- یاسمین میخواد یه چیزی بهت بگه...

بابا نگاهم کرد و گفت:

- بگو عزیزم... انشالله که خبر خوبیه.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خبر خوبیه بابا...

- خووب؟؟

- نتایج کنکور اومده بودن دیگه... شما که اینقدر اخبار نگاه میکنین باید بهتر از من بدونید.

میدونید چی قبول شدم ؟؟با خوشحالی گفت:

- چی؟؟!

انگشتامو توی هم گره کردم و گفتم:

- پزشکی دانشگاه تهران.

به قدری سریع این جمله رو گفتم که خودمم دهنم وا مونده بود نمیتونستم به بابا نگاه کنم ثانیه ها کندتر از همیشه میگذشتن... نفس تو سینه ام حبس شده بود...

- عالیه

با شنیدن این حرف از دهن بابا با تعجب سرمو بالا آوردم - خیلی عالیه دخترم

- ب... بابا ؟؟یعنی شما میذاری برم ؟

- خیلی عالیه ولی... تو چطوری میخوای تک و تنها توی یه شهر غریب این همه سال درس بخونی ؟؟

با خوشحالی نشستم کنارش و گفتم:

- بابا خودتم داری میگی تک و تنها توی شهر غریب این همه سال درس میخونم و میشم یهخانم دکتِرِ خووووب...

مامان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- رحم، یاسمین دو سال برای این رشته زحمت کشیده. اون نمیتونه به این راحتی از این دانشگاه و موقعیتی که براش به وجود اومده بگذره با التماس زل زدم بهش...

- بابا

- آخه تو تنها هستی یاسمین

خوشحال بودم... تا راضی شدن بابا چند قدم بیشتر نمونده بود.

- من بزرگ شدم بابا... باور کنینمن فقط میخوام اونجا درس بخونم

- آخه من چطوری دورِیِ تورو تحمل کنم ؟؟

- باباااانشستم جلوش و دستشو گرفتم تو دستم ب.و*سیدم و گفتم:

- من خیلی دوستتون دارم. خیلی زیاد دوستم ندارم ازتون جدا بشم ولی این دانشگاه هم برام خیلی مهمه. من نمیتونم به همین راحتی از این دانشگاه بگذرم... بابا باور کن.

سرمو ب.و*سید و گفت:

- منم نمیخوام از دستش بدی... به شرط اینکه قول بدی مواظب خودت باشی و هر شب هم زنگ بزنی و آمارِ روزانه بدی...

بعدشم خندید. فهمیدم که از شوخی اینا رو گفته. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم... همونجا از خوشحالی شروع کردم به گریه کردن. واقعا فکر نمیکردم راضی کردن بابا اینقدر راحت انجام بگیره. اون بابایی که میگفت الا و بلاً اهواز... از خوشحالی چند بار دور

خودمچرخیدم. بابا و مامانو ب.و*سیدم و دوییدم تو اتاقم تا به مرضیه و هستی زنگ بزنم.

" هانی "

با حس لزج خیس شدن چشمم رو باز کردم و با دیدن جسیکا که رو صورتم نشسته بود یه نعره بلند زدم از دادم ترسید و از روم پرید پایین و رفت زیر تخت. از اون طرف هم هانا و مامان پریدن تو اتاقم...

- هانی چی شده قیافه ترسیده اشون خنده دار بود

- این سگت رو جمع کن کله صبحی گند زد به سر و صورتم

- اینجاست مگه؟

مامان وقتی فهمید چی شده یه سر تاسفی به حال من و هانا تکون داد و از اتاق رفت بیرون

- زیر تخته... یه بار دیگه بیاد تو اتاقم من میدونم و تو

- اا هانـــی

- هانی و استغفرالله میبریش یا ببرم سرش رو لب باغچه ببرم

هانا جسیکا رو زد زیر بغلش رو ظرف چند ثانیه از جلوی چشمم محو شد. از یادآوری اینکه صورتم رو جسی لیس زده بدم اومد، با همون شلوارکی که باهاش خوابیده بودم رفتم تو حموم و شیرآب یخ رو باز کردم. یه دوش گرفتم و صورتم رو هم اصلاح کردم، حس میکردم ته ریشم بو سگ میده...

حوله رو به کمرم بستم و از حموم اومدم بیرون. صورتم رو با افترشیو منور کردم و وقتی حسابیبه خودم رسیدم تی شرت سفید یقه گردم رو با یه جین کثیف که مخصوص خونه

بود پوشیدم، صندل های لا انگشتی هم از زیر تخت یافتم و پام کردم و خوشحال و سرخوش پله ها رو دوتا یکی کردم برم پایین...

هانا گوشه حال با جسی سنگر گرفته بود و جم نمیخورد و مامان هم مثل همیشه چسبیده بود به تلفن. واسه بانوی اعظم سر تعظیمی فرود آوردم و چپیدم تو آشپزخونه و شکم سرا !!

یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با بیسکوییت هایی که روی اپن بود مشغول شدم. حداقل خیالم راحت بود جسی پاشو اینجا نمیذاره و با نفسش این محوطه رو منور نمیکنه...

مامان گوشی رو که دیگه شارژش تموم شده بود رو روی دستگاه گذاشت و به آشپزخونه اومد و با گفتن مهمون داریم سعی کرد طبیعی اش کنه...

- چی؟ مهمون؟ کی هست؟

- کی میخوای باشه؟ نیوشا جوونت...

حرف هانا رو نشنیده گرفتم و به مامان چشم دوختم

- راست میگه خب بچه ام. خانواده داییت

اصلا حوصله اون نیوشای دماغو رو نداشتم مخصوصا که با صدای تو دماغیش میخواست سوالات فیزیک و شیمی اش رو هم جواب بدم.

سر تاسفی به حال خودم تکون دادم صدای پارس جسی هانا رو به اون سمت سالن کشوند، فرصت خوبی بود تا با مامان حرف بزنم - میشه من نباشم؟

کفگیر به دست به طرفم برگشت و با حالت تهاجمی گفت:

- هی هرچی من نمیگم، میگم بذار خودش بفهمه انگار بدتر میشی نه؟

- چطور؟

- زشته نباشی واسه دیدن تو میان

هانا درحالیکه جسی تو بغلش بود به طرفمون اومد و نگاه التماسیش رو بهم دوخت که میخواست... یه طوری این مهمونی رو بهم بزنم...

کاری از دستم برنمیومد. سرم رو چرخوندم و سعی کردم یه نقشه درست بکشم تا با این دختره روبرو نشم...

" یاسمین "

توی خواب و بیداری بودم... چشمام روی هم بود و هر از گاهی خواب هم میدیدم...

یه هو ضربه ی بدی به شکمم خورد... از خواب پریدم و یه لحظه نفسم ایستاد...

دقیقا احساس کردم یه جسم 20 کیلویی افتاد روی شکمم. جیغم رفت تا آسمون هفتم سریع نشستم روی تخت و نیکی رو دیدم که دراز شده روی شکمم و پاهاش از اونور تخت آویزونه. با دیدن نیکی انرژی گرفتم. با ذوق بغلش کردم و گفتم:

- تو کی میخوای بزرگ شی ؟ بچه گونه خندید و گفت:

- فلدا .

خندیدم و سفت به خودم فشارش دادم و گفتم:

- اولا فلدا نه و فردا صد بار گفتم درست بگو... دوما تو که دیروز بود گفتی فردا

- اِه؟؟ شوخی کردم...

لپشو محکم کشیدم...

- شیطووووون

از تخت پرید پایین... دست کرد توی کیف باربی شکل صورتی رنگش و یه دفتر دارا و سارا از توش دراورد و گفت:

- خاله یادی اینو ببین...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خاله کی؟؟ اخم کرد و گفت:

- اوومم... خاله خاله... یا... یادی

- یاسی...

پاشو کوبوند روی زمین و من بلند خندیدم. به خاطر اینکه چند روز پیش موقع دوچرخه سواریش افتاده بود روی زمین و یکی از دندوناش افتاه بود. کلمات و رو نمیتونه درست بگه. با لبخند دفترو ازش گرفتم و بازش کردم. دو خط به انگلیسی اسم خودشو نوشته بود.

- اووووم نیکی... خیلی قشنگه گلم... افریـــن با شوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

- میدوندتم خوب شدن

- میدونستم...

بدون توجه به حرف من گفت:

- بابام برام یه جایزه گلفت

- گرفت

این دفعه جیغ زد و سریع از اتاق دویید بیرون. عادت داشتم اذیت کنم... اینم به خاطر علاقه ی شدیدم بهش بود. با همون سر و وضع از اتاق رفتم بیرون.

رفتم توی پذیرایی مهزیار شوهرِ نازنین نشسته بود جلوی تلوزیون و داشت فیلم نگاه میکرد رفتم جلو و گفتم:

- سلام... نگام کرد و گفت:

- به به خاله یادی...

دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- مهزیار خواهشا تو دیگه شروع نکن بلند بلند خندید و گفت:

- چیکار کنم خیلی خوشم میاد خوب.

- خوشت بیاد خوب

چرخیدم و رفتم سمت آشپزخونه. نازنین نشسته بود روی کابینت و داشت با مامان حرف میزد داد زدم:

- آهای آهای خانوم خوشگله؟ اونی که روش نشستی کابینته. نزنی بشکنیش... با صد کیلو وزن نشسته رو کابینت...

- تو نیومده شروع کردی ؟؟

- فقط با تو اینطوریماااا... حالا اگه بابک اینو گفته بود پرید وسط حرفم

- میزنی توی دهنش

ابرو بالا انداختم براش و گفتم:

- دقیقا از کابینت پرید پایین و گفت:

- خیلی پررویی یاسمین رفتم طرف یخچال و گفتم:

- این بچه تم یکمی ادم کنی بد نیست... تازه ثوابم داره

- واااا بمیری یاسی چشه بچه ام ؟؟

- چش نیست ؟ نمیفهمه من خوابم عینِ یوزپلنگ میپره روی شکمم...

نیکی که تازه دوییده بود تو اشپزخونه از پشت سرم گفت:

- کی یوز پلنگش شکم داله ؟؟ با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

- کسی یوز پلنگش شکم نداله فضول خانم...

- خودت همین الان گفتی .

- تو اشتباه شنیدی... میخوای بریم گوشیمو بدم بازی کنی ؟؟ سرشو به علامت نه تکون داد و از اشپزخونه دویید بیرون...

خندیدم و نگاهش کردمیه دختر 4 ساله با موهای فِرِ مشکی. چشای درشت مشکی پوست سفید و نرم کلا هلویی بود برای خودش.

نازنین خواهرم بیست و چهار ساله بود و بیست سالگیش ازدواج کرد... به قول خودش کاملا ناخواسته بچه دار شده بودن و نیکی رو نمیخواست وقتی یادم میوفته که برای از بین بردن این بچه چه کارا که نکرد واقعا به عقل داشتنش شک میکنم...

" هانی "

هرچقدر فکر کردم دیدم هیچ راهی برای فرار ندارم و مجبورم همینجا بمونم و شبی رو درکنار خانواده داییم بگذرونم...

با خود دایی و زن دایی هیچ مشکلی نداشتم اگر فقط نیوشا نبود از بودن کنارشون خیلی هم لذت میبردم...

هانا با جسیکا توی باغچه مشغول بودن... به طرفشون رفتم و گفتم:

- چیکار میکنی...

انگار از حضورم ترسید که سریع نگاهم کرد... یه هو نفس راحتی کشید و گفت:

- تویی؟؟ فک کردم یکی دیگه اس...

- نه منم... چیکار میکنی تو.

خندید...

- هیچی میخوام خودمو جسی رو برای پذیرایی از نیوشا خانم آماده کنم...

نیمچه لبخندی نشست گوشه لبم...

- تو فکرت چی میگذره؟!...

- عطری که نیوشا تو اتاقت جا گذاشته بود هنوز اونجاس؟

ابرویی برام بالا داد و باز هم خندید... به جسی نگاه کردم... تا تهش رو گرفتم. گاهی واقعا از بعضی فکراش خوشم میومد. الحق که خواهر خودم بود...

- اره تو اتاقمه بهش بده ببرش...

صدای ماشین دایی از بیرون اومد و سریع رفتم تا در رو براشون باز کنم هانا هم زد به جسیکا و دویید توی خونه...

ماشین دایی از جلوم رد شد و از روی احترام دستی براشون تکون دادم...

در رو بستم و رفتم پیششون... دایی ظاهرا شدیدا دلتنگم بود و محکم بغلم کرده بود زن دایی هم سلام علیکی کرد و در اخر نیوشا خانم از ماشین پیاده شدن...

سلام کردم و با کلی ناز و عشوه جوابمو داد...

دعوتشون کردم داخل مامان و بابا هم به استقبال دایی و خانواده اش اومدن و همه کنار هم روی مبل های پذیرایی نشستیم...

دایی نگاهم کرد و گفت:

- خب پسر چه عجب... چشم ما به جمالتون روشن شد کجا بودی چقدر دیر میای.

سری تکون دادم و مصلحتی خنده ای کردم...

- والا زیر سایتونیم درسای دانشگاه خیلی سنگینن...

نیوشا نگاهم کرد و گفت:

- منم اولویت هامو زدم دانشگاه تهران... خوبه اگر دربیام هم تو اونجا هستی باهام...

ابرویی بالا دادم و خیلی رک گفتم:

- یعنی اینقدر مطمئن هستی که دانشگاه ما درمیای؟ پذیرشش زیاد بالا نیستا.

صاف نشست اروم گفت:

- حالا نشدم سال بعد.

لبخندی زدم.

- بله فعلا وقت هست...

زن دایی گردن دراز کرد و بلند گفت:

- پس هانا کجاس هانا خانمم... نمیای پیش ما؟

صدای هانا از بالا اومد و همه نگاهش کردیم پیراهنش رو عوض کرده بود و جسی هم توی بغلش بود...

سلام کرد و کنارم نشست... همه مشغول شربت خوردن بودن و این وسط جسی آروم و قرار نداشت تا بره توی بغل نیوشا و هانا به زور گرفته بودش دایی با خنده گفت:

- امروز چش شده این...

هانا همونجور که جسیکا رو محکم بین دستاش گرفته بود گفت:

- انگار میخواد بره پیش نیوشا...

نیوشا لیوانش رو پایین گذاشت و دستاشو سمت هانا دراز کرد.

- ای جان خب بدش بهم.

هانا سریع جسی رو ول کرد و اونم با سرعت پرید روی پای نیوشا و اون هم با اون دستاش اروم مشغول ناز و نوازش جسی شد...

هانا سرش رو زیر انداخته بود و ریز ریز میخندید، با ارنج زدم بش تا فقط تابلو بازی درنیاره...

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که نیوشا جسی رو پایین گذاشت و با دستاش افتاد به جون خودش محکم پشت دستش رو میخاروند که دایی گفت: چت شده نیوشا جان...

- نمیدونم خارش گرفته دستم... خوب بودم تا الان...

نیوشا نمیتونست بشینه و مدام به خودش میپیچید...

دایی بلند شد تا نیوشا رو ببره دکتر. مامان اصرار کرد حداقل بعده دکتر دوباره برگردن که دایی قبول نکرد و گفت بهتره دخترش استراحت بکنه. در خونه که بسته شد مامان به ما نگاه کرد و هردو در کمترین زمان به سمت اتاقامون دوییدیم...

" یاسمین "

هندزفری هامو مثل همیشه تا ته چپونده بودم تو گوشم و مسیر همیشگی تا خونه خاله ام رو طی میکردیم. کلا اونجا برامون حکم مسافرخونه رو داشت. اگر بهمون اجازه میدادن حاضر بودیم خونه خودمونو ول کنیم کلا بریم اونجا زندگی کنیم. چشمامو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم به لطف هوای فوق العاده بد و شرجی اهواز کولر ماشین کار میکرد و شیشه ها یخ شده بودن... صدای شیرین گوگوش توی گوشم داشت برام میخوند و توی یه حال و هوای عجیبی بودم که ماشین ایستاد و چشمام باز شد. سرمو که بلند کردم دیدم مامان زل زده بهم با یه اخم عجیب...

- اخه دختر تو چرا نمیفهمی چندین بار گفتم بهت اینا رو نذار تو گوشت هزار تا مرضمیگیرتت خدایی نکرده عزیزم...

اهنگو استپ کردم و هندزفری رو از توی گوشم بیرون کشیدم. همه پیاده شدیم و وارد حیاط خوشگل خونه ی خاله شدیم. معلوم بود امشب هم از اون شباس که جمع همه جمعه. شخصیت عجیبی داشتم که فقط خودم ازش راضی بودم ادم گوشه گیر و تنهایی نبودم اما از نشستن توی جمع شلوغ خوشم نمیومد. از فامیل زیاد و از مهمونی رفتن بیش از حد که کار همیشه ی فامیل بود بدم میومد و سخت میتونستم با کسی گرم بگیرم. برای همین دختر عموهام زیاد باهام جور نبودن و من هم خیلی دنبالشون نبودم. دوری رو به دوستی باهاشون ترجیح میدادم... دخترایی نبودن که من یکی بتونم باهاشون بسازم...

وارد خونه شدیم همه به استقبالمون اومدن تک تک از اول سالن سلام علیک کردیم و رفتیم تا ته خاله شربت برامون اورد و کنار شوهرش نشست. بابک که انگار تازه از حموم اومده بود و موهای خیسش اینو داد میزدن توی پذیرایی ظاهر شد و سلام کرد. رومو ازش گرفتم و نمایشی عق زدم جوری که کسی نفهمه درسته که با چشمای آبیش جذابیت زیادی بهم زده بود اما برای همین پشیزی ارزش نداشت. یه پسر عقده ای لوس و بی شخصیت که فکر میکرد با برداشتن ابرو و دماغ عمل کرده اش میتونه خودشو جذاب و شاخ جلوه بده.

ساده بهش سلام کردم و سعی کردم از میمیک صورتم بفهمه چقدر از دیدنش خوشحالم همه قبولیمو تبریک میگفتن. خبر قبولیم توی اون دانشگاه و اون رشته مثل بمب تو فامیل ترکیده بود و پسردایی ام فرید تنها کسی بود که از این رشته ناراضی یود و قطعا حسودیش میشد. یکی دیگه از حسن های این فامیل داشتن دختر و پسرای جوون و زیاد بود که در همه حال به فکراین بودن که از دیگری جلوتر بزنن...

صدای زنگ اومد و مهمونای جدید اومدن تو. با دیدن نازی و نیکی و مهزیار صدای همه بالا رفت و همه از نیکی میخواست بدوئه توی بغلشون و نیکی من رو که بین همه ی اونها ساکت ترین فرد بودم رو انتخاب کرد و با سرعت پرید تو بغلم...

ب.و*سیدمش...

- سلام هلوی من چطوری؟ نمیگی دیر میای دل من برات تنگ میشه؟ با این حرفم سریع به مهزیار نگاه کرد...

- خو هی به بابا میگم منو ببره هی میگه زوده زوده هی ژل میزنه به موهاش... لفتش میده...

همه زدیم زیر خنده و مهزیار اخمی به نیکی کرد...

- زشته نیکی...

بابا با خنده گفت:

- چیکاره بچه داری بذار بگه...

داییم که خودش منبع شادی تو جمع بود گفت:

- خب بگو ببینم بابات چرا لفتش داد؟ نیکی چرخید سمتشون

- یک ساعتم داشت لباس انتخاب میکرد... هی میگفت این خوبه... اون خوبه...

این بار خودم اول از همه خندیدم...

جمع با اومدن نیکی از خشکی قبل دراومد با اومدن فرنوش دختر داییم نیکی کلا منو یادشرفت و پرید سمت اون...

طبق معمول گوشی فرنوش تو دستش بود و سراغ انگری بردز رو که انگار فرنوش از گوشیش پاک کرده بود رو میگرفت...

فرنوش کلافه نیکی رو روی پاش نشونده بود و موفق نمیشد گوشیشو از نیکی بگیره. یکی از بدی های نیکی هم همین بود...

وقتی به چیزی گیر میداد دیگه ول نمیکرد...

مهمونی اون شب جذاب بود و بهم خوش گذشت. اخر شب نیکی از من جدا نشد و به قدری گریه کرد که مامان و بابا به زور نازی رو راضی کردن تا نیکی رو بفرسته پیش ما و فردا بیاد دنبالش...

توی راه برگشت از خونه خاله بودیم که نیکی پیشه من روی صندلی عقب خوابش برد...

****

با مامان سوار هواپیما شدیم و کمربندم رو بستم...

لبخند از روی لبم برداشته نمیشد... کارهای ثبت نام دانشگاه به خوبی انجام شده بود و من از اول ترم میتونستم به عنوان دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران شروع به درس خوندن کنم. به قدری خوشحال بودم که چشمامو بسته بودم و تا خود اهواز یه ریز خداروشکر میکردم.

" هانی "

هانا یه پیراهن ساده سفید هم برام انتخاب کرد که از طرحش و دوختش خوشم اومد، یه تی شرت مشکی هم برداشتم به اضافه یه دست کاپشن شلوار اسپرت برای نرمش صبحگاهی!

حس و حال خرید مجدد نداشتم یه سوئی شرت هم گرفتم تا اگه یه وقتی هوا سرد شد تا شروع زمستون و اومدن کت و کاپشن ازش استفاده کنم.

هانا هم هرچی تاپ و تی شرت و سوئی شرت انگری بردز بود برداشت درو کرد ریخت تو ساک.

بالاخره از بازار دل کندیم و برگشتیم خونه. بابا تا ساک های خرید رو دید سرش رو چرخوند و گفت:

- من میرم بخوابم تا فردا شب که هانی رفت بیدارم نکنید از حرفش خندیدم و گفتم:

- بخوای نخوای فاکتوراش بیخ ریشت هست پدرم...

مامان خندید و با ذوق نگاهم کرد چشمکی بهش زدم و رو به هانا گفتم:

- پاشو بردار اینا رو دیگه ببر تو اتاقت...

هانا ازم تشکر کرد و با، بار و بندیلش خزید تو اتاقش. منم رفتم چمدون ببندم که صبح عزیمت کنم به سمت تهران و برای شروع ترم جدید حاضر بشم...

****

دلم برای خونه ام تنگ شده بود، برای تنهایی یه نفره خودم

به محض رسیدن خودمو روی تختم انداختم تا قشنگ صداش در بیاد، بعد از به هم ریختگی خونه ام نهایت لذت رو بردم و رفتم تا چایی درست کنم

باید یه تمیزکاری اساسی میکردم و این نیازمند همت والایی بود که در من یافت نمیشد...

گوشیم از قهقرای کوله ام زنگ میخورد

با دیدن اسم پژمان یه لبخند ژکوند زدم و گفتم: کور از خدا چی میخواد؟ - سلام دادا

- به سلام هانی عسل

- هانی عسل و زهر چطوری آویزون؟

- به مرحمت شما... کجایی؟

- تازه رسیدم تهران. شمال بودم

- خوش گذشت؟

- آره جات خالی. چی شده زنگ زدی؟

- میخوام ببینمت کارت دارم

- بنال

- زهر مار. خونه ای بیام پیشت؟

- آره

- مهمون، پهمون که نداری؟

- من کی داشتم این دومین بارم باشه، خبرت اومدی یه چی بگیر بخوریم باشه یه ساعت دیگه اونجام، شامم میگیرم

به محض قطع کردن فهمیدم خبرایی شده... پژی و دست و دلبازی؟!! تو خوابم شوخیش زشت بود.

تی شرتم رو در آوردم و با رکابی و شلوار جین تو خونه ریخته و پاشیده دور دور میکردم که پژی اومد. دوتا جعبه پیتزا دستش بود با مخلفات...

داشتم اشهدم رو قرائت میکردم که وسط آشفته بازار یه جا واسه خودش پیدا کرد و نشست و گفت:

- بیا داداش بزن به بدن تا از دهن نیفتاده

پیشش نشستم، یه جعبه رو گذاشت جلوم و گفت: نوش جان سس رو با دندون باز کردم و داشتم رو پیتزاها میچلوندم و گفتم:

- چی شده ولخرج شدی

- قراره یه کاری برام بکنی

لقمه ام رو قورت دادم و با اشاره پرسیدم چیکار؟

- میخوام دوست دخترم رو دک کنم، باهاش بریز رو هم لقمه پرید ته حلقم...

یه شیرجه زد طرفم و گفت:

- چی شد تو گلوت گیر کرد؟

- باهاش چیکار کنم؟

با مشت دو سه تا کوبید ته کمرم... مثلا کمک حالم بشه زد بدتر ترکوند منو مخش رو بزن بعدش مثلا من بفهمم به هم بزنیم

- چرا راحت تر دکش نمیکنی؟

- اخه باهاش برنامه داشتم، سیریش شده میخوام مقصر خودش باشه دوزاری کجم افتاد و گرفتم ته حرفش چیه...

- همونی که تو دانشگاهه؟

- آره

- بعدا برام شر نشه، حوصله حراست بازی رو ندارما

- نه بابا. این ترم رو هواست موندنش

- باشه شماره اش رو بده

- امشب شروع میکنی؟

- امشب؟ زود نیس؟

- نه تو مخ بزن منم هستم کمکت میکنم

- باشه بذار شام بخوریم بعد

حرفم بیرون نیومده یه جهش زد گوشیم رو برداشت و یه میس انداخت رو شماره دختره سه سوت دیدم گوشیم زنگ خورد...

با خنده به گوشیم نگاه کردم و گفتم:

- ماشالله سرعت عمل...

گوشیو برداشتم و تماسو رد کردم و خودم شماره اشو گرفتم...

در حین بوق خوردن گفتم:

قبض این سری گوشیم دسته خودته ها...

تند تند سری تکون داد. دختره جواب داد... صداش عینهو صدای نیوشا بود... چنان خنده ام گرفت که یه هو نتونستم تحمل کنم و گوشی رو کنار گرفتم و بی صدا خندیدم... پژمان کتابی که دم دستش بود رو برداشت و پرت کرد سمتم... سریع گوشی رو گذاشتم در گوشم که دختره گفت:

- الووو... چرا حرف نمیزنی ؟؟ اروم گفتم:

- چقدر خشن... همیشه اینجوری حرف میزنی؟

- شما؟؟

- یه آشنا...

- ینی چی؟

لب زدم و از پژمان پرسیدم اسمش چیه که روی جعبه پیتزا نوشت فرانک...

- فرانک خانم شاید تو نشناسیم ولی من میشناسمت... ناز نکن اینقدر ناز بانو...

- خب بگو کی هستی آخه؟؟ سری تکون دادم و همینجور پروندم.

- مهردادم از سال بالایی هاتون... فکر نکنم دیده باشیم...

- خب شماره منو از کجا آوردی؟

- از یکی از بچه ها... انگار دوست خودته که البته از گفتن اسمش معذورم عزیزم... آهانی گفت...

وقتی دختری آهان بگه یعنی مخش به کار افتاده و جواب تمام سوالاشو گرفته...

- حالا با من چیکار داری؟

پژمان سریع روی جعبه نوشت " بگو برق میخونی " سری تکون دادم...

- ببین میدونم داری نرم افزار میخونی... حتی از صمیمی ترین دوستاتم خبر دارم... پس بدون خیلی وقته حواسم بهت هست... یه قر عجیبی حتی توی صداش هم معلوم شد...

- چرا؟؟ خندیدم...

- خب چون از همون اول ناز عجیبت گرفتتم...

من ناز ناز میکردم و اون پشت خط غش و ضعف میرفت... پژمانم ترتیب پیتزای خودشو داده بود و با پیتزای من مشغول بود که محکم زدم رو دستش...

- خب حالا کی همو ببینیم؟

- اخه نمیشه... دوست پسر قبلیمو چیکار کنم...

- اها همون جوجه فکلیه رو میگی؟ ولش کن اونو... دکش کن بره...

پژمان مشتشو برام بلند کرد که یعنی زدمتا... منم فقط خندیدم... سریع گوشیشو برداشت و بش زنگ زد...

- اومد پشت خطم...

- ولش کن بابا، من مهم ترم یا اون...

- خب معلومه تو مهرداد جووون...

دوباره خندیدم... عجب دختری هم بود... !

- خب جوابشو بده... دکش کن. بره پی کارش...

- باشه عزیزم... پس فعلا...

قطع کردم و گوشیو انداختم رو زمین .

- ببین پژمان قبض گوشی من از مبلغ خاصش ت*جاوز کرد از حلقومت میکشمش بیرون...

سری تکون داد و تنها گفت:

- قبوله...

" یاسمین "

روزای اخری بود که اهواز بودم و بابا و مامان اصرار داشتن تا من برای خداحافظی تک تک خونه ی همه برم...

نیکی مثل همیشه تو ماشین ما بود و برامون حرف میزد...

بابا و مامان قربون صدقه اش میرفتن و من اذیتش میکردم...

تا رسیدن به خونه ی عمه به شیرین زبونیای نیکی خندیدیم... مجبورش میکردیم منو صدا کنه و اونم با جیغ و مشتای کوچیکش میزد به بازوی من...

از ماشین پیاده شدم...

زودتر رفتم سمتِ درِ خونه و آیفونو زدم... بعد از چند دقیقه در باز شد... رفتیم تو... سوار آسانسور شدیم...

صدای باریکی اعلام کرد که رسیدیم طبقه ی چهارم...

اول از همه نیکی دویید سمتِ واحدشون...

بعدم من و نازنین...

عمه و دخترش لادن ایستاده بودن دمِ در... ما رو که دیدن با روی باز به استقبالمون اومدن...

عمه بغلم کرد و ب.و*سیدم... لادن هم همینطور...

از این دسته آدمایی بود که رفتار دیگران براش مهم نیست... هر طور که باهاش رفتار کنی در آخر مهربون و خونگرم باهات رفتار میکنه و من هم از این ویژگی اش خیلی خوشم میاد...

رفتیم تو... عمو نعمت... شوهر عمه نشسته بود روی صندلیش و با دیدن ما از جاش بلند شد و اومد سمتِ بابا و گرم با هم مشغول روب.و*سی و حال و احوال شدن... نیکی مثله همیشه چسبیده بود به من... کاوه پسرِ بزرگ عمه هم اومد توی سالن... با بابا روب.و*سی کرد و با مامان هم همینطور... با نازنین هم دست داد...

اومد سمتِ من... نیکی رو بغل کرد... ب.و*سیدش و رو به من گفت:

کاوه: سلام دختردایی...

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم: سلام...

دسته خودم نبود...

از هیچکدوم از پسرای فامیل خوشم نمیومد...

از هیچکدومشون... مخصوصا این پسرا که نامزدم داشتن مثلا...

رفتم سمتِ یکی از مبلا و نشستم روش... اونم نیکی رو گذاشت روی زمین و رفت سمت یکی از مبلا...

گوشیم تو جیبم لرزید. درش اوردم. بابک پیام فرستاده بود: " سلام یاسمین جان... چطوری؟ " پیامو پاک کردم و بدون اینکه جوابشو بدم انداختمش تو جیبم... لادن با سینی شربت ایستاد جلوم... لبخند زدم و یکی برداشتم...

- ممنون...

لادن: نوشِ جونت عزیزم...

لادن بچه ی دوم عمه لیلا بود... تازگیا عقد کرده بود... و قرار بود عروسیش هم چند ماه دیگه باشه... دقیقا یه جوری برنامه ریزی کردن که خرج کمتر بیفته رو دستشون... عروسیو گذاشتن وسط امتحانات... تا افراد کمتری بیان... ولی من از الان میدونم که عروسیش شلوغ ترین عروسی میشه...

بازم گوشیم توی جیبم لرزید... آوردمش بیرون... هه... این پسره بود... چند وقتی بود ازش خبری نبود... پیامشو باز کردم:

" یاسی سلام... چرا دیگه خبری از ما نمیگیری ؟؟ به کل نریمان رو یادت رفتا... "

پوزخند زدم... دوست پسرِ جدیدم بود... البته جدید که میگم نه که من صد تا بی اف داشته باشم... این سومی بود... با اون دوتای دیگه سرِ یه ماه به هم زدم... زیادی رو مخم بودن... اینم یکم زیادی گیر سه پیچ میشه به ادم...

جوابشو دادم:

" سلام... ببخشید سرم شلوغه... از یکی دو هفته دیگه هم باید برم دانشگاه... " سریع جواب داد:

" مگه کلاساتون از چندم شروع میشن ؟ واسه چی میخوای از الان بری تهران؟ " کلافه جواب دادم: " میخوام برم خونه عموم... باید برم بای "

دوباره گوشیو گذاشتم تو جیبم...

نیکی روی پای مهدی نشسته بود... همیشه از اینکه بهش میگفتم مهدی ناراحت میشد... نمیدونم چرا... ولی این اسم خیلی بهش میومد... مخصوصا با اون ته ریشش که هیچ وقت از روی صورتش کنار نمیره... با اون ته ریش میشه شبیه یکی از پسر های دورِ فامیلمون که الان نه ماهه رفته لندن... وقتی مهزیار رو میبینم یادِ مهدی میوفتم... واسه همینه که بیشتر اوقات مهدی صداش میکنم...

لادن بهم نگاه کرد و با مون لحن مهربونش گفت:

لادن: یاسی جون ساکتی ؟!

لبخند زدم و گفتم: بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی لادن جون ؟ خندید و گفت:

لادن: واااای اصلا یادم نبود... خندیدم و چیزی نگفتم...

داشتیم میز شامو میچیدیم که زنگو زدن... کاوه سریع رفت درو باز کرد و گفت:

کاوه: دایی بهروز اینا اومدن...

بعد از چند دقیقه عمو بهروز با زنش و دختراش اومدن بالا...

از همونجا نگام خورد به آنوشکا و توسکا... همونایی که باهاشون سرِ جنگ دارم... آنوشکا با ناز اومد سمت کاوه و بغلش کرد و گفت:

- چطوری عزیزم ؟!

کاوه که معلوم بود از شرایط به وجود آمده اصلا راضی نیست خودشو از آنوشکا جدا کرد و گفت:

کاوه: مرسی... مگه صد بار نگفتم جلو همه اینطوری نکن ؟

آنوشکا: چه اشکال داره عزیزم ؟ همه میدونن من و تو مالِ همیم... اینو گفت و یه نگاه به من کرد... مثلا میخواد بگه تا حالا واش به من نبود...

اومد سمتم... مثله همیشه با هم دست دادیم... همین... نگام خورد به توسکا... داشت سرا غغِ کامرانو میگرفت... خوشم میاد دو تا پسر تو فامیل داریم... عمه و عمو هم میخوان بندازنشون به انوشکا و توسکا...

تصمیم گرفتم زیاد بهشون محل نذارم... و باهاش کل کل نکنم... اینطوری شِبِ خودمو خراب میکنم...

****

مامان با ناراحتی چمدونمو گرفت توی دستش... اشکاش از چشماش میریختن بیرون...

بغلش کردم... و ب.و*سیدمش... داشتم میرفتم تهران...

وسیله هامو جمع کرده بودم و داشتم میرفتم خونه ی عمو رسول... اونجا بودم تا بتونمیه جای خوب برای اسانم پیدا کنم...

یه خونه دانشجویی... یعنی امیدوار بودم بتونم پیدا کنم...

آخه جایی به یه دختر تنهای شهرستانی خونه اجاره نمیدن... خوابگاه بود اما دل مامان و بابا راضی نمیشد برم خوابگاه... بین یه سری ادم که نمیشناسمشون...

یعنی حاضر بودن این همه وقت توی خونه ی عموم باشم و خوابگاه نرم... هرچند دیگه با این همه معطلی محال بود... خوابگاهی ظرفیت داشته باشه...

دلم گرم بود که بابا پشتمه... مطمئن بودم برام یه کاری میکنه...

" هانی "

به لطف پیمان و محبتی که در حقش کرده بودم تا چندین روز نظافت خونه رو انداختم روی دوشش و البته به همین بهانه هم شبها همینجا تلپ میشد...

لپ تاپم رو روشن کرده بودم و توی سایت برای خودم میگشتم و با خوشحالی نمرات این ترمم رو زیر و رو میکردم...

از دیدن معدلم کیف میکردم و انگیزه ام برای درس خوندن بیشتر میشد...

معدل هجده و هشتاد برای رشته ی سخت افزار من خیلی عالی بود و همیشه توی کلاس عزیز دردونه ی استاد بودم...

تو حال و هوای خودم بودم که یهو مشت خورد به در...

چند تا مشت محکم... پشت سر هم .

سریع از جا پریدم و خواستم بتوپم به پژمان که تنه لشش رو بلند کنه و حداقل در رو باز کنه که با دیدن جای خالیش یادم افتاد زودتر رفته دانشگاه...

نگاهی به سر و شکلم انداختم و در رو باز کردم که زن صاحبخونه رو با چادر سورمه ای رنگ و یه چهره عصبی جلوی در دیدم...

- سلام...

- چه سلامی... چه علیکی...

تعجب کردم...

- باز چی شده خانم ؟

- دِ میخواستی چی بشه... ما که آرامش نداریم از دست تو...

- من که سر و صدایی ندارم خانم...

- دِ خودت نه... اما اون رفیقت چی... ما خونه رو به یه نفر اجاره دادیم... پول یه نفرم گرفتیم...

تو همین گیر و دار شوهرش هم از پایین اومد بالا...

همین شوهر معتادشو کم داشتم فقط...

- حالا چرا اینقدر عصبی هستین خانم ؟

شوهرش جلوی در ایستاد و با صدای حال بهم زنش گفت:

- اجاره هم که نمیدی...

خنده ام گرفت...

- این یکی رو دیگه همیشه میدم سر وقت...

زنش دوباره صداشو برد بالا...

- من یکی این چیزا حالیم نیست... تا آخر ماه وقت داری یه جا پیدا کنی و بری... ما حوصله ادمایی مثل شما رو نداریم... به سلامت...

بعدم با سرعت برگشتن و رفتن پایین .

در رو بستم و زیر لب گفتم:

- زنیکه عقلشو از دست داده.

بی حوصله خم شدم و پتو و بالشت پژی رو برداشتم و انداختم تو کمد...

مرده معتاد و عملی صاحبخونه ام بود که فقط دنبال پول میگشت و اگر میتونست قطعا ماهیسه چهارتومنو به عنوان کرایه ازم میگرفت...

جای کوچیکی بود... یه سالن و اتاق خواب و حموم دستشویی کوچیک...

آشپزخونه ی فسقلی که دوتا کابینت درست درمون هم توش نبود...

اما همینم برای من خوب بود... این خونه رو به زور پیدا کرده بودم و کسی قبول نمیکرد که به یه پسر مجرد تو خونه اش باشه...

افتادم روی تخت و گوشیمو برداشتم تا به پرهام زنگ بزنم...

- الو.

- سلام داداش... چطوری؟؟

- بد نیستم. چه خبر... خانومت چطوره؟؟

- هیچ والا سلامتی. اونم خوبه سلام داره خدمتت...

- سلامت باشین... پرهام غرض از مزاحمت خواستم یه چیزی ازت بخوام. اون بنگاهی بود که گفتی رفیقته و اینا...

مکثی کرد.

- خب...

- بهش بسپر یه خونه جمع و جور خوب برام پیدا کنه. پولشم مهم نیست... هرچقد باشه میدم...

فقط یه جایی پیدا کن که تا آخر ماه بلند شم...

- باشه ولی مگه قرار دادت تموم شده؟

- نه بابا دوباره این زنه و مرده جن گرفتشون... معلوم نیس چششون شده... گفتن برو... منمحوصله التماس ندارم.

- اوکی حلش میکنم برات نگران نباش...

- دمت گرم منتظرتم...

همون جا سر تخت غلطی زدم و چشمامو بستم تا یه چرتی بزنم.

" یاسمین "

چمدونم رو برداشتم و دسته اش رو کشیدم...

کوله ام رو روی شونه ام انداختم... برای یه لحظه از سنگین بودنش نفسم گرفت...

کمی جا به جاش کردم و تونستم راحت باهاش راه برم...

چمدون سورمه ای رنگم رو دنبال خودم کشیدم... اولین بار بود که تنها از شهرم بیرون میومدم...

خانواده ام خیلی روم حساس بودن و همیشه و همه جا نگران... گوشیمو همونجا توی فرودگاه روشن کردم تا اگر مامان اینا زنگ زدن صداشو بشنوم...

خوشحال بودم... حس میکردم تازه بزرگ شدم... باید بتونم از خودم مواظبت کنم و حواسم به خودم باشه... نباید بذارم تنهایی توی این شهر بزرگ بخواد روم تاثیر بذاره...

از فرودگاه خارج شدم و نگاهمو بین اون همه تاکسی جورواجور چرخوندم... یه عالمه ماشینجورواجور با رنگای مختلف... سمت یکیشون که آرم فرودگاه روی در ماشینش هک شده بود رفتم...

راننده ای توش نبود...

نگاهی به اطرافم انداختم تا شاید بتونم راننده این ماشینو پیدا کنم که پسر جوونی با دو اومد سمتم...

- سلام خانم... بفرمایید در خدمتم...

سری تکون دادم...

- سلام... میخوام برم سعادت آباد...

سریع در ماشینشو باز کرد.

- رو چشمم بفرما...

همونجا ایستادم...

- چقدر میبرید؟

خم شد سمت چمدونم و خواست دسته اش رو از بین دستام بکشه بیرون که سریع چمدون رو کشیدم عقب و این اجازه رو بهش ندادم...

اخمی کردم و یه جورایی توپیدم.

- چیکار میکنی آقا...

- میخوام بذارمش تو صندوق...

چمدونم رو عقب تر کشیدم.

- نمیخوام بذاریش تو صندوق... بفرمایید تا اونجا چند میگیرین؟سری تکون داد...

- قابلتو نداره... مهمون من...

لبامو با حرص روی هم فشار دادم و برگشتم...

پسره ی بی شعور...

سریع یه راننده مسن تر پیدا کردم و بی حرف سوار ماشین اون شدم... ادرس رو دادم تا برم خونه ی عمو...

اولین قدم همین بود...

نباید بذارم کسی منو خر فرض کنه...

با رسیدن به خونه عمو کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... راننده صندوق رو زد و چمدونم رو برداشتم... دوباره با بدبختی کوله رو روی شونه ام انداختم... بعضی وقتا از این همه وسیله ای که دنبال خودم انداخته بودم حرصم میگرفت...

شایدم تنبلی میکردم که حملشون کنم... جلوی در ایستادم و آیفونشون رو فشار دادم...

صدایی نیومد... دوباره زنگو زدم... یه لحظه فکر کردم کسی خونه نیست... عقب رفتم و به پنجره اشون نگاه کردم که از چراغ روشن خونه فهمیدم خونه هستن...

دوباره زنگ زدم که صدای زن عمو اومد...

- به به. سلام خوش اومدی... بیا بالا...

لبخندی زدم و یه ممنونم گفتم تا نگه در مقابل این همه حرف جلوم سکوت کرد...

با آسانسور رفتم بالا... در خونه باز بود و دیگه نیاز نبود پشت در علاف شم...

کفشامو دراوردم و وارد شدم... خونه ی خلوتشون متعجبم کرد... بلند گفتم:

- سلام... زن عمو؟؟

در خونه رو که بستم زن عمو از اتاق بیرون اومد...

بغلم کرد و ب.و*سیدم... با همین روب.و*سی قرار بود دلتنگی شش هفت ماهه رو رفع کنیم...

اخرین بار برای عید دیده بودمشون...

تبریکی برای رشته ام گفت...

تنها چیزی که با کل وجود ازش خوشم میومد همین تبریک بود...

حس میکردم خدا عاشقم بوده که همچین محبتی رو در حقم کرده...

زن عمو دستی پشت کمرم گذاشت و گفت:

- برو تو اتاق روشا... راحت باش... لباساتم عوض کن... هنوز مونده تا بقیه بیان... همه دلشون خیلی برات تنگ شده حتما...

لبخندی زدم و تشکری کردم و رفتم سمت اتاق دختر عموم...

وارد اتاق روشا که شدم یه لحظه سر جام ایستادم... با تعجب به اتاقش نگاه کردم... زیر لب گفتم: چه کرده این دختر...

دور تا دور اتاقشو نگاه کردم... خبری از اون ست نارنجی خوشکلش نبود...

دیوارای اتاق مشکی و سقف رو قرمز کرده بود...

تصویر اسکلت سر انسان روی دیوار و سقف اتاق هک شده بود و طنابی از وسط اتاق آویزون بود...

یه لحظه ترسیدم از این تم... واقعا ترسناک بود و قطعا هیچوقت یه بچه جرئت نمیکرد شبو تاصبح توی این اتاق بگذرونه.

چمدون رو گوشه ای گذاشتم و خیره شدم به تصویر اسکلت مقابلم... مانتوم رو دراوردم و چرخیدم تا بذارمش توی کمد که یهو با دیدن پارچه ی پاره پاره ی جلوم که بیشتر شبیه یه شبح بود جیغی کشیدم و مانتوم از دستم افتاد روی زمین...

دستی رو قلبم گذاشتم و نفسمو فوت کردم بیرون...

زیر لب زمزمه کردم:

- دختره ی خل... سکته کردم...

با ترس در کمد رو باز کردم... یهو ترسیدم روح از توی کمد بزنه بیرون و بهم حمله کنه...

مانتوم رو روی تخت انداختم تا حتما بشورمشو لباسای دم دستیمو از توی جمدون دراوردم. و قسمتی از کمد رو که خالی بود رو برای لباسای خودم گذاشتم... گوشیمو برداشتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم رسیدم .

حتما تا الانم بابا نذاشته بود که باهام تماس بگیره...

نشستم روی صندلی و شماره ی مامان رو گرفتم و دستی به همون پارچه ی سیاه کشیدم... دو تا سوراخ بزرگ روش بیشتر شبیه دوتا چشم بود...

هنوز بوق اول رو نخورده بود که مامان جواب داد...

انگار جفت تلفن منتظر نشسته بود تا فقط من تماس بگیرم.

- الو سلام مامان

- سلام قربونت بشم... سلام عزیزدلم...

لبخند بزرگی زدم...

- خوبی عزیزم؟

- من که مردم از دلشوره برات... جقدر دیر زنگ زدی... بابات قسمم داد زنگت نزنم... گفت صبر کنم تا خودت زنگ بزنی... دلم برات هزار راه نرفته رفت... گفتم ای خدا یاسم چش شده زنگ نزده...

خندیدم...

- قربونت برم الهی مامان... اینقدر نگران نباش. گفتم اول لباسامو مرتب کنم بعد زنگ بزنم...

- خونه عموتی؟ خوبه همه چی؟ زن عموت خوبه؟ عموت خوبه؟ روشا و روژمان چطورن...

- فقط زن عمو فعلا خونه است. اونم خوبه... سلام داره خدمتت...

- عزیزم توروخدا مواظب خودت باش .

یهو زد زیر گریه... با تعجب گفتم:

- ماماااان چی شده؟؟

- یاسی حواست به خودت باشه ها... تو دانشگاه غذای الکی نخوری معدت بریزه به هم... حالت بد نشه... من اینجا شبا باید راحت بخوابما... زنگ بزنیا...

- عزیزم مواظب هستم... بهتم زنگ میزنم... به همه سلام برسون... خداحافظی کردیم و تماسو قطع کردم. دلم برای مامانم میسوخت... همیشه ی خدا نگران من بود...

مخصوصا الان که برای اولین بار ازش دورم شده بودم...

حوله ام رو برداشتم و خواستم برم حمام که روشا رو توی چارچوب در دیدم...

هیچوقت نمیفهمیدم عموهام چه اصراری داشتن که هرچی اسم عجق وجقه روی بچه هاشونبذارن... روشا... روژمان... آنوشکا...

یاده اخرین خاطره ام با روشا افتادم... اما سریع از ذهنم پاکش کردم و سعی کردم با رویی خوش به سمتش برم... همدیگه بغل کردیم...

- سلام یاسمین جووون... عزیزم دلم خیلیی برات تنگ شده بود...

باهم روب.و*سی کردیم...

- عزیزم قربونت... منم دلم خیلی برات تنگ شده بود...

مشتی به بازوم زد... یه لحظه از این همه صمیمیتش تعجب کردم... روشا بیشتره اوقات با من یکی چپ بود...

- باربدم خیلی دلتنگته...

ابرویی بالا دادم

- این یکی دیگه اصلا برام مهم نیست...

تعجب کرد!

- وای دیوونه... نمیدونی چقدر سراغتو ازم میگرفت...

سری تکون دادم.

- خب بش میگفتی خبری ازش ندارم... بش میگفتی مرده .

بعدم خودم خنده ای کردم

- حالا من فعلا برم یه دوش بگیرم. بعدا حرف میزنیم .

بعدم سریع پریدم توی حمام تا روشا دیگه جلوم اسمی از باربد نیاره... پسری که دوم دبیرستانباهاش اشنا شده بودم و به اینکه یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگیمه اعتقاد کامل داشتم.

" هانی "

با زنگی که رو گوشیم گذاشته بودم سر ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم... بی حوصله تر از همیشه و به زور از پتوی گرم و نرم روی تخت دل کندم...

در حین رد شدن از پذیرایی به پژمان که لای پتو خودشو پیچونده بود نگاهی کردم...

توی ظرف شویی یه خروار ظرف ریخته بود روی هم... همونجا شیر آب رو باز کردم و چند تا مشت اب ریختم به سر و صورتم تا کامل خواب از سرم بپره...

همونجا به خودم تا تونستم فحش دادم که گرفتن کلاس اونم صبح به این زودی برا چیم بود...

در یخچالو باز کردم و داد زدم.

- پاشو دیگه خواب بسه... پاشو دیرمون شد...

جوابی ازش نگرفتم... پلاستیک نون و ظرف پنیرو روی اپن گذاشتم و تنددو سه تا لقمه خوردم.

- بلند کن دیگه پژمان... ماشینو ببرم مجبوری خودت بیای دانشگاه...

غلتی زد...

- چته اول صبح هانی... پاشدم بابا...

پلاستیکو هل دادم سمت انتهای سنگ طوسی اپن...

- بیا بخور بعدم اینا رو خودت جمع کن پاشو...

چنگ زدم به گوشیم... سریع رفتم تو باکس پیامای فرانک... توی این چند روزه بیشتر ازهمیشه گوشیم تو دستای پژمان بود و منم که خیالم از بابت قبض این ماهم راحت بود کاری بهش نداشتم...

پیاما رو از بالا اوذدم و تند تند تا پایین رد کردم و سر سری نگاهی بهشون انداختم...

ابرومو بالا دادم... چه خوش هم شده بودن باهم... انگار کارشون به جاهای باریک کشیده بود...

سریع باکس مسیج ها رو پاک کردم و همونجور که میرفتم سمت اتاق گفتم:

- درضمن شر این دختره رو هم زودتر کمش کن دیگه اعصاب ندارم...

پژمان تازه از خواب بیدار شده بود و حوصله ام رو انگار نداشت که یهو داد زد...

- باااشه دیگـــــه...

زیر لب فحشی دادم بهش... خودمم خسته بودم و دیر خوابیدن هم خسته ترم کرده بود...

لباسامو پوشیدم و مثل همیشه تنها کلاسورم رو گرفتم دستم... سوییچ ماشین رو برداشتم و دم در ایستادم تا کفشامو بپوشم...

بی حوصله جلوی کفشمو به پشت شلوارم کشیدم...

- دارم میرم پژمان...

حاضر و آماده جلوم ایستاد و کفشاشو پوشید...

- بریم... زودتر بریم که فقط تو ولمون کنی دیگه...

دررو قفل کردیم و همونجور که میرفتم پایین نیمچه غری هم زدم .

این پسره پرهامم که خبری ازش نشد... علافشیم...

سوار ماشین شدیم و با سرعت روندم سمت دانشگاه... تا همین الانشم کلاسم خیلی دیر شدهبود...

پژمان خداحافظی کرد و به سمت دانشکده اشون رفت و منم وارد دانشکده مهندسی شدم...

بین راه ماهی پور جلوم سبز شد...

- سلام مهرانفر...

ایستادم...

- سلام... صبح بخیر...

- چطوری پسر؟

- قربون شما...

انگار فهمید عجله دارم...

- بعده کلاست بیا سراغم... کارت دارم...

سری تکون دادم...

- چشم...

با سرعت از کنار ماهی پور رد شدم و رفتم سمت کلاس .

شکرخدا استاد رفیع پور هنوز شروع نکرده بود و راحت راهم داد تو کلاس...

کنار پرهام نشستم و مشتم رو به کف دستش که جلوم گرفته بود کوبیدم .

با خودکار توی دستم به بدترین شکل ممکن برای خودم جزوه ترتیب داده بودم... برام بهتر از این بود اخر ترم درگیر کپی باشم.

اخره کلاس بود و استاد ول کن نبود... خسته بودم و چشمام هر از گاهی میوفتاد روی هم... با صدای بلند خسته نباشید گفتم و استاد بالاخره بساطش رو جمع کرد... همه فشنگی از سرجا بلند شدن... پرهام رو کرد سمتم...

- بریم یه دور بزنیم...

- نه نمیام... کار دارم...

- همیشه کار داری... فرشته هم بیکار بود... گفتیم یه چرخی بزنیم...

- باید برم پیش ماهی پور...

کلاسورم رو تو دستم گرفتم و رفتم سمت اتاق ماهی پور تا ببینم چکارم داره... در زدم و رفتم تو... با دیدنم گل از گلش شکفت...

- به... بیا تو پسر...

روی صندلی نزدیکش نشستم...

- جانم امرتون.

لیستی رو جلوم گذاشت و گفت:

- از درس خونیته لابد! رفیع پور کلاس های فیزیک پزشکی و ریاضی عمونی رو تنهایی نمیتونه اداره کنه... کمی درگیر شده... زرنگ ترین پسر کلاسشو فرستاد سراغ من تا کمکش کنه...

به لیست نگاه سرسری انداختم...

- برای من فرقی نداره... هرکمکی از دستم بربیاد انجام میدم... اما خب... عکس العمل بچه ها...

سریع پرید تو حرفم و قطعش کرد...

بچه ها هر عکس العملی داشتن مهم نیست... رفیع پور به بالاترین نمره اش نگاه کرد و توروانتخاب کرد و میدونم از پسش بر میای... کار سختیم نیست... بیشتر برای رفع اشکال و کلاس جبرانیشونه...

سری تکون دادم... خودمم بدم نمیومد...

هر روز هفنه که نبود... فوقش دو جلسه در هر هفته...

وقتی از من خیالش راحت شد اجازه داد برم... پرهام که جلوی در منتظرم بود باهام. هم قدم شد...

جریانو براش گفتم... اون هم زیاد از حد موافق بود... وسط حیاط سمت پارکینگ دانشگاه میرفتم تا توی اون شلوغ بازار ماشینو پیدا کنم...

دختری از کنارم رد شد و کیفش محکم به دستم برخورد کرد... از حجم کتاب بزرگ توی کیفش دستم درد گرفت و سریع خواستم بگم خانم که خودش برگشت و تند گفت:

- معذرت میخوام...

تلفن دستش بود و تند تند حرف میزد و انگار عجله داشت و حتی فرصت نداد چیزی بهش بگم... یهو نگاهم به پژمان و فرانک افتاد...

فرانک با دیدنم به سمتم اومد و در آخرین لحظه و چند قدمیم دستش بالا رفت و زد توی صورتم...

" یاسمین "

محکم کیفمو گرفتم و برگشتم عقب... واقعا زشت بود ول کنم و برم...

گوشی رو محکم در گوشم گرفته بودم و مامان داشت حرف میزد...

- معذرت میخوام...

فقط تند گفتم و برگشتم... روی اولین صندلی که جلوم پیداش شد نشستم و کیفمو توی بغلم گذاشتم...

- از کی عذر خواستی یاسی؟؟ چی شد؟ سری تکون دادم.

- هیچی.

هنوز کامل این جمله رو نگفته بودم که با صدایی توجهم به سمت دیگه جلب شد...

همون جایی که تازه رد شده بودم و همون پسری که کوله ام به دستش خورده بود...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- هیچی مامان بعدا برات میگم...

پسره که انگار متعجب بود دستش رو از روی صورتش پایین آورد... چشمام گرد شد... دختره پشتش به من بود و نمیدیدمش... اما انگار عصبی بود... روم رو ازشون کرفتم تا فکر نکنن فضول شدم براشون...

پوفی کردم و خندیدم... لابد پسره گند زده بود و دختره فهمیده... الانم داشت ادبش میکرد...

- الو یاسی چی شد پس...

مامان به عمو سپردم، ولی انگار نیست... دو هفته اس اینجام هیچ کاری نکرده... خودم باید دست به کار شم... همه جا رو میگردم... پرت ترین جای تهران یه اتاقکم پیدا شه برام میگیرمش.

سریع واکنش نشون داد...

- خاک به سرم کنن... هرجایی نریا... اصلا من و بابات باید بیایم جایی که میگیری رو ببینیم...

نری بین یه مشت علاف لا اوبادی...

کلافه تر از همیشه گفتم:

- چشم... فعلا که بیخ ریش برادر شوهرتم... فعلا کار نداری مامان؟

- نه عزیزم مواظب خودت باش... کلاساتم تموم شد سریع برگرد خونه...

- چشم خداحافظ.

تماسو قطع کردم و نفسمو محکم دادم بیرون... مامان هیچوقت دلش برای من آروم نمیشد...

در کوله ام رو باز کردم تا گوشیمو بندازم توش که نگام به کتاب آناتومیم افتاد... یه لحظه دلم برای اون طرف سوخت... لابد دردشم گرفته. کتاب خیلی سنگینی بود... دستی رو شونه ام.

نشست و صدای لیدا بهم اجازه نداد با خودم فکر کنم دستی که رو شونمه متعلق به کیه...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... لبخندی به روش زدم و گفتم:

- بالا سرم ایستادی چرا... بیا بشین...

کنارم نشست و گفت:

- بابا کلاس تموم شد یهو غیبت زد... افتادم دنبالت... نرسیدن بهت...

خندیدم...

مامان داشت زنگ میزد... دیگه نمیشد دیر جوابشو بدم...

ضربه ای روی شونه ام زد...

- ای ته تغاریه لوس...

از لیدا خوشم میومد... مثل خودم بود... شاید چون شخصیتش مثل خودن بود اینقدر دوستش داشتم و حتی تا این حد از ارتباط داشتن باهاش خوشم میومد...

دو سال از من بزرگتر بود و دلیل دیر وارد شدنش به دانشگاه هم چهار سال پشت کنکور موندن بود... چهار سال کنکور داد و انتخاب رشته نکرد... تا امسال که به قول خودش از قبولی مطمئن بشه...

تا بتونه با یه رتبه ی خیلی بالا پزشکی رو بیاره... وقتی فهمیدم سهمیه ای هم مثل من نداشته و هرچی خونده از تلاش خودش بود از خودم بدم اومد... دلم خواست سهمیه ای نبودم... فقط تلاش خودم بود... هرچند... خودمم کم درس نخوندم...

دوساله تمام خوندم... فقط خوندم و تست زدم تا بتونم به اینجایی که هستم برسم...

از توی کیفش دوتا آب میوه پاکتی دراورد و گرفت سمتم...

ازجا بلند شدیم و به سمت درب خروجی دانشگاه رفتیم تا به خونه برگردیم... مسیرامون از هم بین راه جدا میشد... تو این مدت با اون هم به این شهر عادت کرده بودم و احساس تنهایی نمیکردم...

زنگ رو زدم و در چوبی ضد سرقت قهوه ای تیره خونه ی عمو باز شد...

با لبخند و ردی خوش سلام کردم...

- سلاااام... عمو رسوله خودم...

خسته نباشی دختر... بیا تو...

کفشامو توی جا کفشی گذاشتم و رفتم سمت اتاق روشا... لباسامو عوض کردم و پرت شدم روی تخت... خسته بودم... خیلی زیاد...

****

بشقاب ها رو توی ظرف شویی گذاشتم... اسکاج رو برداشتم تا ظرفا رو بشورم... زن عمو نمیذاشت و اصرار داشت من برم بشینم و کاری نکنم... اما نمیشد... روژمان از پشت سرم گفت:

- خب مامان راست میگه... برو بشین...

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

- راحتم... ممنون...

روژمان پسر عموی بزرگم بود که تقریبا بیست و پنج ساله بود... پسری حیله گر... شاید از نظر من... هیچ کدوم از رفتاراش باب میلم نبود...

هیچکدوم...

حس میکرد رفتارش هم ادمو جذب میکنه... اما من یکی حتی از حرف زدنش هم بدم میومد...

میترسیدم...

روژمان برای من یکی قابل اعتماد نبود... اصلا...

کنارم ایستاد... خودمو کنار کشیدم و بیخیال ظرف های کفی رو آب کشیدم .

- دلتنگت بودیم... بعده این همه مدت دیدمت نمیخوای یکم حرف بزنی...

سری تکون دادم.

حرفی باهات ندارم...

چشمامو بستم و باز کردم... واقعا کاش میشد بهش بگم ازت خوشم نمیاد... تا دورمو خط بکشه و ولم کنه...

تا اصلا سمتم نیاد.

اما متاسفانه این پسر ورژنش با همه فرق داشت...

هرچی بیشتر بی توجهی میکردم بیشتر به سمتم میومد...

- یاسی چه خبرا؟

جوابشو ندادم... یاد حرف بابا افتادم... گفت اگر اذیت شدی تو حرفی نزن... منم سکوت کردم.

- همین کاراته که منو جذب خودت کرده دیگه...

پوفی کردم...

- میشه خواهش کنم جذب من نشی؟

- شدم... تموم...

نگاهش کردم...

- این دیگه به من ربطی نداره...

لیوانی که تو دستم بود رو سر جاش گذاشتم و پیش بندو دراوردم و با سرعت رفتم تو اتاق...

حتی از تنهاییم باهاش بدم میومد... از ریختش... از شکلش... از هیکل و از اسمش... از رفتارش...

مشکل از من نبود... پسرای اطرافم هیچکدوم جذابیتی نداشتن برام...

تنهایی رو به همه چیز ترجیح میدادم و روژمان تنها کسی بود که هیچ جور منو درک نمیکرد...

" هانی "

یه مشت تخمه کنار دستم روی تکه کاغذی ریختم و شروع کردم شکستن... درگیره درس سخت دانشگاهم بودم و از طرفی صاحبخونه هم گیر سه پیچ داده بود بلند شو...

جایی هم پیدا نمیشد که بساطمو جمع کنم و از این آشغالدونی بزنم بیرون...

برای اروم کردن خودم رو اورده بودم به پکیچ فیلمای کره ای که پرهام بهم داده بود و درسای دانشگاه...

قطعا اگر همین دوتا نبودن زندگیم با وجود دوری از خونه غیر قابل تحمل میشد...

گاهی دلم هوای مامان و بابا و هانا رو میکرد... حتی اون جسی خرخرو...

اما تا اخر این ترم فرصت برگشت به شمال رو هیچ جور پیدا نمیکردم.

صدای زنگ گوشیم که اومد چشم از صفحه ی لپ تاپ و مدار رو به روم کشیدم و دستمو دراز کردم سمت گوشی...

با دیدن اسم پرهام یهو انرژی گرفتم.

- الو پری .

- پری و مرض... تو دهنم موند اصن...

- چته خب.

- عین ادم صدام کن هانی عسل...

خندیدم .

هانی عسل رو اون پژمان کثیف انداخته بود رو زبون این .

شیری یا روباه.

یهو لحنش عوض شد...

- شیره شیر...

کیف کردم...

- دمت گرم بابا...

- یه خونه پیدا شده... از دانشگاه یکم دوره ها... ولی خب عالیه... صابخونه رفته فرانسه... نه که مستاجر چند تا سرایدار میخواد... اگه پایه ای روشن کن بیا بنگاه جلال.

- مزنه رو چی میگه.

در همون حال که باهاش صحبت میکردم لباسامو عوض کردم.

- نندازش بهمون...

- خوبه از نظر من همه چیش... حالا تو بیا... میریم میبینیمش...

- میام الان... فعلا...

تند بلوزمو تنم کردم... فقط لپ تاپو خاموش کردم و با برداشتن سوییچ از خونه بیرون زدم... باز خوبه این چهارچرخ بابا زیر پام بود... میتونستم در مواقع ضروری ازش استفاده کنم اما بیشتره اتاق دم در در حال خاک خوردن بود...

مقابل در مشکی رنگی ایستاده بودیم و جلال یکی از رفقای پرهام با کلید مشغول باز کردن در بود...

پامو به زمین میکوبیدم و نگاهی به خونه های اطراف انداختم...

تک و توک ساخته شده بودن و میشد گفت بیشتره خیابون خونه های در حال ساخت داشت... تنها همین خونه ی ویلایی بود که قطعا فردا پس فردا ترکیب خیابون رو میریخت به هم...

در رو باز کرد و رفتیم تو... حیاطی جلوی صورتمون اومد و تخت چوبی کنار حیاط. با یه فرش الکی روش...

دور تا دور حیاطرو نگاه کردم...

شیر آبی گوشه حیاط و شلنگ بزرگی پرت شده بود کنارش...

با بالا رفتن از چند پله درب دیگه ای رو باز کرد و رفتیم تو...

رو به رومون دری بود و کنار در پله هایی به سمت بالا...

تو تایمی که جلال مشغول پیدا کردن کلید در بود گردن دراز کردم سمت پله ها... واحدی در طبقه بالا بود و رو به روش پله ای که قطعا به پشت بوم متصل میشد...

وارد خونه شدیم... خونه ای با یه سری وسیله ساده با یه مَن خاک روشون.

سرسری نگاهی به کل خونه انداختم...

- چند رهن میده حالا...

جلال قیمتو گفت...

می ارزید... چنین موقعیتی برای من حرف نداشت...

پشت اتاقی تراس کوچیکی قرار داشت که اونجا روهم نگاه کردم...

برگشتم سمت پرهام...

- طرف ول کرده رفته وسایلو نبرده؟

- به ما چه... مهم اینه این سقف قراره ماله تو شه. دیگه چی میخوای... چکار وسایل داری...

دستیگره در تراسو انداختم و دستامو به هم زدم تا خاک ها رو پاک کنم...

به من چه بابا... به نظر من که عالیه... بذار یه زنگ به حضرت والا بزنم...

سه سوت گوشیمو درآوردم و شماره رو گرفتم...

- سلام بابا...

- سلام پسرم چطوری...

- قربون شما خوب... همه خوبن؟

- سلام دارن... دلتنگتیم...

- منم همینطور... انشالله بعده این ترم میام.

- بسلامتی... خوب درس بخون...

- حتما... بابا درجریان بودین یارو عملی گفته بود برو... حالا یه جا پیدا شده... قیمتشم بد نیس... اگر موافقین بگیرم همینجا رو...

- اگر میبینی خوبه و بدردت میخوره بگیر... تو خودت اونجایی بهتر میدونی بابا...

- برای منه دانشجو که عالیه... فقط یکم موجودیم کمه... سعی میکنم یکمم چونه بزنم. دیگه اگه کمکم کنین مشکلی نیس.

- باشه حالا قیمت قطعی رو بده تا ببینم...

- پس دمت گرم بابا... خبرت میکنم... سلام به همه برسونین فعلا...

تلفنو قطع کردم و کف دستمو به دست پرهام کوبیدم...

- خو ینی چی این هانی؟ رفتم سمت در و گفتم:

- یعنی حله...

" یاسمین "

کنار لیدا که سرشو روی میز گذاشته بود و انگار خواب بود نشستم...

کنار گوشش با دست بشکنی زدم...

- خوابی؟؟؟ سرشو بلند کرد...

- نه بابا... چشامو بسته بودم فقط... امروز اصلا حوصله دانشگاه نداشتم یاسی... هیچییی...

کیفمو کنارم گذاشتم و لبخند زدم .

- ولی من برعکس توام... حالشو دارم... اونم زیاااد...

لبخندی زد و گفت:

- سرحالیا... چی شده.

- هیچی... بی دلیل از صبح خوشحالم... یه حسی بم میگه امروز روز خوبیه...

پوفی کرد...

- حسی هم به من میگه امروز بدترین روزه... کیفشو برداشت...

- میخوام برم بوفه... چیزی نمیخوای؟

- بذار کلاس تموم شه میریم باهم یه چیز خنک میگیریم و میایم. تحمل کن خانم دکتر اهـــه.

هرجور بود راضیش کردم بشینه...

بچه های کلاس تک تک اومدن... همه باهم صمیمی بودیم... میگفتیم... میخندیدیم... پسرای کلاس سمت چپ و دخترا سمت راست مینشستن...

کلا این بچه ها همه جذاب بودن... پسرای باادب و محترم... دخترا هم همینطور...

استاد حمیدپور اومد و رسیده نرسیده شروع کرد...

نظرم عوض شد... این درس عمومی رو واقعا منم مثل لیدا دوست نداشتم. .

حواسم به بیشتریا بود... زل زده بودن به استاد... اما معلوم بود تو عالم هپروتن...

تمام بچه ها از این دروس فراری بودن...

اما سر دروس تخصصی هیچکس اینجور نمیشد... یکیش خودم... یا لیدا...

کلاس که تموم شد خودمم یه نفس راحت کشیدم و به خط خطی های تو کتاب جلوم نگاه کردم... مثلا نکته برداری هام...

به لیدا نگاه کردم و گفتم:

- پاشو... پاشو بریم بوفه یه چیز بخریم بخوریم...

خواستیم بلند شیم که سامان یکی از پسرا گفت:

- یاسی نری که بری...

با تعجب نگاش کردم...

- چرا؟؟ خب دوساعت بیکاریم خوب... میایم .

بهادر در جوابم گفت:

- مگه خبر نداری؟ کلاس گذاشتن... بس که ریاضی برام جذابه جبرانیشم میذارن...

چند نفری خندیدن...

سری تکون دادم...

- خب یعنی نریم حالا؟

سامان سری تکون داد...

- نمیدونم... میری هم زودبیا... ممکنه که این استاده یهو بیاد .

اینو که گفت یکی از پسرا سریع واکنش نشون داد.

- اووووهووو... استاد چیه بابا... پسره خودش دانشجوئه... ولی میگن از این معدل بالاهاس ها...

تعجب کردم و گفتم:

- خوشبحالش پس...

ندا زد تو بازوم...

- از شانسشه دختر...

بهادر بلند رو به ندا گفت:

- تو هم بشین بخون خدارو چه دیدی شانسو خود ادم رقم میزنه...

یکی دیگه اشون گفت:

- نه والا... من که از همون اول بد شانس بودم...

کنجکاوی رو کنترل کردن سخت بود... نتونستم تحمل کنم و پرسیدم:

- حالا کی هست... میدونین؟ سامان نگاهم کرد...

- اره بابا اسمشو گفته بودن بهم... یه اسم لوسی هم داشت... یادم نیست... فکر کن مانی بود...

نمیدونم یه چیزی شبیه همین... مانی...

به قدری حرف تو حرف آوردن که اصلا نفهمیدیم چه خبر شد... خودم ولیدا هم بی خیال بوفه شدیم و نشستیم...

از این بحثاشون هم خیلی خوشم میومد... همه مشغول بودیم که یهو در کلاس باز شد...

پسری جوون وارد کلاس شد و من چشمام گرد شد...

خودش بود...

همون پسری که اون روز از اون دختر سیلی خورده بود...

ابروهام بالا رفت و به زور جلوی خندم رو گرفتم...

پیراهن صدفی آستین سه ربعی تنش بود...

شلوار سورمه ای و کفشای همرنگش.

کوله ی روی شونه اش رو روی میز گذاشت...

بچه هایی که هنوز متوجه اش نشده بودن تند تند حرف میزدن و میخندیدن...

نگاهش کردم... با چشماش تک تک به همه نگاه میکرد...

پسر شیک و بسیار جدی ای به نظر میرسید... حداقل میمیک صورتش که نشون دهنده ی این بود...

عجیب این وسط دلم میخواست بفهمم چه خبر بوده...

به همچین پسری هم نمیاد بی دست و پا باشه...

پس دلیل اون سیلی وسط پارکینگ برای چی بود...

ماژیک رو از روی میز برداشت و باهاش چند بار روی میز زد...

دو سه نفری ساکت شدن... اما بقیه نه...

ماژیکو تو دست گرفت و به سمت تخته رفت و نوشت "please be quite" با دیدن این نوشته یکباره همه از حرف زدن ایستادن...

همونجور ایستاده در حالی که ماژیکو تو دستش تاب میداد گفت:

- سلام...

جوابش رو دادیم...

یکی از دستاشو به میز تکیه داد و گفت:

- صرفا برای اون دسته از افرادی که منو نمیشناسن خودمو معرفی میکنم... من مهرانفر هستم... به خواست استادمون الان اینجام... تنها برای یه رفع اشکال ساده... نه قراره امتحانی داشته باشیم نه چیزی... اینو گفتم تو دلتون یهو چیزی بهم نگید... امیدوارم ساعت خوبی در کنار هم داشته باشیم...

نگاهش خورد به دوتا از پسرا که اروم میخندیدن... صاف ایستاد.

- چیزی هست بلند بگید ماهم بخندیم...

یکی از پسرا از ته کلاس با خنده گفت:

- بابا قمیش نیا دیگه تو خو از خودمونی...

با این حرفش همه خندیدن.

مهرانفر دستی پشت لبش کشید و به همون پسر که هنوز هم درست اسمش رو بلد نبودم گفت:

- یه چیز دیگه هم باید بگم... از دانشجو بودن من کسی حق سواستفاده نداره... ما اینجا فقط قراره بهم کمک کنیم... پس حواستون به حد و حدودتون باشه... درضمن لنگه کفشتم دربیار.

پسره تعجب کرد و گفت:

- چیو؟؟

مهرانفر سمت میز رفت و گفت:

- لنگه کفشتو میگم. از تو دهنت درش بیار .

با این حرف یهو کل کلاس رفت رو هوا... خودمم پقی زدم زیر خنده و پسره سریع آدامسشو از توی توی دهنش دراورد...

مهرانفر دوباره همه رو ساکت کرد و گفت:

- یکیتون یه جزوه بده بهم.

اولین کسی که بلند شد تا جزوه اش رو بده زهره یکی از دخترای کلاس بود...

" هانی "

جزوه ی دختره رو بهش تحویل دادم و تشکری کردم...

توی همین دو ساعت حس میکردم مغز خودم قفل شده...

انگار نه انگار این پسرا دکترای آینده هستن...

یه سری سوالای بی ربط میپرسیدن که خودمم گاهی جوابی براشون پیدا نمیکردم...

کوله ام رو برداستم و از کلاس خارج شدم... با سرعت به سمت دانشکده خودمون رفتم...

جلوی در کلاس ایستادم و گفتم:

- استاد رفیع پور کجان...

پسری نگاهم کرد...

- تازه رفت... فک کنم رفتن سالن اساتید...

باشه ممنون...

از همونجا رفتم. سمت اتاق ماهی پور...

در زدم و رفتم تو... کلی دانشجو دورشو گرفته بودن و سرش شلوغ بود... همونجا ایستادم تا سرش کمی خلوت شه...

اون بین گوشیم زنگ خورد... برای جلوگیری از بلند شدن صدای اهنگ حنا سریع جواب دادم...

دست جلوی دهنم گذاشتم...

- هانا بعدا بهت زنگ میزنم...

سریع تماسو قطع کردم...

دو سه تا از دانشجوها که رفتن رفتم سمت ماهی پور...

نگاهم کرد...

- به به آقای هانی مهرانفر... چطور بود؟

- سرم ترکید... اینا دیگه کین...

- خوب نبودن؟

- اصلا من دارم به دیپلمشونم شک میکنم... کم مونده بو بپرسن جمع دو با دو چنده.

خندید...

- عادت میکنی بهشون...

- نه خواهش میکنم منو معاف کنید... پرهامم درسش خیلی خوبه... اون میتونه جای من بره...

سری تکون داد...

- رفیع پور اونو به من معرفی نکرد... گفت مهرانفر...

باید با خودشون حرف بزنم؟

- میشناسیش که. راضی نمیشه... به نظرم برو کارتو کن... یه ترمو بگذرون بره... دو روز در هفته نمیتونی تحمل کنی مرد مومن؟ صاف ایستادم...

ناچارا سری تکون دادم...

- چشم...

خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون رفتم... توی سالن متوجه پرهام شدم و تصمیم گرفتم ببرمش باخودم تا بریم یه دستی به سر و روی خونه بکشیم...

ماشینو از توی پارکینگ برداشتیم و رفتیم خونه... سر راه از هر مغازه چند تا کارتون گرفتیم و چپوندیم توی صندوق...

در خونه رو با کلید باز کردیم و چند تا از کارتون ها رو بردیم تو خونه و گوشه ای گذاشتیم...

پرهام با پاش لگدی به یکی از کارتونا زد...

- این خرت و پرتا رو میخوای چکار کنی؟ نگاهش کردم...

- همین خرت و پرتا پول جونتن...

سری تکون داد...

- پس قطعا ولشون نمیکنی همینجا.

رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم...

صدام کمی بالاتر رفت...

نه بابا... میارم میذارم تو انباری... بالاخره وقت میشه برگردونم شمال اینا رو.

نشوندمش پای کتابخونه و گفتم:

- پسر اینا رو تا میتونی بچپون تو این...

و همزمان کارتونی رو جلوش گذاشتم... تاکید کردم.

- بچپونا... کارتون کمه... تا میتونی جا بده همینجور...

چشاش رو ریز کرد...

- بعد تو چیکار میکنی؟

- خندق بلاتو پر میکنم...

خندید...

رفتم سمت آشپزخونه و بلند گفتم:

- مرامتو عشقه داداش...

" یاسمین "

روی مبل نشسته بودم و جزوه ام تو دستم بود... هر روز و هروز درسام رو میخوندم...

اصلا دلم نمیخواست عقب بمونم...

با کم بیارم... اومده بودم تا محکم بایستم... تا هیچ جور عقب نکشم...

روژمان و روشا لپ تاپی روی پاهاشون بود و فیلم میدیدن و یهو میزدن زیر خنده...

کلافه بلند شدم... توی اتاق دنبالم بودن...

توی پذیرایی دنبالم بودن... هیچ جا نمیشد دو کلوم درس خوند...

روشا نگاهم کرد و گفت:

- بیا یاسی... خیلی باحاله فیلمش...

سری تکون دادم .

- مرسی عزیزم من نمیتونم... خودت نگاه کن.

با سرعت رفتم تو اتاق و در رو بستم...

همونجا سر تخت نشستم و دوباره به کتاب نگاه کردم و خوندم...

انگار صدای خنده هاشون بالاتر میرفت... اونقدر بلند که یک لحظه فکر کردم پشت در اتاق نشستن.

پوفی کردم و کتابو انداختم جفتم... خیلی بد بود... خونه ی عموم شده بود عین یه زندان...

زندانی که هیچ راه فراری نداشت...

گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم نازی با خوشحالی جواب دادم.

اون لحظه فقط نیکی بود که با شیرین زبونیاش میتونست ارومم کنه...

بعد از صحبت با نیکی و نازنین یه لبخند بزرگ نشست رو لبم...

لبخندی که هرکار میکردم جمع هم نمیشد...

گاهی تو خونه ی عمو حس میکردم زیادی ام...

یک ماه بود اینجام و هنوز عادت نکرده بودم... از اینکه سربار کسی باشم تنفر داشتم...

الان همینجور شده بود.

حس میکردم همه جا وجودم کنارشون اضافیه...

روژمان با رفتارش و حرفاش شرایط رو به حد کافی سخت کرده بود.

حرف نزدنشون پیش من...

یا بریدن حرفشون وقتی میرم پیششون هم بدتر از همه چی بود...

چند باری به بابا گفتم یه کاری برام کنه و اون تنها میگفت... بمون خونه عموت... بهترین جاس...

و بابا نمیدونست اینجا چقدر همه چیز برای ته تغاریش سخته...

در اتاق باز شد... روشا اومد تو و با دیدنم گفت:

- فکر کردم داری درس میخونی.

- نه خسته شدم...

- خب بیا بریم شام بخوریم .

بلند شدم...

سر میز شام هرکس سرش به کار خودش بود و کسی چیزی بهت تعارف نمیکرد...

عموو وزن عمو بیرون بودن و ما سه تا توی خونه...

یه شام سه نفره...

با دختر عمو و پسرعموم خوردم و سریع به حمام پناه بردم... اصلا دوست نداشتم حتی اول صبح به خودم نرسم و بی ریخت برم دانشگاه...

" هانی "

چسب بزرگی رو با دندون کندم و با دو دست محکم چسبوندمش روی در چمدون...

چند بار روش کشیدم و بلند شدم...

اخرین کارتون رد بلند کردم و رفتم پایین...

جلوی در خونه ی صاحبخونه ایستادم و در زدم...

زنش در رو باز کرد... با همون چهره ی عب.و*س و عصبیش.

جوری نکام میکرد انگار من هروئین دادم دست شوهرش... کلیدو گرفتم سمتش و گفتم:

- بفرما...

خواست بگیره که گفتم:

- اول پول من...

پولی رو که به عنوان پیش بهشون داده بودم رو بهم داد...

کلیدو انداختم تو دستش و کارتون رو از رو زمین برداشتم و گفتم:

- شمارو به خیر مارو به سلامت... اما خانم. اینو بدون که معتاد شدن شوهرت یا فرارش از بیمارستان دست من نبوده که اینجور بام پدرکشتگی داری... عزت زیاد...

با سرعت از اون خونه ی افتضاح بیرون زدم و تونستم نفس راحتی بکشم...

وسایل رو روز قبل برده بودم و تنها کارتون کتاب هام مونده بود...

تا اونجا با خوشحالی تمام روندم... سر راه پژمان و پرهام رو سوار کردم و رفتیم خونه...

کلید انداختم و رفتیم تو...

این بار همه با کمک هم خونه ی نیمه آماده رو چیدیدم...

به هرحال قرار بود بیان هر روز اینجا پلاس شن... باید یه زحمتی براش میکشیدن دیگه.

جارو برقی رو به برق زدم و خودم دست به کار شدم...

کل خونه رو جارو کردم و به خودم افتخار کردم... خونه ام شده بود عین دسته گل...

پژمان و پرهام از خستگی روی مبل افتاده بودن...

دستی به کمرم زدم و دلم خواست کمی اذیتشون کنم...

- عالی شدا... مردم...

پرهام با همون چشمای بسته گفت:

- بمیرم من... چقدم تو زحمت کشیدی... از کت و کول افتادی...

- والا شمام خو هیچ... یه تکونی بدین به خودتون... حالا از ننتون قهر کردین اینجایین...

اینو که گفتم یهو پژمان اولین چیزی که به دستش رسید رو بلند کردو پرت کرد سمتم...

پیراهنشو تو هوا گرفتم و گفتم:

- نگاشون کن... خوبه یه تمیز کاری کردین اینجور چپ شدین...

توجهی به فحشاشون نکردم...

ازشون ممنون هم بودم...

ولی فقط دلم میخواست حرصشون بدم...

یه شلوار ورزشی مشکی ساده پام کردم تا راحت باشم...

بسته ماکارانی رو از توی بند و بساط پیدا کردم و مشغول شدم...

آشپزیم در حد صفر بود...

اما تواین مدت پسرا دیگه عادت کرده بودن و سنگ هم جلوشون میذاشتم نه نمیگفتن...

با بی حوصلگی همونو ریختم تو بشقاب...

مایع ماکارانی ریختم روش و اسمشو گذاشتم پاستا...

سفره ای پهن کردیم و نشستیم به خوردن... مشغول بودیم و مثل گرسنگان آفریقایی افتاده بودیم تو همون غذا که صدای زنگ اومد...

با تعجب نگاهشون کردم...

- کیه ینی؟!

پرهام سری تکون داد...

- لابد فرشته اس...

از جا بلند شدم...

- د بذار برسی دو روزبگذره بعد...

خندید و بلند شدم تا برم در رو باز کنم...

نگاهی به تیپم انداختم و به تیپ اونا...

معقول ترینشون خودم بودم...

- د حداقل پاشین این پر و پاچتونو جم کنین... با شلوارک لم دادی خو دختر مردم میخواد بیاد تو...

پژمان بلند شد و رفت تو اتاق و پرهام از جاش تکون نخورد. دمپایی پوشیدم و رفتم سمت حیاط

تا پیش در دوییدم و در رو باز کردم.

فرشته با یه جعبه شکلات پشت در بود... با دیدنم لبخند بزرگی زد.. کنار رفتم تا بیاد تو .

با ذوق به حیاط نگاه کرد...

- وای چقد خوشگله اینجاااا...

نگام کرد.

- عالیه ها... نگرفتی نگرفتی اخرش یه توپ گرفتی...

جعبه رو گرفت سمتم .

- قابل نداره .

خندیدم و جعبه رو ازش گرفتم .

- زحمت کشیدی... نگاهی به در خونه کرد...

- بیام تو؟

سری تکون دادم و خودم جلو تر راه افتادم.

- اره دیوونه بیا...

جلوی در کفشاشو دراورد و گفت:

- پرهام باز پیشه توئه؟

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- عجیب نیس.

در رو باز کردم... فرشته به مرهام که داشت دو لپی غذا میخورد نگاه کرد و گفت:

- اصلا انگار نه انگار من اومدما... هی بلومبون.

پرهام نگاهش کرد و با خنده گفت:

- بس که این گوریل ازمون کار کشید بریدم دیگه. بیا تو عزیزم...

جعبه شکلاتو روی اپن گذاشتم... شربتی نداشتم... ناچارا لیوان ابی ریختم و براش بردم...

گلوشم خشک نباشه خودش خوبه.

فرشته نگاهی به غذا کرد و گفت:

- من نمیدونم کی به این هانی گفته تو آشپزی.

لیوان اب رو دستش دادم .

- پس لابد تو هر روز برامون غذا میاری... اکر اره من بی حرف موافقم.

کمی ازش خورد.

- نه نه راحت باش خودت بپز...

هردو خندیدیم...

پرهام عزیز بود و فرشته عزیزتر...

زن و شوهر ماهی که عین خواهر و برادر خودم برام ارزش داشتن...

پژمان لباس پوشیده از اتاق زد بیرون... تنها شلوارشو عوض کرده بود... سلام کرد و بیخیال غذا ردی مبل نشست...

حین جمع کردن ظرفا زیر چشمی نگاش کردم...

بدجور نگاش داشت میچرخید... عصبی شدم...

ظرف ها رو روی اپن گذاشتم و دوباره به پژمان نگاه کردم... پرهام حواسش نبود و با فرشته حرف میزد...

این وسط نگاه های پژمان به فرشته داشت حالمو خراب میکرد...

سفره رو جمع کردم و گفتم:

- پژمان تو یه دقه بیا...

بلند شد منم سفره رو کنار بقیه وسایل گذاشتیم...

پرهام سریع گفت:

- کجا هانی.

- هیچی میریم تو حیاط...

- ما میریم تو بمون...

اخمی کردم...

- بشینین شما... ما میریم یه هوایی بخوریم... یه بادی به کلمون بخوره...

دست پژمان رو گرفتم و کشیدمش بیرون .

وارد حیاط که شدیم صداش دراومد...

- اهاای هانی چته؟؟ هلش دادم سمت دیوار...

کمرش به دیوار خورد...

- چته تووو...

عصبی شدم...

- تو چته... چشات سرجاشه یا از کاسه دراومد؟

- چی میگی...

- اینقدر چرخوندی گفتم لابد افتادن بیرون دیگه...

چشاش گرد شد...

- چرا شر و ور میگی؟

- ببین پژمان چشاتو درویش کن... نگات به فرشته بیوفته من یکی قاط زدم... دختره شوهر داره... شوهرش رفیقته. خاک بر سرت.

- خل شدی تو... من کی نگاش کردم.

- اره من بودم داشتم میخوردمش با چشام... خوب گوش کن فرشته عین هاناس برام... ببینم نگات داره بش چپ میره یادم میره رفاقتمو بات...

- اصن به تو چه... غیرتی هم بشه شوهرشه تو چته...

سری تکون دادم...

- پس از خونه من گمشو بیرون... چش چرونی هم میخوای کنی بیرونه اینجا... نه جلوی چشای من... دستشو گرفتم و پرت کردم سمت در.

- برو جمع کن پاتم نذار طرفای این خونه...

پژمان سریع رفت سمت خونه اما متوجه شدم که زیر لب منو مورد عنایت قرار داده...

" یاسمین "

موهام رو بستم و مقنعه ام رو سرم کردم... مانتوم رو کمی تو تنم با دست مرتب کردم...

اسپری خوشبوم رو برداشتم و زدم...

تند کیفمو برداشتم و به روشا نگاه کردم. .

اصلا دلم نمیخواست اینجور دست به دامنش بشم... اما مجبور بودم... کلاس دیر شده بود...

میدونستم که ممکنه راهم ندن .

- روشا میشه سوییچ ماشینتو امروز بدی به من؟ تا ظهر اوردمش...

نگاهم کرد و بی حرف گفت:

- باشه... سوییچ پیش دره... فقط بلدی؟

نگاهش کردم و یهو ابروهام رفتن بالا... چندین سال بود رانندگی بلد بودم...

از شونزده سالگی و با وجود مهزیار یاد گرفته بودم...

پارک دوبل بلد بودم و دست فرمونم حرف نداشت...

- انگار یکم بلدم...

- پس توروخدا مواظب باش ها...

عجله داشتم... تند تند بهش قول دادم که حواسم به همه چیز هست... سوییچ رو برداشتم و پریدم پایین... امروز واقعا ازش ممنون بودم که ماشینو داد... تا بتونم خودمو به موقع برسونم...

پراید سفید رنگ و جمع و جورش گوشه ی پارکینگ بود... سریع در رو باز کردم و نشستم پشت فرمون...

ماشینو توی محوطه ی پارکینگ پارک کردم و شروع کردم به دویدن تا دانشکده علوم پزشکی...

خوب بود که کسی با تعجب نگام. نمیکرد...

برای این جماعت این دیر رسیدن ها عادی بود...

جلوی در کلاس از شدت دویدن به نفس نفس افتادم...

نگاهم به داخل کلاس افتاد و استاد نگاهم کرد...

با دیدن چهره ام با خنده گفت:

- بیا تو...

همونجور تند تند از استاد یاوری که خانم خیلی مهربونی هم بود تشکر کردم و وارد کلاس شدم...

کنار لیدا نشستم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم...

کلاس روانشناسی همیشه یه حال و هوای دیگه داشت...

ادم از مطالبش کیف میکرد... انرژی میگرفت و خستگی توی این درس اصلا و ابدا راه نداشت...

بعد از اتمام کلاس با لیدا از جا بلند شدیم تا بریم لاو گاردن...

- یاسی دیر اومدی گفتم لابد نمیای...

- نه بابا... دیر بیدار شدم... اصلا یهو نگام به ساعت افتاد چنان پریدم یه لحظه فکر کردم تموم استاد راه نمیده...

کیفمو انداختم جلوم و زیپشو کشیدم... روزنامه ای دراوردم و گرفتم سمت لیدا... ازم گرفتش.

- چیه این.

زیپ کیفمو بستم و انداختمش رو شونه ام...

- باید بگردیم به کیسای خوبش زنگ بزنیم... قیمتش خیلی بالا نباشه .

سری تکون داد... به لاو گاردن رسیدیم...

آلاچیق بزرگی که اکثر اوقات شلوغ بود و یه مرکز برای جمع شدن دختر و پسرها...

روی یکی از تخته چوب ها نشستیم و سرمو توی روزنامه ی تو دست لیدا فرو کردم...

نگاهم کرد...

- حالا چرا نمیمونی همونجا... تحملشون کن...

پوفی کردم...

- نمیشه... خودمو نمیتونم اونجا تحمل کنم... وگرنه با اونا زیاد مشکل ندارم...

- اها من فکر کردم اونا چیزی بت گفتن...

سری تکون دادم .

- نه بابا... روژمان و روشا رو مخم هستن... اما بدبختا تا الان کاری بهم نداشتن... خودم راحت نیستم...

یهو حس کردم یکی داره نگام میکنه...

سرمو به عقب چرخوندم... سریع اینکارو کردم تا اگر کسی واقعا نگاهم میکنه نتونه نگاشو بدزده...

نگاهم به مهرانفر خورد... با سر سلامی بهش کردم و دوباره با لیدا مشغول شدیم... با دیدن یکی از خونه ها که بیشتر حکم یه زیر زمینو داشت گوشیمو تو دست گرفتم و شماره رو گرفتم...

دو سه تا بوق که خورد گوشی رو برداشتن...

- بلـــه؟؟

با تعجب به لیدا نگاه کردم و گفتم:

- سلام... برای این اگهی خونه زنگ زدم...

بدون اینکه من بپرسم با یه لحن خسته گفت:

- زیر زمینه... بالا صابخونس... رهن پنجاه تومن...

چشمام گرد شد...

- رهن زیر زمین؟؟؟

- بله... چشامو چرخوندم... یعنی واویلا...

- خب ممنونم...

تماسو قطع کردم و با تعجب رو به لیدا گفتم:

- اهواز اوضاع خیلی بهتره...

" هانی "

تقریبا پشتم رو بهش کردم و چنگی توی چیپسی که جلوم گرفته بودن زدم...

پرهام و علیرضا میخندیدن و من به زور گوشهامو کنترل کردم تا نشنوم دخترا چی میگن...

اما روزنامه ی تو دستش هم برام عجیب بود... یعنی با این سن دنبال کار بود؟ به علیرضا نگاه کردم و گفتم:

- شما اسم روژمان شنیدین؟ دوتاشون با تعجب نگام کردن...

- اسم دختره یا پسر؟ علیرضا سری کج کرد .

- چه میدونم... لابد اسم پسره...

پرهام سریع صورتش جمع شد...

نه بابا این سوسول بازیا مال دختراس...

علیرضا نگاهی به من کرد و گفت:

- وقتی هانی اسم پسره تعجبی هم نداره...

پرهام خندید و سریع گفتم:

- هندونه...

چیپسا رو تو دهنم گذاشت...

علیرضا گوشیشو دراورد و گفت:

- چیه خب حالا میزنم تو نت...

مکثی کرد و یهو زد زیر خنده...

با پام لگدی به پاش زدم .

- چت شد.

- هانی به والله اسم پسره...

ابروهام رفت بالا...

- نه بابا...

- جان تو... روژمان یعنی روشن...

پرهام نگام کرد...

- حالا این اسم چی بود یهو گفتی.

- همینجوری بابا...

سری تکون دادم و بلند شدم...

احیانا نمیخواین بلند شین؟ کلاس شروع میشه یکم دیگه...

از جا بلند شدن و همه باهم به سمت دانشکده رفتیم...

توی راهرو دانشکده نگاهمون به فرشته افتاد و براش دست تکون دادیم...

بیخیاله رفیقش به سمتمون اومد...

دستش به سمت دست پرهام رفت...

- خبری نگیری باش؟ پرهام خندید و آروم گفت:

- همیشه به یادتم که...

- معلومه جناب...

پرهام بازهم اروم خندید و گفت:

- حالا بعدا باهم حرف میزنیم...

انگار فرشته هم گرفت که جلوی ما پرهام یک کلمه حرف نمیزنه...

علیرضا سریع ازمون خداحافظی کرد و وارد کلاس شد... فرشته به من نگاه کرد...

- چطوری برادر...

- خوب... توپ...

سری تکون داد...

- مثل همیشه... هانی عاشق همینم یک بار حالت بد نیست... سریع گفت:

- البته ایشالله همیشه شاد باشی ها... ولی این خیلی خوبه...

خندیدم.

قربونت عزیزم انشالله... همچنین شما دوتا... منم میرم دیگه.

دستی به شونه پرهام زدم...

- توام زودتر بیا...

رفتم تو کلاس و نشستم...

پرهام با کمی تاخیر اومد تو... پژمان حتی سلام هم نمیکرد... پرهام در گوشم گفت:

- هنوزم نمیفهمم شما دوتا چتون شده... پژمان تا دیروز عین پروانه دورت میچرخید...

سری تکون دادم.

- لابد بالاشو کندن... که دیگه نمیتونه بچرخه.

- ینی چی؟

- هیچی پرهام... مهم نیست... ول کن...

چیزی بهش نگفته بودم. اصلا نمی خواستم پرهام چیزی بفهمه...

" یاسمین "

کتاب هامو جمع کردم و گوشه ای گذاشتم و بلند شدم...

به روشا نگاه کردم و گفتم:

- توروخدا زود برگردیم پس... من فردا ساعت یازده یه امتحان سخت دارم...

سریع پرید سمتم...

- زودِ زود برمیگردیم...

سری تکون دادم و در کمد رو باز کردم...

به قدری بهم اصرار کرده بود که نتونستم بگم نمیام...

دکمه های مانتوم رو میبستم و همینجور فکر میکردم... به درسم... به صفحاتی که هنوز نخونده بودم...

شالی زدم رو سرم و یه ارایش ساده...

گوشیم رو برداشتم و بدون کیف از اتاق رفتم بیرون... کیف راه رفتن به همین بود که ازادانه بتونی دستاتو عقب جلو کنی... یاد نداشتم جز مورد هایی که مامان مجبورم میکرد کیف ببرم...

همیشه جیب بزرگی داشتم که برا خودشون یه پا کیف بودن...

کفشام رو پوشیدم... زن عمو از توی آشپزخونه نگاهمون کرد و گفت:

- کجا میرین دارم شام درست میکنم براتون...

قبل از اینکه روشا چیزی بگه خودم گفتم:

- برای شام خونه اینم زن عمو... زود میایم...

خداحافظی کردیم و رفتیم پایین... خواستم برم و بشینم تو ماشین که روشا سوییچ رو جلوم گرفت و گفت:

- تو رانندگی کن عزیزم...

با تعجب نگاهش کردم... جز معدود دفعاتی بود که روشا با من مهربون شده بود... سوییچ رو ازش گرفتم و نشستم پشت فرمون و از پارکینگ بیرون اومدیم...

نگاهمو به جلو دوختم و گفتم:

- پس ادرس با تو... من جایی رو دقیق بلد نیستم...

- باشه خودم بهت میگم. زیاد دور نیست...

****

جای پارکی پیدا کردم و ایستادم...

خندیدم و گفتم:

- حالا چقد غر میزنی تو...

روشا کلافه نگاهم کرد و گفت:

- خو نگاه کن چقدر علاف شدیم...

- عیب نداره بالاخره که رسیدیم...

بین راه به جای رفتن به سمت بالا مسیر رو مستقیم گرفتم و تا رسیدن به دور برگردون و برگشتن به همون مسیر یک ساعت تقریبا توی راه بودیم...

این مسیر ها برای من که بزرگ شده ی اهواز بودم خیلی زیاد بود...

ازماشین پیاده شدیم و رفتیم توی پارک... پارک زیبایی بود... زمین بستکبال و والیبال داشت و یه فضای عالی برای اسکیت بازی...

یه لحظه دلم اسکیت های مشکی رنگمو خواست... همونایی که باهاشون با مرضیه و هستی توی زمین اسکیت بازی میکردیم...

بین اون درختا چند تا عکس گرفتیم...

از یه سری پله ی سنگی بالا رفتیم و انگار وارد فضای دیگه ای شدیم... یه مسیر بزرگ برای پیاده روی...

روشا که کمی جلوتر از من بود ایستاد و برگشت سمتم...

- من یه لحظه میرم تا اون مغازه و میام... به صندلی اشاره کرد...

- همینجا بشین تا بیام...

نشستم روی صندلی و منتظرش شدم...

سرم توگوشیم بود که یهو کسی کنارم نشست... سریع نگاهش کردم و یهو چشام گرد شد و با سرعت بلند شدم...

دنبال روشا گشتم... نه... نبود...

- دنبال روشا نگرد... نیست...

اومد بلند شه که دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

- نزدیکم نشیا... نزدیکم نشی که شروع میکنم جیغ زدن...

باربد خندید... و همون خنده حرص منو بیشتر کرد .

اه...

این روشای لعنتی هم معلوم نیست کجاس...

- روشا بهت گفته بود دلتنگم ؟؟ با حرص گفتم:

- روشا کیه دیگه... اون حرف زیاد میزنه... همه ی حرفاش یادم نیست...

- یاسی بخدا وقتی بهم گفت اومدی تهران خیلی خوشحال شدم... چقدرم عوض شدی... فکر کنم سه سالی هست ندیدمت...

- مهم نیست... برام مهم نیست... نه تو... نه اون روشا... هیچ کس...

تو دلم بهش فحش دادم... روشا عجب ادم اشغالی بود و من نمیدونستم... اون که میدونست علاقه ای به ملاقات با ادمایی که از زندگیم بیرونشون کردم ندارم.

پس چرا؟؟

چرا بهم دروغ گفت و منو کشوند اینجا و یهو غیبش زد...

- یاس بیا برگرد... اون موقع منم بچه تر بودم... اما الان دوتامون بزرگتر شدیم...

- منو ول کن... من دارم درسمو میخونم... نمیخوام هیچ کس تو زندگیم باشه تا مزاحمم شه...

نذاره به درسم برسم... من نمیدونم روشا چرا همچین کاری کرده...

- من ازش خواستم...

سری تکون دادم...

هیچی نگفتم... حرفای تو دلمو همونجا نگه داشتم...

از جا بلند شد که سریع ازش فاصله گرفتم...

متعجب شد...

- یاسی اگر الان بگی نمیخوامت منم میرم... قول میدم... فقط بگو نمیخوامت...

سری تکون دادم و بی مکث گفتم:

- نمیخوامت... نمیخوامت...

سریع چرخیدم و تا در اصلی پلرک دوییدم...

بیخیاله روشا پریدم پشت فرمون تا برگردم خونه...

مگر دستم بهت نرسه روشا...

****

زن عمو در رو برام باز کرد... سلام کردم و سریع کفشامو دراوردم... با بدبختی تنهایی اومده بودم تا خونه...

اما به قدری عصبی بودم که نمیتونستم منتظر روشا بمونم...

در کمال تعجب دیدم زودتر از من رسیده خونه...

توی چارچوب در ایستادم و زل زدم بهش...

نگاهم کرد...

- یاسی باور کن خودش ازم خواست...

سری تکون دادم...

- اصلا مهم نیست... دیگه واقعا فهمیدم به چشمامم نباید اعتماد کنم... چه برسه به شماها...

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم... برای رهایی فکرم رفتم سمت کتابام... سخت بود... اما میشد درس بخونم...

" هانی "

لیست جدید کلاسهام رو از ماهی پور گرفتم...

به امتحانهای اخر ترم نزدیک میشدیم و کلاسها فشرده تر شده بود...

برگه رو لای کلاسور گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم .

سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم...

تمام استفاده ی من از این ماشین بود...

دانشگاه خونه. خونه دانشگاه...

در رو باز کردم و کفشامو دراوردم و رفتم تو...

دوش گرفتم و لباسهامو عوض کردم .

یه بسته کالباس و چند تکه نون جلوی تلوزیون گذاشتم و همزمان اخبار ورزشی رو هم ازشبکه سه نگاه میکردم...

مشغول جمع کردن سفره بودم که گوشیم زنگ خورد...

هانا بود...

- سلام هانا.

- داداش تو یه چیزی به مامان بگو...

- سلام کردم...

- سلام...

سفره رو جمع کردم و گفتم:

- باز چی شده.

- هانی خیلی اذیتم میکنن... اصلا تو که نیستی منم مظلوم گیر اوردن... اصلا جرا تهرانی؟؟ چرا برنمیگردی...

- میام دو هفته دیگه... چه خبره خب...

- به مامان میگم گوشیم خرابه... عوضش کن... میگه نه...

- خب راست میگه مگه گوشیت چشه...

- عههه... هانی دلم اپل میخواد...

ابروهام رفت بالا .

خندیدم...

- اوهو... اپل چیه دیگه... من با این سنم اپل ندارم... اگر قراره بگم اپل بخرن خو میگم برا خودم بگیرن...

انگار خنده ام رفت رو مخش...

- هانی مسخره نکن دیگه.

- خب دیوونه به نظرت من بگم باباهم گفته چشم؟

- حرف تو بیشتر خریدار داره...

نشستم سر مبل و کنترل رو گرفتم تو دستم...

- حالا صبر کن فعلا...

یهو ذوق کرد...

- یعنی میگی؟؟

- ببین مختو به کار بنداز... بابا هیچوقت سه تومن نمیده جا گوشی...

- من قیمت کردم... دو و نهصد هم هست...

خنده ام گرفت...

- خل و چل سر صد تومن با من بحث میکنی؟ مکثی کردم...

- بشین درستو بخون ببینم امتحانای ترم اولتو چکار میکنی... اگر دیدم پیشرفت داشتی حرف میزنم باهاشون یکی بهتر برات بگیرن... رو اپل حساب نکن که میدونم شدنی نیست...

هانی بخدا شدم نوکرشون اینجا... تمام کارا با منن...

- شستن ظرفا؟

- اره...

- واای چقد سخت... بمیرم حتما خیلی خسته میشی...

- هاااانی!!!

زدم زیر خنده...

- دختر خونه ای... وظیفته کمک مادرت هم کار کنی... نه؟

- باتوام خو نمیشه حرف زد... کار نداری؟

- نه

تلفن رو قطع کردم و همونجا روی مبل افتادم...

هانا بدجور به من وابسته بود...

و این اصلا خوب نبود...

بد نبود یه چرت بعد ناهار هم میزدم...

" یاسمین "

دست زیر چونه ام زدم و بی حال و حوصله به پسرا نگاه کردم...

بحثای بینشون برای ما دخترا اصلا جذاب نبود...

این بار به لیدا و بقیه بچه ها نگاه کردم که با ذوق مشغول دیدن عکسای نامزدی دختر دایی یکی از دخترا بودن...

حتی اونها هم جذابیتی نداشتن...

فکرم درگیر بود... نمیدونستم باید چکار کنم... روشا با اون کارش دیدمو نسبت به خودش تغییر داده بود و دیگه اعتمادی بهش نداشتم...

حرفاشو قبول نداشتم و نمیتونستم بپذیرمش...

از طرفی پژمان با تیکه هاش اذیتم میکرد و بدتر از اون...

حس میکردم بینشون زیادی ام...

خیلی سخت بود...

خیلی...

لیدا کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت. لبخندی زدم...

- عکسا رو دیدین؟

- اره... رومم نشد بش بگما... گفتم دختردارییشه... زشته... ولی خو واقعا پسره از دختره یه سر و گردن سرتر بود...

لبخندی زدم...

- مهم اینه درکنار هم شاد باشن...

- اوهوم...

صورتمو چرخوند سمت خودش...

- توهم دیگه ناراحت نباش... خدا بزرگه... اصلا بیا پیش من... بخدا در خونه ما همیشه به روت بازه...

مرسی لیدا... ولی مگه الکیه... یه شب اوکی... دوشب... اوکی... سه شبم اوکی... بقیه اش چی...

چهارده ترم باید درس بخونیم... الکی که نیست...

لیدا هم ناراحت شد... اون بیچاره هم نمیتونست کاری کنم برام...

اهی کشیدم...

چه میشد کرد...

تو فکر و خیال خودم بودم که یهو درباز شد...

امروز نوبت کلاس جبرانی فیزیک با مهرانفر بود... سرمو بالا گرفتم...

با دیدن دختری به جای اون تعجب کردم...

نه تنها من...

تمام بچه ها...

با تعجب به لیدا نگاه کردم... فکر کردم اون ممکنه بدونه چرا مهرانفر نیست و این دختر به جاش اومده...

سوال منو یکی از پسرا به زبون اورد...

- ببخشید خانم... انگار اشتباه اومدین.

سری تکون داد...

- نه... مگه شماها دانشجوی ترم یک پزشکی نیستید؟ همه سکوت کردیم... برگه ای رو جلوش گذاشت و گفت:

- الانم کلاس جبرانی فیزیک پزشکیه نه؟

مکثی کرد و وقتی دید صدایی هم از ما بیرون نمیاد گفت:

- پس درست اومدم...

لیدا این بار پرسید:

- ولی همیشه آقای مهرانفر میومدن...

- درسته... امروز مشکلی داشتن نتونستن اصلا بیان دانشگاه... استثنا من به جاشون اومدم...

دوباره یکی از پسرا گفت:

- خب شما؟

دختره سری تکون داد و گفت:

- من فرشته ی درویشی هستم... خب.

یه سری بگه جلوش رو نگاه کرد و گفت:

- آقای مهرانفر به من گفتن تا کجا رفتید... اگر سوالی نیست لطفا جزوه ی جلسه ی اخر استاد رفیع پور رو به من بدین...

تمام طول کلاس هیچکس حواسش به حرفای اون دختر نبود...

یکی داشت تو برگه شعر مینوشت.

یکی مثل لیدا نقاشی میکرد و یکی مثل من...

زل زده بود بهش... اما تو این دنیا نبود...

تو فکر بودم که یهو ضربه ای به بازوم خورد... سریع برگشتم سمت لیدا که گفت:

- با توئه یاسی... حواست کجاس...

صاف نشستم و چشمام باز شد...

به قدری تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم داره صدام میکنه...

حواست کجاست خانم؟

- همینجا... جانم.

سری تکون داد...

- دارم میگم حواستون به حرفای منم باشه...

- هست خانم درویشی.

باور نکرد... بنده خدا حق هم داشت...

- بیا اینو برام حل کن پس...

ماژیکو از همونجا با دراز کردن دستش به سمتم گرفت...

اب دهنمو قورت دادم... اصلا نمیدونستم داره چی میگه...

اروم جوری که لیدا بشنوه گفتم:

- بدبخت شدم.

اومدم بلند شم که بچه ها به دادم رسیدن و منم از خدا خواسته سریع نشستم تا متوجه بلند شدنم نشن...

سامان که یکی از بامعرفت ترین پسرا بود گفت:

- خانم درویشی این دختر ذهن درگیری داره... میشه یکی از ما بیاد؟ دختره با تعجب نگاهمون کرد...

- یعنی چی... یه سواله دیگه... منم درگیری فکری دارم...

لیدا گفت:

- شما فرق دارین خب...

نگار سریع ادامه ی حرف لیدا رو گرفت:

- اره والا خونه دانشجویی هم شده یه دردسر... یاسی بخدا جایی که من هستم جا برا خودمونم کمه... وگرنه حتما بت میگفتم...

لبخندی بهش زدم...

- حل میشه عزیزم...

رضا هم سری تکون داد .

- اره والا به ما که پسریم به زور خونه میدن. چه برسه به دختری مثل یاسی...

یکی از ویژگی تمام بچه ها این بود... هیچکس کسی رو به فامیل صدا نمیکرد...

چون ازشون خبر داشتم به این مورد کاری نداشتم...

دختره تعجب تو صورتش خوابیده بود...

دوست نداشتم بفهمن... اما خوبیش این بود که دیگه حرفی از اون. سوال پیش نیومد...

" هانی "

پرهام کیس کامپیوتر رو بیرون کشید...

بی حوصله گفتم:

- ولش کن... اینقدر بکوبون تو. سرش تا صداش خفه شه...

- نه بابا باید ببینیم چشه...

مشغول باز کردنش بود که گفت:

فرشته هم نیومد...

نگاهی به ساعت کردم...

- دیگه باید بیاد... به پرهام نگاه کردم .

- دمتون گرم خدایی. این دو جلسه درس خودم واقعا سرسام اور بود... انشالله از جلسه بعد دیگه خودم میرم...

- اینکارا برای تو که چیزی نیست داداش...

لبخندی بش زدم و جواب اس ام اس هانا رو براش نوشتم و سند کردم...

مشتی تو ظرف ذرت جفتم زدم و خوردم...

- واسه تعطیلات چکار میکنی.

- هیچی مثل همیشه شمال... اگر نرم که هانا کشتم...

- بدجور این دختر بهت وابستس ها...

- اره خودم زیادی لوسش کردم... اما نمیدونی چقدر خوبه که... شما چی؟ پرهام نگاهم کرد... یهو ناراحتی کل صورتشو گرفت...

- مثل قبل... پدر فرشته اجازه نداده... وگرنه میخواستم برنامه یه سفر عالی رو بچینم .

صدای زنگ اومد... فرصت نشد چیز زیادی ازش بپرسم .

از جا بلند شدم و رفتم تا درو باز کنم...

دمپایی پوشیدم و رفتم تو حیاط...

تنها بدی این خونه نداشتن یه آیفون بود... برای یه در باز کردن باید اون همه راه میرفتیم تا دم در...

دوباره در زد و صداشو از پشت در شنیدم...

- کجایین پس...

- وایسا .

در رو باز کردم...

- اخ یک ساعته پشت درم...

خودمو کنار کشیدم...

- سلام... چیه عصبی ای انگار...

- نه بابا خسته ام...

باهم رفتیم تو... کیفشو گوشه ای انداخت و کنار پرهام نشست. اونقدر میفهمیدم که باید تنهاشون بذارم...

به بهانه اب و شربت رفتم تو آشپزخونه...

کمی لفتش دادم و بعد با یه اعلام حضور رفتم. سمت اتاق...

پرهام مشغوله درست کردن کیس بود... منم به کمکش رفتم و پرهام عقب کشید...

همونجور که سرم تو کیس بود گفتم:

- از بچه های اون کلاس چه خبر... چطوریان.

- وای هانی چقدر باحالن... کاش میشد باز هم خودم برم...

خندیدم...

- ماهی پور و رفیع از همین دو جلسه هم خبر ندارن... خیلی ازت ممنونم...

با لحن مهربونی جوابم رو داد...

خواهش میکنم... کاری نکردم... ما همیشه در خدمت تو هستیم...

لبخندی نشست رو لبم که فرشته ندید...

- راستی بچه ها چقدر با معرفتن... هر مشکلی داشته باشن همه هوای همو دارن...

مکثی کرد...

- مثلا اون دختره هست... اهوازیه... میدونی کدومو میگم هانی؟ دختره فرامزی...

نگاهش کردم...

- کدومه؟ آسی... پاسی... نازی...

اخمی کرد...

- نمیخواد فیلم بیای که مثلا اسمشو نمیدونی...

خندیدم...

- خب چشه مگه.

دوباره سرمو کردم توی کیس...

- خو نگام کن...

- گوشم با توئه.

- خیلی دختر خوبیه... اینقدر خوشم میاد ازش. اما نتونستم برم سمتش باهاش دوست شم...

میدونی هانی... پرهام یکم زیادی تو خودشه... از ایناس که زیاد با کسی حرف نمیزنه...

سری تکون دادم.

- اره به نسبت بقیه ساکت تره...

به پرهام نگاه کردم...

خداییش درسشم بد نیست...

پرهام چپ چپ نگاهم کرد...

تعجب کردم .

با نگاهم ازش پرسیدم چته.

- چکارش داری اصلا... درسش خوب باشه یا نه... درس بقیه چطوره...

سری تکون دادم.

- بقیه هم خوبن...

سری تکون داد...

- خب خوبه... فکر کردم فقط سرکلاس حواست به اونه.

تازه گرفتم چی میگه اولین چیزی که اومد تو دستم کیف فرشته بود... انداختمش سمتش...

- ببر بابا... چی میگی...

هردوشون خندیدن...

به این شوخی هاشون عادت داشتم... از مجرد بودن من بدشون میومد و کافی بود درباره یه دختر جلوشون حرف بزنم...

اونوقت آبرو برام نمیذاشتن...

فرشته بلند شد و رفت تو آشپزخونه...

پرهام زد رو شونه ام...

- نری تو فکرش...

نگاهش کردم.

توروخدا کم شر و ور بگو...

- بیخیاله این... از پژمان چه خبر... خدایی بگو چرا حرف نمیزنی باهاش...

چشامو درشت کردم و دوباره خودمو با بستن کیس مشغول کردم...

باز هم نگفتم چرا باهاش حرف نمیزنم... بحث فرانکو پیش کشیدم...

- بابا گفتم کمکش کنم... با گوشی من با دختره چت میکرد شانس دختره شماره منو تو گوشی یکی از همکلاسیاش دیده... شر شده دیگه... پرهام از جا بلند شد...

- پس بگو اون کتکی که خوردی برا چی بود.

- دستش اصلا سنگین نبود...

هردو خندیدیم...

کمک کرد تا کیس رو بذاریم سرجاش...

" یاسمین "

هندزفریم رو تو گوشم گذاشته بودم و اهنگ گوش میدادم... این ترم به پایان رسیده بود و برای تعطیلاتم برمیگشتم خونه...

به قدری دلم. برای همه تنگ شده بود که فقط خدا خدا میکردم هرچه زودتر برگردم پیششون...

همه مشغوله تلوزیون دیدن بودن...

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه...

لیوانی برداشتم و از توی در یخچال بطری آب دراوردم و ریختم توی لیوان...

آب خنک رو خوردم و لیوان رو شستم...

اصلا هم دوست نداشتم زن عمو با خودش بگه این دختر شلخته اس...

اصلا دوست نداشتم...

اومدم برگردم که یهو متوجه روژمان پشت سرم شدم...

نگاهش کردم...

- میخوام برم تو اتاق...

یه جا بین میز و اپن ایستاده بود و دیگه جایی نبود برای رد شدن من...

اومدم میزو دور بزنم که یهو مچ دستمو گرفت .

با اینکه مچ دستم تو دستش بود اما ناخوداگاه دستم به سمت شال روی سرم رفت...

سریع دستمو کشیدم .

- دستتو به من نزن...

کنترل صدام دستم بود... حواسم بود که بقیه متوجه ما نشن...

- یاسمین چند. دقیقه صبر کن... من فقط خواستم بهت بگم تو این مدتی که نیستی دلم برات تنگ میشه همین...

پوفی کردم...

- همون حرفای تکراری و قدیمی... گفتم که علاقه ای به شنیدنشون ندارم...

باز اومدم برم که یهو گفت:

- کاش میفهمیدی دوستت دارم...

با چشمای گرد نگاش کردم و التماس گونه گفتم:

- منو دوست نداشته باش... چون حست دو طرفه نیست... من از تو خوشم نمیاد... به عنوان همسر؟؟ اوه... نمیتونم بپذیرمت باور کن... پس برای اینکه خودت اذیت نشی دارم بهت میگم...

بهم فکر نکن...

بعدم سریع میزو دور زدم و از آشپزخونه پریدم بیرون... به نفس نفس افتاده بودم...

روز تخت روشا دراز کشیدم و چشمامو بستم...

یاسی اروم باش... چیزی نبود که...

اون چیزی گفت و توام جواب دادی همین...

چند تا نفس عمیق کشیدم... تازگیا خیلی زود میتونستم به خودم مسلط بشم...

گوشیمو زدم تو شارژ و همزمان با لیدا اس بازی میکردم...

برای تعطیلات رفته بود خونه ی خواهرش و داشت خوش میگذروند...

به پهلو دراز کشیدم و نگاهم به چمدون بسته ام افتاد... همه چی عالی بود .

فقط چند ساعت مونده بود تا برگشتن...

****

با وارد شدن به کوچه مون لبخندم چند برابر شد و جلوی در خونه گفتم:

- ممنون آقا همینجا پیاده میشم...

راننده ایستاد و پیاده شدم... چمدون رو که کنارم رو صندلی گذاشته بودم رو برداشتم و بعد از حساب کردن کرایه رفتم سمت در آپارتمان.

همزمان یکی از همسایه ها با پلاستیک خریدش از راه رسید... سلام کردم...

انگار از دیدنم خیلی ذوق کرد که با همون پلاستیک بغلم کرد...

رو ب.و*سی کردیم و با کلیدش در رو باز کرد و رفتیم تو...

خونه ی اون طبقه اول بود و با پله رفت بالا...

دکمه ی اسانسور رو زدم و در باز شد...

رفتم تو و سریع چمدون رو کشیدم تو...

اتاقک سبز رنگ اسانسور حالا نقره ای شده بود و اهنگ دلنشین تری ازش پخش میشد...

من نبودم چه تغییراتی کرده بود اینجا.

توی طبقه ی خودمون از اسانسور خارج شدم و با ذوق به در قهوه ای تیره ی خونه مون نگاه کردم و دستمو به سمت زنگ بردم و به سمت پایین فشارش دادم... درخونه باز شد و یهو نیکی منو دید... لبخندی بهش زدم...

- سلام نیکی خوشگله... چند ثانیه طول کشید تا درک کنه من واقعا جلوش ایستادم...

یهو جیغی زد و پرید تو بغلم...

محکم بغلش کردم و محکمتر ب.و*سیدمش...

- چطوری هلووووی من...

صورتمو ب.و*سید و گفت:

- دیدی دیگه میتونم بگم یاسی...

زدم زیر خنده...

- اخ اخ... دیگه چطوری بت بخندم پس...

باهم رفتیم تو که بلند سلام کردم...

- سلام ماماااان...

نیکی رو پایین گذاشتم... مامان که صدامو شنید با سرعت از توی اتاق پرید بیرون و بغلم کرد...

دلم خیلی براش تنگ شده بود...

عادت به دوری ازشون نداشتم و الان مدت طولانی میگذشت که ندیده بودمشون...

نازی... بابا... حتی مهزیار از دیدنم خیلی خوشحال شده بودن...

مامان سریع رفت تو اشپزخونه... دوست داشت حالا که اینجام غذای مورد علاقه منو بذاره سرگاز...

چمدونم رو روی تخت گذاشتم و زودتر از همه کادوی نیکی رو بهش دادم...

با ذوق همونجا جلد کادو رو پاره پوره کرد و عروسک خوشگل موطلایی رو توی بغلش گرفت...

بعد از کمی استراحت و بگو و بخند با بچه ها حوله ان رو برداشتم تا قبل از ناهار یه دوش درست حسابی بگیرم...

از حمام که اومدم بیرون سریع سشوار به برق زدم و موهامو خشک کردم...

با کلیپس ساده ای بستمشون تا فقط توی گردنم نباشن و اذیتم نکنن... واقعا امروز یه روز عالی بود... روزی که کنار خانواده ام بودم...

****

در خونه رو بستیم... ساعت طرفای ده بود و نازی و مهزیار به زور نیکی رو از من جدا کردن و بردن خونه اشون...

کنار بابا نشستم و مردد نگاهش کردم...

داشت اخبار میدید و کلمه ای حرف نمیزد...

اومدم بلند شم و برم پیش مامان که بابا سریع گفت:

- بشین حرف میزنیم باهم... بعده این همه مدت اومدی...

بعدم کمی بلند گفت:

- خانم سه تا چایی خوش رنگ بریز بیا...

دوباره کنار بابا نشستم و مامان با یه سینی اومد پیشمون...

سینی رو بینمون گذاشت و بابا سریع خم شد و یکی از لیوانا رو برداشت...

قندی توی دهنش انداخت و گفت:

- خب دخترم... تعریف کن...

لبخندی زدم...

- اونجا خیلی خوبه بابا... اصلا این مدت حس میکنم تازه دارم رو پای خودم می ایستم... خیلی خوبه... عاشق درسامم... اصلا دانشگاه که میخوام برم همه چی رو یادم. میره... استاد که درس میده همه وجودم میشه گوش...

مامان لیوان رو به سمت من گرفت .

- ایشالله که موفق شی عزیزم...

لیوان چای رو ازش گرفتم و با لبخند بزرگی که رو لبم بود ازش تشکر کردم...

- ممنونم مامانم...

داشتم چایی میخوردم که بابا یهو پرسید...

- خونه عموت چطوره... اذیتت که نمیکنن؟

به زور قند رو با چای تو دهنم پودر کردم و فرستادمش پایین.

- خوبن... ولی کاش میشد اونجا نباشم... راحت نیستم بابا...

مامان متعجب شد و بابا ازم پرسید:

- خب چرا... باید یه دلیلی داشته باشه...

سری تکون دادم...

- نمیدونم... حس میکنم تو خانواده اشون زیادی هستم... به هر حال... شاید حرف خصوصی داشته باشن که من نباید بشنوم. برای همین میگم راحت نیستم...

بابا مکثی کرد... با ترس به مامان نگاه کردم...

هردو منتظر حرف بعدیه بابا بودیم... همیشه همینجور بود و وقتی فکر میکرد همه سکوت میکردیم...

لیوان چای رو روی میز گذاشت و گفت:

- حالا یکم برو باز بمون اونجا... اگر خونه ای تونستی پیدا کنی... بهم بگو.

لبخندم که از بین رفته بود کم کم به روی لبام برگشت و با ذوق به مامان نگاه کردم...

حتی بهشون نگفتم که هر جا میرم تا میفهمن تنهام خونه نمیدن... میگن مسئولیت قبول نمیکنن... میگن دردسر میشه...

خدا بزرگ بود...

حالا که بابا راضی بود منم میتونستم درستش کنم...

" هانی "

از توی بالشت زیر سرش یه پر بیرون کشیدم و گرفتم تو دستم...

اروم نزدیک بینیش گرفتم و تکون دادم... دستش بالا اومد و خواست دستمو پس بزنه که سریع دستمو کشیدم...

دوباره پر رو به دماغش کشیدم که صداش دراومد:

- نچ... جسی نکن

خنده ام گرفت و دوباره پر رو زدم به دماغش که چشماش باز شد...

ابروهامو براش بالا دادم .

- د پاشو دیگه یک ساعته نشستم اینجا .

خواب از سرش پرید و برقی نشست تو چشماش...

یهو از جا پرید و محکم گردنمو گرفت...

اصلا هم حواسش به لباسای نصفه و نیمه اش نبود...

- دادااااش... اومدی بالاخره؟؟؟؟

کمرشو گرفتم و کشیدمش عقب.

- با اجازتون... اومدم و منو با جسی اشتب گرفتی...

خندید...

- خب توام درست منو بیدار کن...

یهو نگاش کردم و گفتم:

- پاشو جمع کن خودتو... این چه سر و شکلیه...

اینو که گفتم یهو پرید زیر پتو...

زدم زیر خنده...

- والا خو همین نیم مترم نپوش دیگه...

- راحتم توش...

از روی تختش بلند شدم و همونجور که میرفتم از اتاقش بیرون گفتم:

- پاشو عوض کن اینا رو زودم بیا بیرون.

به سمت اشپزخونه رفتم و به اپن تکیه دادم... مامان مشغوله آشپزی بود...

- خدا به بخیر کنه... په خبره اینهمه قابلمه...

مامان نگاهم کرد و گفت:

- تا هانا رو بیدار نکردی آتیشت نخوابید نه؟ لبخند زدم...

- چه خبرشه تا لنگ ظهر خوابه... مگه درس نداره .

- این هفته که تایم ظهره... یک ساعت دیگه باید بره مدرسه.

کفگیری که باهاش برنج توی قابلمه رو هم میزد رو روی میز گذاشت و اومد سمتم...

- هانی درباره گدشی باهات حرف زد بهش محل ندیا...

- چرا؟

- نمراتش خیلی بد شدن... معدلش شده سیزده .

تعجب کردم...

- چند شده؟؟؟!!

- بابا اصلا درس نمیخوند... هی پای اون گوشی... یا بیرون بود... یا پای گوشی... کتاباش اینقدر نوئه پیداس چقدر درس میخونه...

سری تکون دادم...

- کاره خودشه دیگه... بهش گفته بودم درس بخونه... قرار بود راضیتون کنم گوشیشو عوض کنید...

- فعلا که بابات همون گوشی رو هم ازش گرفته...

رفت سمت غذاهاش...

- تازه بابات تقصیرا رو هم انداخت گردن تو...

خندیدم...

- چیش به من؟

- خب میگه هانی همش این کتابا رو میگیره براش...

دستامو از هم باز کردم...

- چه ربطی داره... مگه من نیستم تو شهر دیگه دارم درسمو میخونم... هانا تنبله تقصیره خودشه... اینم شد معدل؟ مامان چیزی نگفت...

- نگفتی مامان چه خبره مهمون داریم؟ برنجشو برداشت تا ابکش کنه...

- اره عمه ات اینا دارن میان... اتفاقا باید یه نیم ساعت دیگه بری فرودگاه دنبالشون... خندیدم...

- پس عشقت داره میاد خوشحالی...

همه خوب میدونستن عمه و مامان آبشون باهم تو یه جوب نمیره... به هر حال اذیت کردن تو خونه من بود...

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت:

- جلوشون حرف چرت و پرت نزنی... میدونی خو چقد حساسه... با خنده ادامه داد...

- یهو میبینی پا میشه برمیگرده...

لبخندی زدم و خنده ام. رو بین لبام نگه داشتم...

هانا جسی به دست اومد سمتم که سریع نگاهش کردم...

- چشمم روشن... مگه تو قول ندادی درس بخونی.

شونه بالا انداخت...

- خوندم... درسا سختن... امتحانا سخت تر... معلما که اصلا هم نذاشتن یک کلمه تقلب کنیم...

همین میشه تهش دیگه...

- چند تا افتادی حالا؟

- اوو... چند تا چیه... فقط ریاضیم...

یاد دختر زرنگ کلاسشون افتادم...

همون که هانا نسبت به اسمش آلرژی داست...

- اون دختره چی... بنفشه... چکار کرد؟ سری تکون داد...

- اه اه... منو با اون نارنجی بدقواره مقایسه میکنی؟

- همون نارنجی بدقواره الان داره با نمراتش وسط خونه بالانس میزنه... بعد تو چی؟ یه سگ.

گرفتی تو دستت راه میری تو خونه...

سوییچ. رو برداشتم و رفتم سمت در تا برم فرودگاه...

در حین پوشیدن کفشام گفتم:

- ببین هانا میدونی که رو حرفم هستم. مس اگر جسی رو میخوای باید ترم دوم جبران کنی...

کافیه یه تجدید بیاری... اونوقت منم کاری نمیتونم برات بکنم...

سوار ماشین شدم و رفتم. سمت فرودگاه... خوشبختانه بی معطلی عمه اینا رو دیدم و سوارشون کردم... عمه و سه پسرش همه از دیدنم خوشحال بودن...

عمه جلو نشست و کامران... کیوان و کامبیز هم عقب...

همیشه برام. سوال بود عمه با داشتن این. همه جنس ذکور تو خونه گاهی دلش آغوش یه دختر رو نمیخواد؟ مثل من که اغوش هانای کوچولو برام خیلی دلچسب بود... عمه مدام از شرایط دانشگاه و درسام میپرسید... شاید نمیخواست من مهلتی داشته باشم تا از شرایط پسرعمه هام آگاه بشم...

ماشینو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدیم...

به محض باز کردن در جسی پرید جلوی پام و دم تکون داد... عمه که از همون اول حالش از جک و جونور و حیوون بهم میخورد سریع عقب رفت...

- این حیوون رو بردارید از اینجا... چین اینا اخه هانا...

هانا سریع جلو اومد و باهاشون سلام علیک کرد و جسی رو بغل کرد تا زیاد جلوی پای اونا ورجه وورجه نکنه...

شوهر عمه ام چند سالی بود که فوت کرده بود و عهده دار تام الاختیار زندگی خود عمه شده بود...

در حین شربت تعارف کردن هانا متوجه رفتارهای بچگانه ای ازش شدم...

حتی سر نهار... و در تعجب بودم برای چی مدرسه نرفته...

زیاد چسبیدنش به کامبیز... یا ناز کردنایی که قطعا ماله سنش بود برای من یکی اصلا قابل قبول نبود...

موقع شستن ظرفا پشت سر هانا ایستادم و گفتم:

- دو تا چشم خودم دارم... دوتام قرض کردم... حواسم چهارچشمی بهته... ازت میخوام مثل یه دختر خانم متین و باوقار رفتار کنی...

نگاهم کرد... متعجب...

- اینا کین تو خودتو میچسبونی بهشون اخه... لیاقت تو بیشتر از ایناس...

از اشپزخونه خارج شدم... منتظر جوابی از سمت هانا نبودم... فقط خواستم به خودش بیاد...

به هر حال مقتضی سنش بود... طبیعی بود فکر کنه فلان پسر بهترینه و جذبش بشه... اما من چنین اجازه ای رو نمیدادم...

" یاسمین "

نیکی سوار تاب مشغوله بازی بود و نازنین تاب رو براش هل میداد...

با دیدن مرضیه و هستی از دور سریع از روی صندلی بلند شدم... دستامون رو از هم باز کردیم و محکم همو بغل کردیم... هرسه باهم همو درآغوش گرفتیم...

بعد از این چند ماه که همو ندیده بودیم خیلی دلتنگشون بودم...

مخصوصا من... اونها که پیش هم بودن... همه کنار هم روی صندلی ها نشستیم...

با ذوق نگاشون کردم...

- اصلا فکرشو نمیکردم یه روز اینقدر دلتنگ شمادوتا بشم.

هستی خندید...

- مام که چقدر دلتنگ تو بودیم... دو ماه ندیدیمت همه چی اروم... بی دغدغه. زندگی بی دردسر...

چپ چپ نگاش کردم...

مرضیه با خنده دستشو جلو صورتم گرفت...

- ناراحت نشو حالا... اینو ببین...

با دیدن حلقه ی تک نگینی تو دستش یهو دستاشو محکم گرفتم و بی توجه به حضورمون تو پارک جیغ زدم: واااای... کدوم بخت برگشته ای اومده تورو گرفته...

مرضیه خندید...

- خودت چی... بو ترشت بلند شده ها.

لبام رو جمع کردم .

- من که فعلا درس دارم... بحثو عوض نکن... کی هست آقا داماد؟

- حمید...

این بار به هستی نگاه کردم...

- خدایی جز داداش تو کی پیدا میشد اینو بگیره... بیچاره اینده اش حروم میشه جفت این...

هنوز جملم تموم نشده بود که ضربه ی محکمی تو سرم خورد... اینم اعتراض مرضیه بود...

یکساعت کنار هم بودیم و گفتیم و خندیدیم... به یاد اون روزایی که شب تا صبح باهم بیدار بودیم و مسخره بازی دردرمی اوردیم...

نیکی و نازی به سمتمون اومدن و این نشون میداد دوباره باید از هم جدا شیم...

به سختی از هم خداحافظی کردیم...

دیگه نمیتونستم ببینمشون تا عید... دست نیکی رو گرفتم و باهم به سمت خونه برگشتیم...

جلوی در خونه متوجه کلی کفش شدم... اون کفشای پاشنه بلند کالباسی رنگ برام خیلی اشنا بودن و قشنگ معلوم بود کی اومده...

نازی کلید رو تو دست گرفت د در رو باز کرد...

با ورودمون به خونه اولین نفر که جلوم بلند شد خاله بود... نیکی رو که تو بغلم بود رو پایین گذاشتم و خاله رو بغل کردم...

- ای قربونت یاسی... چقدر دلتنگت بودیم...

صورتش رو ب.و*سیدم...

- عزیزمی خاله... منم خیلی دلتنگتون بودم...

از همون اول پذیرایی شروع کردم به سلام علیک...

اون بین دوباره نگام به پسرای عمه افتاد...

و البته دوتا دختر عموم... نمیدونستم چرا... ولی هنوز هم بد نگاهم میکردن... کاش میشد بگم به والله قسم نه من کاری به عشقاتون دارم...

نه اونا به من... پس شما چتونه...

لادن کنارم نشست...

- خوش گذشت تهران؟ لبخندی بهش زدم .

- قربونت عزیزم خوب بود...

- بچه های عمو چطورن... هیچ نمیان اینجا...

- درگیرن حتما...

- راستی عروسیم چهاردهم بهمنه یاسی... حتما هستی؟؟ سری تکون دادم... نبودم... تا بیست اسفند تهران بودم...

- اگر اهواز بودم حتما میام...

و خودم خیلی خوب میدونستم امکان نداره اون روز ها اهواز باشم...

از جا بلند شدیم تا شام رو بکشیم... دخترای عمو کنارمون بودن و دست به سیاه و سفید نمیزدن و من و نازی و نیکی تمام کارها رو به عهده گرفته بودیم...

این وسط فقط نگران بودم اینقدر تحرک دارن خسته نشن...

" هانی "

هانا کنارم نشسته بود و تند تند پسته باز میکرد و تو دهنم میذاشت... ساعت دوازده و نیم بود و من با سرعتی لاکپشتی مشغول انتخاب واحدام برای ترم جدید بودم...

تند تند لیست جلوم رو خوندم و چک کردم.

به لطف رفیع پور لیستی از نمرات دانشجوهای ترم یک پزشکی هم دستم بود... نمراتشون راضی کننده بود و معلوم بود خیلی زرنگن...

بین همه ی اون اسم ها اسم یاسمین فرامرزی توجهم رو جلب کرد و با دیدن نمره ی درس فیزیک پزشکی اش سوتی زدم...

بعد از دو نفر نفر سومی بود که بالاترین نمره رو گرفته بود...

با باز شدن سایت بیخیال نمرات اونا شدم و از روی لیست انتخاب میکردم...

گوشیم زنگ خورد... زدم رو بلند گو و قبل از سلام کردن پرهام سریع گوشی رو دم. گوشم گذاشتم...

یک لحظه یادم رفت هانا پیشمه...

اصلا دوست نداشتم یه چیزی بگه که نباید بگه و یهو هانا بشنوه...

- الو هانی... چطوری.

- خوبم... چه خبر...

- هیچ... کی میای تهران...

- میام چند روز دیگه...

- یه زحمت برات داشتم.

- مثل همیشه... چیه.

- انتخاب واحدم با تو...

- اوکی چی میخوای...

- دو واحد عمومی بگیر... هرچی هست تخصصی بگیر بره...

- اوه اوه... چه خوش اشتهام هست... عین برنامه خودم میزنم اوکی؟

- بزن بره.

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

- باشه... بیست تومن میشه...

زد زیر خنده...

- ریختم به حسابت...

خندیدم...

- دمت گرم... فعلا...

موبایلمو جفتم گذاشتم و ضربه با دستم به پای هانا زدم...

- بجنب...

صدای خنده اش بلند شد...

- انگار نوکرشم من...

همزمان پسته ای تو دهنم گذاشت...

همونجور که مشغول انتخاب بودم گفتم:

- باید تقویت شم خب...

نگاهش کردم و چشمکی بهش زدم...

خندید و صورتم رو محکم. ب.و*سید... ب.و*سه ی خواهرانه ای که بد جوری به دلم نشست...

اعتراف کردم که نرفته دلم برای هانا تنگ شده بود... تهران هیچکس نبود که بتونم اینجوری اذیتش کنم و پا به پام بخنده...

****

چمدون رو گوشه ای گذاشتم و خسته و کوفته از نشستن توی اتوب.و*س افتادم رو تخت...

گوشیمو برداشتم و به اهل خونه خبر دادم سالم و سلامت رسیدم...

اصلا نمیخواستم مادرم منتظر بمونه... قلبش مریض بود و در همه حال برای من استرس داشت...

بدون عوض کردن لباسام قصد خواب کردم... تنها جورابام رو پایین تخت انداختم و پتو رو روی خودم کشیدم...

این دو روز اخر رو ترجیح میدادم تو خونه ی خودم استراحت کنم...

" یاسمین "

نازنین نشسته بود پیشم و اروم اروم لباسام رو تاه میکرد و توی چمدون میذاشت...

بی حال به تخت تکیه دادم و زانوهام رو توی بغلم گرفتم...

چونه رو زانو گذاشتم و نگاهش کردم... نگاهشو دوخت بهم و لباس رو روی پاش انداخت...

- چت شده عزیزم... گرفته ای...

سری تکون دادم...

- هیچیم نیس...

اخمی کرد...

- نشناسمت هم قیافه ات داره عربده میکشه یه چیزیت هست...

آهی کشیدم...

- نازی تو تهران عینهو آواره هام... هیچ جایی ندارم...

یهو اخماش از هم باز شد...

چشماش حالت متعجبی گرفتن...

- مگه خونه عمو رسول نیستی؟ نگاهمو ازش گرفتم و اروم گفتم:

- هستم... ولی نیستم...

- نمیفهمم... درست بگو...

خودمو جلوتر کشیدم و دستاشو گرفتم تو دستم...

- بین خودمون مگه نه؟ سری تکون داد...

- اره حتما... حتما...

- نازی...

مردد نگاهش کردم... نمیدونستم چه کار کنم... بگم یا نگم...

فشاری به دستم وارد کرد...

- بهم بگو... هرچی رو دلت مونده... هرچه میخواهد دل تنگت بگو...

لبخندی بهش زدم...

- از خونه عمو بدم میاد... دختر و پسرش اذیتم میکنن... روشا رسما سرمو شیره مالید...

نزدیک بود بدبختم کنه... روژمانم که... اونم...

مکثی کردم...

- بابا نفهمه نازی...

انگار ترسید...

- مگه چی شده یاسی؟!!

سرمو پایین انداختم...

تو عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم...

- بهم... بهم. گفت دوستم داره...

- تو چی گفتی؟ نگاهش کردم...

- قطعا نگفتم منم دوستت دارم... گفتم بهم فکر نکن...

خیره شدم بهش... بی هیچ حرفی... میدونستم نازی خوب منو درک میکنه... میدونستم که میفهمه حالم رو...

- یاسی نظرت درباره روژمان چیه؟

- کاری ندارم خودش چطوره... پسر سر به زیر و خوبیه... یا لا اوبادی و خلافکار... اصلا کار ندارم... ولی خب... خودم زیاد ازش خوشم نمیاد...

سکوت کرد... بعد از کمی مکث که برام سخت ترین دقایق رو رقم زده بود گفت:

- من با بابا حرف میزنم... تلاشتو بیشتر کن... اولین جایی که باهات موافقت کردن رو بگیر...

من خودم باهاشون حرف میزنم...

- بهشون گفتم... درباره خونه دانشجویی... مامان و بابا مخالف بودن...

- راضیشون میکنیم... بازهم مکث... کاش میشد بگم از این مکثا متنفرم... قلبم از تپش می ایسته.

- اگر واقعا دوستت داشته باشه این راهش نیست... باید با عمو بیاد جلو... نه اینجور...

لبخندی بهم زد...

- دنبال خونه بگرد عزیزم... من کمکت میکنم...

اینو که گفت سریع بغلش کردم... فقط یه آغوش. تا بفهمم چه خواهری پشتمه...

****

گوشی تو دستم بود و تقریبا زیر میز قایمش کرده بودم... سردرگم... بلاتکلیف... گیج تر از همیشه توی دیوار دنبال یه نیمچه سوییت درست درمون میگشتم و هیچ خبری نبود...

هیچی...

دریغ از یکی...

خدا شاهد بود به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم...

صدای مهرانفر مثل مته داشت مغزمو سوراخ میکرد... حتی حوصله ی اون و فیزیکش رو نداشتم... هر از گاهی نگاه بهش میکردم تا شک نکنه... درگیر صفحه ی سفید و قرمز مقابلم بودم که یهو گوشیم از بین دستام بیرون کشیده شد...

- تا اخر کلاس خاموشه... بعد بیا بگیرش ازم...

گوشیمو تو دستش گرفت و برگشت سمت کیفش...

کلافه تکیه دادم و پوفی کردم... اینم یه بدشانسی دیگه... مهرانفر هم منو عجیب یاد ناظمای مدرسه میانداخت...

بعد از اتمام کلاس سریع رفتم سمتش که خودشو مشغول جمع کردن کیفش کرد و گفت:

- وایسین چند لحظه...

کلاس خالی شد... تمام بچه ها رفتن و من با چهره ای گرفته و افکار داغون هنوز همونجا ایستاده بودم...

نگاهم کرد و گوشی رو گرفت سمتم...

- اگر مشکلی دارید بهم. بگید... شاید بتونم کمکتون کنم...

اینو که گفت یهو خودمو باختم... بدون اینکه خودم بخوام بغض سنگین تو گلوم شکست... حتی خودمم تعجب کردم... چه برسه به مهرانفر...

" هانی "

با دیدن اشکهاش یک لحظه مات موندم... فکر هرچیزی رو میکردم جز این...

دستامو روی جیب شلوارم گذاشتم و دنبال دستمال میگشتم... نبود.

نداشتم...

خودش از توی کیفش دستمالی درآورد...

- معذرت میخوام خانم فرامرزی... دستمالی نداشتم بهتون بدم.

نگاهم کرد و دستمالو به صورتش کشید...

- اصلا عیب نداره... ممنونم ازتون استاد.

گوشیش رو به سمتش گرفتم...

ازم گرفت و روشنش کرد و روی میز گذاشت همونجور که کیفشو رو شونه اش درست میکرد گفت:

- معذرت میخوام که حواسم بهتون نبود...

- خواهش میکنم... باز هم میگم اگر چیزی شده بهم بگین...

لبخند زد...

- ممنونم ازتون. مرسی...

دستشو برای برداشتن گوشی دراز کرد... زنگ خورد و بی اختیار نگاهم به صفحه ی گوشیش کشیده شد... روژمان...

فکر کردم...

این اسم برام آشنا بود... جایی شنیده بودمش...

قطعش کرد...

- مزاحتمون نمی شم... جواب بدین...

سریع گوشیو برداشت...

مهم نیست... بعدا باهاشون تماس میگیرم... ممنون... لطف کردین... خداحافظ...

اومد رد شه که یهو گفتم:

- ببخشید خانم فرامرزی... ساعت بعد چه کلاسی دارید؟ به سمتم برگشت...

- اندیشه عمومی.

سری تکون دادم...

- اگه میشه نرید... یه کار کوچیک باهاتون دارم...

به وضوع تعجب کردنشو دیدم...

- خب بفرمایید...

سریع گفتم:

- اینجا نمیشه بگم... کافه کتاب میبینمتون... بعد هم سریع کیفم رو بردشتم و زودتر از اون از کلاس خارج شدم...

وقتی گفت نرم کلاس حسابی تعجب کردم... هم نمیتونستم کلاسمو از دست بدم. از طرفی هم دلم میخواست بدونم مهرانفر برای چی گفته برم کافیشاپ... تا از کلاس رفت بیرون لیدا اومد تو و هوار شد روی سرم...

لیدا: یاسی گوشیتو داد ؟!...

با صدای گرفته ام گفتم:

- آره بابا... برا چی نده ؟

لیدا: تو گریه کردی یاسی ؟

نه

لیدا: دروغ نگو... چی بهت گفت ؟

– لیدا خواهش میکنم دست از سرم بردار...

لیدا: معذرت میخوام...

دستمو گرفت و گفت:

لیدا: بریم یه آبمیوه برا بخرم بخوری... ؟

لبخند زدم... لیدا واقعا دختر خوبی بود... فقط بعضی وقتا بعضی رفتارای من رو درک نمیکرد...

مثل الان که دوست داشتم تنها باشم... با هم رفتیم سمت بوفه... نشستم و اون رفت دو تا آب پرتقال خرید و اومد...

یکی رو گذاشت جلوم و نشست...

لیدا: به به... بخور که خیلی خوشمزه اس... آب آلبالو نداشت...

– همین خوبه... مرسی...

آروم آروم خوردمش... توی یه دقیقه مالِ لیدا تموم شد... لیدا: بریم... ؟ – کجا ؟

لیدا: خونه اقای مهرانفر...

ابمیوه رو پس زدم...

– بی مزه...

لیدا: بریم کلاس دیر میشه... کیفشو برداشت و بلند شد...

بلند شدم و گفتم:

تو برو من امروز نمیام کلاس...

لیدا: چرا ؟!...

– اووووم... حالم خوب نیست... میرم خونه...

لیدا: آها... خیل خب...

– خداحافظ...

لیدا: بای...

به ساعتم نگاه کردم... دیگه باید برم کافیشاپ... سریع از بوفه دور شدمو رفتم طرف کافیشاپ...

زیاد شلوغ نبود... بهتر... منم حوصله شلوغی رو نداشتم...

نشستم روی یکی از میز هایی که کنج بود... به ساعتم نگاه کردم... الانا دیگه باید بیاد...

پسرِ جوونی اومد جلو و گفت:

- سلام... خوش اومدین... بفرمایید...

من که نمیدونستم مهرانفر چی میخوره... بیخیال یه چیزی میگم. یا میخوره یا نمیخوره دیگه...

- دو تا قهوه ی تلخ...

سری تکون داد و رفت... بیست دقیقه ای بود که نشسته بودم و هنوز نیومده بود... قهوه مو خوردم... مال اون یخ شده بود...

دوباره به ساعتم نگاه کردم... دقیقا چهل و پنج دقیقه اس که من نشستم اینجا...

مثل اینکه منو گذاشته سرِ کار... با اعصاب خوردی بلند شدم... پولِ قهوه ها رو گذاشتم روی میز و رفتم سمتِ درب خروجی کافیشاپ...

تا درو باز کردم مهرانفر رو دیدم که ایستاده پشتِ در...

سلام فکر میکردم دیگه نمیاید...

- معذرت میخوام... یه مشکلی برام پیش اومد... برای همین دیرشد...

- خواهش میکنم... ولی من باید برم...

- برای چی ؟

- به خاطر اینکه یک ساعته نشستم اینجا... کار دارم و باید برم خونه...

- زیاد وقتتون رو نمیگیرم...

- خیل خب...

رفتم و دوباره نشستم روی همون میز...

اونم اومد و نشست رو به روم...

نگاهی به فنجون قهوه ی رو به روش کرد و گفت:

- بازم معذرت میخوام...

- اشکال نداره...

به پولا اشاره کرد و گفت:

- اینا چین ؟

- پول قهوه ها...

از روی میز برشون داشت و گرفت سمتم و گفت:

- بذارید توی کیفتون...

- آخه...

- بگیرید خانم فرامرزی...

نخواستم ولی نذاشت من حساب کنم...

پولا رو ازش گرفتم و گذاشتم توی کیفم...

از توی جیبش پول درآورد و گذاشت رو میز و گفت:

- امروز بر خلاف روزای دیگه اصلا حواست به درس نبود...

- درسته .

- خب برای چی ؟ من این چند وقت فهمیدم که تو دختری نیستی که به راحتی از درسش بزنه...

- آره... خب من اومدم اینجا که درس بخونم...

- میتونی به من اعتماد کنی؟

- بله ؟

- اگه مشکلی برات پیش اومده میتونی بهم بگی... ؟

- نه... اما...

دوباره همون پسر اومد و این بار رو به مهرانفر گفت:

- چی میل دارید ؟

- مهرانفر- چیزی نمیخوریم...

پسره رفت... منتظر به من نگاه میکرد...

آخه من چطوری بهش بگم ؟!...

- بگیرش...

سرمو بالا آوردم و گفتم:

چیو ؟

کاغذی مستطیلی رو گرفت سمتم... گرفتمش... شماره توش بود...

یعنی به من شماره شو داد ؟؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- این به چه درد من میخوره...

پوزخند زد و گفت:

- این شماره ی من نیست... شماره ی همون دختریه که اون روز به جای من اومده بود سرِ کلاستون...

- آهان... خب شماره ی فرشته به چه درد من میخوره ؟ مبایلشو از روی میز برداشت و گفت:

- دختر مهربون و قابل اعتمادیه... اگه میخوای مشکلتو به اون بگو... گفتم شاید اینطوری راحت تر باشی...

- درسته...

- روی کمک ما حساب کن...

لبخند زدم...

- خیلی ممنون بابت کمکتون آقای مهرانفر... من دیگه باید برم...

از جاش بلند شد و گفت:

- خب... من دیگه کلاس ندارم... بفرمایید میرسونمتون .

کیفمو گذاشتم رو شونه ام و گفتم:

ممنون از لطفتتون... خودم میرم مزاحتمون نمیشم...

در کافی شاپ رو باز کردم و از همونجا مستقیم رفتم سمت ایستگاه...

"هانی"

از کافیشاپ بیرون رفتم و از خیابون رد شدم و از دور دزدگیر ماشینو زدم و با سرعت سوار شدم.

گوشیم رو از توی جیبم دراوردم و شماره ی فرشته رو گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم و حرکت کردم...

- الو سلام هانی...

- سلام چطوری...

- خوبم... خوبی تو؟ چه خبر؟

- هیچی سلامتی... کارت دارم.

- جانم.

بی اجازه شماره اش رو داده بودم... ولی باید یه جوری میگفتم تا چیزی نگه...

- خوش قلبه مهربون.

تا اینو گفتم زد زیر خنده.

- اینجوری که حرف میزنی قشنگ داد میزنی که یه چیزی میخوای.

خندیدم...

خب دیگه... پس نیاز نیست مقدمهای برات بچینم... دختره بود... یاسمین فرامرزی...

- هوم؟

- هوم دیگه... شمارتو بش دادم... اگر بهت زنگ زد تحویلش بگیر...

- چرا مگه چیزی شده؟ تا اومدم جواب بدم گفت:

- خواستگاری به عهده مادرته... من بلد نیستما...

پشت چراغ قرمز ایستادم.

- برو بابا خیالاتی چی داری میگی... یه مشکلی داره که خیلی درگیرشه... اگر بهت گفت بهم بگو...

- خب اصلا به توچه؟ صداش پر بود از خنده...

- نخند... دلم براش سوخت همین...

- اخی الهی مهربون.

خودمم خنده ام گرفت. عجب دختر گیری هم بود...

- بس کن دیگه... اینقدر حرف الکی نزن... اگر چشمم دنبالش بود شماره ی شما رو بهش نمیدادم...

- اها اوکی... حواسم هست...

صدای بوق اومد.

- کاری نداری؟ پشت خطی دارم.

نه خداحافظ...

قطع کردم و این بار هانا رو گرفتم.

- جانم هانا.

- سلام داداش.

لبخندی زدم... خوب میدونستم این داداش داداش گفتن ها الکی نیست...

- سلام علیکم... خوبی الحمدلله؟

- بد نیستم... اگر مادر و پدرت بذارن...

- مادر پدر خودتم هستنا.

- هانی دو تا کتاب ازشون میخوام میگن نه...

- اگر برای رمان زنگ زدی از من هم چیزی نمیتونی بگیری.

- هانی توروخدا.

- باز شروع کردی هانا؟ خوبه همین دو هفته پیش سه ساعت قول دادی درس بخونی...

- میخونم... فعلا که امتحانی نداریم.

- دیوونه ام کردی تو...

- دوتاس... قیمتشونم بچه ها گرفتن بالا نیست.

- خب از همونا بگیر بخون.

- نه... باید کتابخونه ام کامل شه...

پوفی کردم...

- من اواسط اسفند میام ها... قول هم نمیدم... شاید... دیر میشه...

عیب نداره صبر میکنم داداش... فقط بگو برام میخریشون.

- اسمشونو بفرست برام... ولی بار آخره ها...

جیغ زد...

- دمت گررررم... برات میفرستممم...

خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم... جلوی در خونه ایستادم و پیاده شدم در رو باز کردم و ماشینو بردم توی حیاط

" یاسمین "

با حرص خودکار قرمز رو از روی زمین برداشتم و ضربدر بزرگی وسط روزنامه کشیدم و خودکارو پرت کردم روش...

ارنج هامو روی پاهام گذاشتم و با دهنم توی دستم از حرص و عصبانیت فوت محکمی کردم...

خبری از عمو نبود...

انگار به کل یادش رفته بود یاسی اینجا منتظر خبر بوده...

چند باری بهش یاداوری کردم و گفته اگر پیدا کرد حتما بهم میگه...

یا پیدا نشده...

یا پیدا شده و نگفته...

البته ترجیح میدادم به مورد اول بیشتر فکر کنم...

روزنامه رو از وسط پاره کردم و انداختم توی سطل آشغال...

روشا توی چارچوب در ایستاد.

- به به... یاسی خانم...

نگاهش کردم...

از زمانی که اونجور منو مقابل باربد قرار داده بود کمتر باهاش حرف میزدم...

- نمیای فیلم ببینیم؟ سری تکون دادم...

- باشه میام خودم...

- عالیه پس... الان میرم کلی تنقلات بخرم بزنیم تو رگ.

بد و بساطمو از کف اتاق جمع و جور کردم و بلند شدم...

از اتاق بیرون رفتم و کنار لپ تاپ نشستم و صفحه ای رو بالا دادم و تا بفهمم چه فیلمیه...

تکراری بود... بارها دیده بودمش...

ولی کنارشون نشستم... روم نشد بلند شم...

روژمان نشست و لپ تاپ رو روی میز گذاشت و گفت:

- چطوری عزیزم.

نگاهش کردم...

- به من چی گفتی ؟

- گفتم چطوری عزیزم.

روم رو ازش گرفتم...

خدایا کاش میشد بفهمه چقدر نسبت بهش بی میل هستم...

ازش اصلا خوشم نمیومد...

هیچ چیز روژمان منو جذب خودش نمیکرد...

- ببین... من عزیز هرکس باشم... عزیز تو قطعا نیستم... با این حرفات فقط اعصاب منو خراب میکنی... همین و بس.

خیره خیره نگام کرد و گفت:

- کاش بفهمی چقد برام جذابی.

- روژمان بس کن.

- اتفاقا عاشق همین کم محلی کردناتم...

- این کم محلی نیست... رسما بی محلیه... مگر یکم از رو بری...

خندید...

- دیگه بدتر.

روم رو ازش گرفتم... کاش زودتر روشا پیداش شه...

تنهایی با این پسر از هرچیزی برام بدتر بود...

زن عمو که از حمام بیرون اومد من نفس راحتی کشیدم... خداروشکر کردم که تنها نبودیم...

حتی از شنیدن حرفاشم بدم می اومد... اگر مجبور نبودم یک ساعتم این چهاردیواری رو تحمل نمیکردم...

به فرشته زنگ زده بودم... خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکر میکردم... مهربون... دلسوز و خیلی خاکی و صمیمی... از مشکلم چیز زیادی بهش نگفتم... تنها سربسته چیزایی گفتم تا بفهمه برای چی اینقدر درگیری دارم...

روشا در رو باز کرد و وارد خونه شد... با دوتا پلاستیک توی دستش...
همونجا پفک ها و چیپس ها رو توی کاسهای ریخت و به سمتمون اومد... مانتوشو دراورد و روی مبل انداخت...
کنارمون نشست و با شوق لپ تاپو از روی پای روژمان برداشت...
فیلم دیدن کنار این دوتا خیلی بهتر از این بود که توی تنهایی مدام فکر و خیال کنم...

" هانی "
ماکارانی رو آبکش کردم... تنها غذایی بود که میتونستم درست کنم...
درست هم بلد نبودم. ولی یه چیزی برای خوردن از توش در می اومد...
صدای باز شدن در حموم اومد... قابلمه رو روی گاز گذاشتم تا ماکارانی آماده شه...
پرهام با روبدوشامبر ابی رنگم جلوی آشپزخونه ظاهر شد...
دستمال کاغذی لوله شدی رو توی گوشش تند تند تکون میداد...
- هانی عجب حمومی بودا... کیف داد خدایی.
دستامو شستم و گفتم:
- جام خالی.
نگاهش کردم و هردو خندیدیم.
- جای هرکی خالی باشه جای تو هیچ وقت خالی نی.
در حین رد شدن از کنارش نگاهی به سر و شکلش کردم و گفتم:

خو میزدی اینا رو...
و همزمان انگشتمو به نیمچه ریش روی صورتش زدم...
- برو گمشو همه جذابیتم به همینه... فرشته دوست نداره بزنم.
لم دادم رو مبل و کنترل تلوزیونو تو دستم تاب دادم...

با همون حوله ای که تنش بود رو مبل نشست و گوشیشو تو دستش گرفت و تند تند تایپ کرد نگاهش کردم و گفتم:

- پاشو جمع کن این پر و پاچه بلورینتو...

نگاهی به پاهاش کرد...

- اووو... چقد گیر میدی چته.

- لابد اینم فرشته دوست نداره بزنی...

نگاهم کرد و خندید...

- اینو خودم حال ندارم...

صورتمو جمع کردم... خم شد تا پاچه شلوار خودمو بالا بزنه که سریع پامو کشیدم...

- دستتو بکش.

- ای پسره ی بی شرف... فقط خدا تورو گذاشته برای دراوردن حرص من.

- اینکارم نکنم خو دیگه کاری ندارم انجام بدم...

از جا بلند شد...

- من دیگه برم.

با این سر وضع؟ زشته یه لباسی بپوش...

رفت سمت اتاق.

- مرسی برای توصیه ی گرانبهات... نزدیک بود با همین حوله بزنم بیرون...

خندیدم... خودمو روی مبل جا به جا کردم و تلوزیون رو روشن کردم...

توی اتاق بود و من با صدای بلند باهاش حرف میزدم...

- رفتی اونجا آقا باش... باوقار رفتار کن آبروی فرشته رو نبری.

- اوهو... آقا باش... کی به کی داره میگه.

- بده دارم کمکت میکنم ابروت جلو خانواده فرشته نره؟

از اتاق بیرون اومد... اسپری تو دستش رو. کمی تکون داد و زیر بغل... پیراهن و زیر گلوش رو خوشبو کرد...

- مال مفته دیگه... بزن...

دستمو روی پیراهنم تکون دادم و با خنده گفتم:

- پیسسسسسسس...

- مرض... یعنی هانی به والله قسم هرکس جای من بود از دستت سر به کوه و بیابون میذاشت...

خندیدم...

- حالا چی هست مناسبت این دورهمی؟ نشست رو دسته مبل و جوراب پوشید...

- دایی جان بعد از اندی تشریف اوردن... مادرفرشته رونمیفهمم چطور رضایت داده منم برم.

- لابد پدرش راضیش کرده.

از روی دسته مبل بلند شد...

احتمالا...

خداحافظی کرد و تعارف زدم ماشینو ببره که اون هم. حرفو رو هوا گرفت و زد به سوییچ...

****

جزوه هام روی زمین پخش بود و همزمان با درس خوندن صدای گوینده اخبار هم توی سرم بود...

صدای چرخش کلید تو در اومد... سرمو بلند کردم و به پرهام نگاه کردم .

یهو نشستم...

- چت شده... چرا اینقد به هم ریخته ای .

خودشو انداخت روی مبل.

- مرتیکه عوضی.

با تعجب نگاهش کردم.

- چت شده.

- بابا این مرتیکه ی بز اعصابمو خراب کرد.

- با کی ای؟؟

دستشو تو هوا تکون داد.

- بابا همین دایی عوضیه فرشته رو میگم... از راه رسیده نرسیده شروع کرده...

بلند شدم و کنارش نشستم.

دعواتون شد ؟

نه... ولی اگر پنج دقیقه بیشتر مینشستم یا خودمو میکشتم یا اونو...

مکثی کرد... یهو با صدای بلند داد زد.

- بخدا اگر به خاطر فرشته نبود همونجا یکی میخوابوندم تو صورتش.

- د خو بگو چی شده پرهام.

نگاهم کرد و با حرص جوراباشو دراورد و گفت:

- بابا درمیاد میگه ما دخترمونو بدبخت کردیم... شوهرش ولش کرده به امونه خدا... اون مرتیکه اون سر دنیا خبر داره برای جمع کردن سرمایه ام دارم چطور زندگی میکنم؟ نه... اگر خبر داشت که اینقدر شر ور به هم نمیبافت...

نگاهم کرد و دکمه های پیراهنشو باز کرد...

- بخدا فرشته هی ارومم کرد نذاشت بلند شم... وگرنه جواباش تو دهنم بود...

بلند شد.

- من میرم تو اتاق... سرم خیلی درد میکنه...

سری تکون دادم... پرهام سریع رفت توی اتاق و در رو بست... دوباره پای وسایلم دراز کشیدم و مشغول شدم.

" یاسمین "

به همراه لیدا از کلاس خارج شدیم... جفت گوشم غر میزد...

- یاسی بخدا تو بگو... اخه مگه ما بچه سوم دبیرستانی ایم... همینمون مونده یکی یکی بلندمون کنن سوال بپرسن... خندیدم...

شایدم ببرنمون دیکته پاتخته ای بگیرن.

خندید... دلم میخواست این لحظاتم تموم نشن... حاضر بودم کل تایم رو پیش بچه ها باشم... تو دانشگاه باشم و خونه نرم...

با لیدا به سمت لاو گاردن رفتیم و همونجا نشستیم...

لیدا هندزفری هاش رو از توی گوشش دراورد و توی کیفش گذاشت...

- این مدت که بیکاریمو چه میکنی؟ سری تکون دادم.

- نمیدونم هنوز.

- میری اهواز دیگه؟ من که طبق معمول پیش خواهرمم...

- منم باید باز برم اهواز دیگه... اخه عمو ایناهم هرسال اهواز میان... اینجا که تنها نمیمونم... فهمیدن دو هفته ای بیکاریم انگار میخوان مرخصی بگیرن بلند شن بیان... هووف... بدبخت شدم... اونجام پسر و دختر عموم ولم نمیکنن...

- خونه پیدا نشد نه؟

اینو که کفت یهو همه جی از ذهنم رفت... آهی کشیدم.

- خونه به فدای سرم... یه سوراخ موشم پیدا نمیشه... عمو باهام اومد... گفت ما در جریانیم... اما قبول نمیکنن... میگن دردسر داره خونه دادن به مجرد...

لیدا با ناراحتی گفت:

- چه دردسری شدا... خب مجردا برن بمیرن؟ چه میدونم... حتما باید بمیرن...

یهو نگام کرد.

- خب نگو. مجردی... بگو متاهلم...

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- چقدر تو رویایی هستی... لیدا بعد نمیگن کو شوهرت؟؟ حتما عین فیلم همخونه برم از یکی بخوام شوهرم شه... در این صورت ترجیح میدم برم تو پارک چادر بزنم.

لیدا اروم گفت:

- ببخشید خب... فقط یه نظر دادم...

دست دور گردنش انداختم و صورتشو ب.و*سیدم...

- ای قربونت بشم دوستم... لبخندی زد... اصلا دوست نداشتم ناراحت باشه...

****

دو سه روز از اومدنمون به اهواز میگذشت... مرخصی کوتاه عمو رو به پایان بود... قرار بود با برگشتنشون من هم با خودشون برگردم و برای کلاسا آماده بشم...

جزوه ی اناتومی تو دستم بود و نگاهش میکردم... شده بود عضوی از بدنم... هیچ جا از خودم جداش نمیکردم...

مامان و زن عمو رفته بودن بازار شب...

با اینکه دلم خیلی خرید میخواست اما به خاطر درسم نرفتم و نشستم تو خونه...

بابا و عمو چایی به دست رفتن تو تراس...

خوبی بهمن ماه توی اهواز این بود که از هوای بد خبری نبود...

من هم که خیلی سرمایی بودم سویشرت سورمه ای رنگی رو تنم کرده بود و زیپش رو هم تا پیش گردنم بالا کشیده بودم...

چهار زانو روی مبل نشستم و زدم صفحه ی بعد...

- تنهایی.

چشمامو روی هم فشار دادم... سرمو بلند نکردم تا نگاهم بهش نیوفته...

- تنهایی رو بیشتر دوست دارم...

- تا من هستم چرا تنها...

این بار نگاهش کردم...

- تنهایی رو ترجیح میدم...

خندید و دقیقا کنارم نشست که خودمو کنار کشیدم...

- کاریت ندارم... میخوایم حرف بزنیم.

- من حرفی باتو ندارم.

سریع از جا بلند شدم...

روژمان صدام کرد...

- یاسی. وایسا.

ایستادم...

- میدونم داری دنبال خونه میگردی... فقط خواستم کمکت کنم...

نگاهش کردم...

خب؟

- مادر دوست من یه خونه داره که طبقه بالاش خالیه... اگر بخوای باهاش حرف میزنم بری اونجا... کرایه هم نمیخواد... بعدم اشنای منه... خودمم میتونم بهت سر بزنم همیشه...

ابرویی بالا دادم...

وقتش بود بگم... شاید ولم کنه...

– چقد جالب... مرسی... ولی خب من رفتنم دلیل های زیادی داره... یکی از اونا تویی... من دارم از دست تو فرار میکنم... بعد خونه ی مادر دوستتو به من پیشنهاد میدی که بتونی بهم سر هم بزنی؟؟ لطفا از این جور مهربونی ها در حقم نکن...

اینو که گفتم انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد...

راحت شدم... جزوه رو تو دستم لوله کردم و رفتم سمت اتاق و در رو بستم...

" هانی "

جلوی اینه ایستادم و سشوار رو روشن کردم و گرفتم سمت موهام...

با زیادکردن درجه اش باد هم گرم تر شدو با دست افتادم به جونشون تا بتونم خشکشون کنم...

قطره های اب که از موهام پخش میشدن رو یه بلوزم و اینه ی اتاق میوفتادن...

سشوار رو خاموش کردم و به سمت گوشیم که صدای زنگش بلند شده بود رفتم...

از بنگاه بود...

– الو سلام اقای جلیلی...

– سلام... روزتون بخیر... خوب هستید؟

– خیلی ممنون... شما خوبید انشالله.

– ممنون شکر خدا... اقای مهرانفر. راستش زنگ زدم مثل تمام ماه ها...

پریدم وسط حرفش...

– بله بله... ممنون که اینقدر پیگیر هستید اقای جلالی... پول رو ریختم به حسابشون...

– خب خداروشکر... نه که امروز موعد پرداختش بوده... فقط خواستم مطمئن بشم... باز هم ممنون پسرم...

– خواهش میکنم... لطف کردین...

خداحافظی ساده ای کردیم و تماسو قطع کردیم...

سشوار رو جمع کردم و سر تخت انداختم... به بهانه خنک شدنش تا بعده شام جمعش کنم...

صدای زنگ اومد... تا اومدم برم بیرون و در رو باز کنم پرهام و فرشته اومدن تو...

رفتم سمتشون... نشستن روی مبل کنار هم... پرهام نگاهم میکرد و تنها فرشته بود که اروم سلام کرد...

دستشو روی دست پرهام گذاشت... پرهام نگاهش کرد و سکوت کرد...

نشستم روبه روشون...

- پرهام... خوبین؟ فرشته نگاهم کرد...

- نچ...

متعجب شدم.

چرا؟؟

پرهام سری تکون داد...

- هیچی هانی... داییش میگه میخوام طلاقشو بگیرم.

چشمام گرد شد... دهنم وا موند...

به فرشته نگاه کرد...

- طلاق میگیری؟ فرشته جیغی زد...

- نه... نه دیوونه شدی؟؟ من از تو جدا نمیشم.

نگاهم کردن...

- هانی اسم فرشته تو شناسنامه... زن عقدیمه... هنوز نمیتونم خیالمو راحت کنم ماله خودمه...

هنوز یه ادم عوضی مثل اون دایی خارجیش پیدا میشه گند بزنه به همه چی...

فرشته با ناراحتی سرشو پایین انداخت...

- دلم میخواست از دستش سرمو بکوبم تو دیوار... اختیار زن و زندگیمونم دست خودمون نیس...

کمی به سمت جلو خم شدم...

- خب بیاید پیش هم... چرا از هم جدایین.

- هانی داداش من هیچی ندارم... فرشته رو زیر پل که نمیتونم بخوابونم... یه سقف بالا سرمون میخوایم... با این کار الکی... حقوق الکی تر و درسای دانشگاه... تو امیدی داری بتونم جایی پیدا کنم؟

سری تکون دادم...

نه... معلوم بود نمیشه... بودجه ی بالایی رو نیاز داشتن...

- پرهام بیا برو به بابات بگو... اونقدر دوستت داره دیگه که بتونه کمکت کنه...

سری گفت:

- نه...

- پرهام لب تر کنی اونقدر بهت میده راحت بتونی بخری خونه رو...

پرهام به فرشته نگاه کرد...

- من پامو تو اون خونه نمیذارم... چه برسه بخوام از اهل اون خونه پول گدایی کنم...

خودش گفت یا ما یا فرشته... منم انتخابمو کردم...

به فرشته نگاه کرد...

- قول بده صبرکنی... خودم همه چیزو درست میکنم...

فرشته تنها لبخند زد...

همین لبخند غم رو از چشمان پرهام دور کرد...

پرهام پسر یکی از کله گنده ها بود که به قولی پولش از پارو بالا میرفت... پدر فرشته وضع خوبی نداشت و با شغلی پایین از نظر خانواده پرهام زندگی میکردن... عشق و

عاشقی پرهام و فرشته توی دانشگاه داستانی شده بود و وقتی پرهام مخالفت خانواده اش رو دید به خاطر فرشته قیدشون رو زد و قسم خورد سمتشون نره... پرهام با معرفت تر از این حرفا بود که دل فرشته رو بشکنه...

****

صندوقدار کارت کشید و رسید رو جدا کرد و با کارت بانکم بهم داد... وسایلی که برای خونه طبق لیستی که چند شب قبل فرشته بهم داده بود خریده بودم رو تو دست گرفتم و به سمت ماشین رفتم... سوار شدم و حرکت کردم...

گوشیم زنگ خورد... خودمو بالا کشیدم و از توی جیبم درش اوردم... با یک دست فرمون رو گرفتم و جواب دادم...

- جانم فرشته...

- هانی... هاا... نی.

لبخند رو لبم از بین رفت... سریع زدم کنار...

- الو فرشته... ابجی چی شده... الو... چرا گریه میکنی...

- هانی بیچاره شدم...

ترس وجودمو فرا گرفت... فرشته هق هق میکرد...

- چی شده؟؟؟

- هانی... بابام مرد.

" یاسمین "

پالتوی مشکی رنگی رو که بابا برام خریده بود رو از توی کمد دراوردم و پوشیدم... شال مشکی رنگ و شلوار لی...

آرایشی نکردم... تنها یه برق لب...

حس میکردم زدن همین هم درست نیست... توی مجلس ترحیم... ولی نمیتونستم با اون قیافه برم بیرون...

چمکه هامو پام کردم و مثل همیشه بی کیف از اتاق بیرون رفتم... تنها وسیله ام موبایل بود و پول توی جیبم برای کرایه ام تا بهشت زهرا.

روشا تعارف کرد تا باماشینش برم...

قبول نکردم... تشکری کردم و از خونه بیرون رفتم...

ماشینی با آرم تاکسی جلوی در بود... سوار شدم و راننده حرکت کرد...

یه عذر خواهی بدهکار بودم... تو مدتی که اهواز بودیم این اتفاق برای فرشته افتاده بود و من یک روز بود برگشته بودم تهران...

****

با دیدن جمعیت زیادی که اونجا بودن سرعتم رو بیشتر کردم... حدس میزدم خودشون باشن...

یک لحظه فکر کردم اونا نیستن و من اینجا گم شدم...

با دیدن پرهام از فاصله ی دور نفس راحتی کشیدم... سلامی بهش کردم و تسلیت گفتم...

رفتم سمت فرشته و پشت سرش نشستم و دستمو رو شونه اش گذاشتم...

سرش به سمتم چرخید... نگاهم کرد و یهو به سمتم جرخید و بغلم کرد و با گریه جیغ زد:

- یاسمین بابام رفت... من بدبخت شدم...

بغلش کردم...

یاسی بابام زود رفت... بابام خیلی زود رفت...

صورتش رو ب.و*سیدم...

دوباره بغلم کرد و گریه کرد... اشک خودمم باهاش دراومد... با اینکه پدرش رو ندیده بودم و نمیشناختمش ولی اشک ریختم...

دلم برای فرشته ی تنها سوخت...

معلوم بود پدرش براش عزیزه...

کی بود که پدرش براش عزیز نبود...

حتی تصورش هم برام سخت بود...

همونجا التماس خدا کردم که سایه ی مامان بابام همیشه بالا سرم باشه...

کمی دلداریش دادم... میدونستم هرچی هم بگم فرشته اروم نمیشه... کناری ایستادم... سکوت کرده بودم و با ناراحتی به زن هایی که کنار مزار نشسته بودن و گریه زاری میکردن نگاه کردم...

بعد از نیم ساعت همه بلند شدن تا برن خونه ی مادربزرگ فرشته...

همونجا خداحافظی کردم... بهم اصرار کرد برم خونه... قبول نکردم... کمی خجالت میکشیدم...

همه راهی شدن و با اتوب.و*س ها رفتن...

نگاهی به اطرافم کردم... تنها کسی که مونده بود مهرانفر بود... به سمتم اومد...

- سلام آقای مهرانفر...

- سلام... برمیگردید خونه؟ سری تکون دادم...

بله... میرم آژانس میگیرم...

نه آژانس برای چی... منم میرم خونه... سر راه شما رو هم میرسونم.

دستامو توی جیب پالتو فرو کردم...

- مزاحمتون نمیشم...

راه افتاد

- چه مزاحمتی... تو مرامم نیست تنها بذارم اینجا بمونید... بفرمایید...

دنبالش رفتم تا پیش ماشینش... ابرویب بالا دادم و تحسینش کردم...

عجب پسر با معرفتی بود...

سوار شدیم... حرکت کرد و گفت:

- کجا برم؟

- سعادت آباد... ممنونم...

- چشم.

مکثی کردم و گفتم:

- باعث زحمت شدم...

- نه بابا زحمتی نیست...

سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم...

تو سکوت مسیر رو طی میکردیم که یهو پرسید:

- ببخشید میتونم یه سوال بپرسم؟ نگاهش کردم...

بفرمایید...

شما دنبال کار میگردید؟ سری تکون دادم...

- نه!!چطور؟

- هیچی... همینجور.

" هانی "

وارد محدوده سعادت آباد که شدم ازش ادرس دقیق تر خواستم...

جلوی در خونه ی ارتمانی ای ایستادم...

تشکری کرد و پیاده شد... صبر کردم تا بره تو و بعد رفتم سمت خونه...

ماشینو توی حیاط پارک کردم و با خستگی پیاده شدم و رفتم تو... دکمه های پیذاهن مشکی رو باز کردم که افتادم رو مبل...

چشمامو بستم و همونجا نمیچه چرتی زدم... میونه خواب و بیداری متوجه صدای زنگ گوشیم شدم...

دستمو بخ زور به جیبم رسوندم. گوشی رو دراوردم...

- الو...

- سلام پسرم... خوبی؟

با شنیدن صدای مامان لبخندی زدم...

- سلام قربونت برم... خوبی؟

عزیزمی تو هانی جان... پرهام و فرشته خوبن؟ با خستگی سرمو خاروندم و نشستم رو مبل...

- بد نیستن... فرشته که خیلی داغون شده.

- الهی... یکم ارومش کنید خب... میخوای من بیام؟

- نه مادرم... با این حالتون شما بیاید کجا... اروم میشه اونم...

- بازم از طرفم از مادرش عذرخواهی کن... نتونستم بیام...

- چشم حتما...

- انگار خسته ای پسرم... استراحت کن... عصر حرف میزنیم. خداحافظ...

لبخندی زدم...

- پسرت بگرده دورت... خداحافظ...

از جا بلند شدم و رفتم حمام... یه دوش اب گرم تو اون هوای سرد عجیب به ادم میچسبید...

****

لباس مشکی رو اتو میکشیدم تا بتونم فردا هم توی مجلس پدر فرشته بپوشم. پرهام پیشم بود.

حرف نمیزد و تو خودش بود... غرق فکر...

نگاهش کردم و بشکنی زدم... تو جاش پرید که چشام گرد شد...

- پرهام چند روزه تو باغ نیستیا...

سری تکون داد...

تا حالا اینقد دغدغه فکری باهم نداشتم... مغزم قفل کرده... فرشته رو میبینم اعصابم خراب میشه... اینقدر گریه میکنه میترسم از حال بره... لب به غذا نمیزنه... از اونطرف... داییش لرزه میندازه به تنم... هیجی ندارم زنمو بتونم بیارم... مغزم تحمل نداره همه رو باهم پردازش کنه...

اتو رو از برق کشیدم...

- واسه خونه نگران نباش... طبقه بالا که خالیه...

دستشو پشت لبش گذاشت...

- دلم میخواد فرشته رو محترمانه بیارم تو خونم... الانم که پدرش فوت شده تا یک سال قضیه خود به خود منتفی میشه... فقط ترسم برای اون دایی بی شعورشه...

بلوز رو روی مبل انداختم تا صاف بمونه...

- نگران نباش... بگیر بخواب... اینقدرم به چیزای منفی فکر نکن...

همونجا روی مبل دراز کشید...

- اگر قرص مرص تو خونه ات میدا میشه برام بیار قربون دستت...

رفتم سمت اشپزخونه... دلم برای پرهام میسوخت... خودش بود و تمام مشکلات...

پرهام همیشه عزیزکرده بود و الان باید روی پای خودش می ایستاد...

" یاسمین "

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه ی فرشته اینا رفتم... از پارچه های سیاه رنگ دم در قشنگ میشد فهمید کدوم خونه اس...

تعدادی مرد دم درایستاده بودن... کنار رفتن تا برم تو نمیخواستم بیام... اما این بار به خاطر فرشته قبول کردم...

توی حیاط خونه متوجه پرهام و مهرانفر شدم... اسم مهرانفر یادم نمیومد... همونجا به ذهنم فشار اوردم و یاد حرف بچه ها افتادم... گفته بود اسمش مانی مهرانفر هست...

سلام کردم... هردو نگام کردن... پرهام سریع گفت:

- سلام خانم فرامرزی. خیلی لطف کردین اومدین...

- خواهش میکنم... تسلیت میگم... غم اخرتون باشه...

- ممنون سلامت باشید... بفرمایید تو... فرشته داخله...

به مهرانفر نگاه کردم که با سر بهم سلام کرد... منم همونجور جوابش رو دادم و رفتم تو...

فرشته به دیوار پذیرایی تکیه داده بود... اشک نمیریخت و اروم حرف میزد...

به سمتش رفتم... نگاهش که بهم افتاد لبخند بی جونی بهم زد... سلام کرد و باز هم تشکر که به خاطرش اومدم...

جایی کنار خودش برام باز کرد و نشستم...

دستش رو گرفتم و اروم اروم باهم حرف زدیم... از جنب و جوش بقیه فهمیدم میخوان ناهار بکشن... خانمی که کنارم بود بلند شد و جا برای من باز تر... فرشته اروم اروم باهام حرف میزد... از دانشگاه میپرسید... از درسام و از هرچیز... انگار میخواست ذهنشو منحرف کنه تا سمت باباش نره...

تو حال و هوای خودمون بودیم که یهو صدای فریادی از توی حیاط اومد...

همه ی خانمها یهو باهم از جاشون بلند شدن...

فرشته با سرعت به سمت پنجره دوید و پرده رو کنار زد یهو جیغ زد...

- وااای خاک به سرم... داره میکشش...

چشمام گرد شد و در یک لحظه همه باهم به سمت در هجوم بردن... سریع دنبال فرشته رفتم...

پرهام و مرد میانسالی که نمیشناختمش وسط حیاط مشغول بگو مگو بودن...

سریع دست فرشته رو گرفتم تا نره جلو...

- ببین خان دایی خارجی... فرشته پدر داشت... اونم صلاح دخترشو بهتره هرکس میدونه... حالا تو عین قاشق نشسته پریدی وسط ؟من نمیذارم گند بزنی به زندگیمون...

مردی که فهمیده بودم دایی فرشته است دستاشو به یقه پرهام رسوند...

- خفه شو... پسره ی بی شخصیت...

پرهام سریع گفت:

- اگه قراره باحفظ شخصیتم زندگیم از هم بپاشه قیدشو میزنم... اره من بی شخصیت... تو که با شخصیتی حفظش کن... پاتو از زندگی من و زنم بکش بیرون .

- کدوم زن... دو ساله این دختر رو علاف خودت کردی... معلوم نیست داری چه غلطی میکنی...

حالا دیگه زنم زنم راه انداختی؟؟؟

- تو از اون سردنیا میدیدی منو؟؟؟ منی که دارم سگ دو میزنم تا زنمو با احترام بیارم تو خونه ام؟؟ دستاشو بالا اورد و دستای دایی فرشته رو از یقه اش جداکرد...

دایی فرشته با دست به سینه ی پرهام کوبید...

- با پای خودت برو تا نگفتم از اینجا پرتت کنن بیرون فرشته دستشو ازتوی دستم دراورد و دویید سمتشون...

ایستاد کنار پرهام و رو به داییش داد زد.

- اومدی آبرو ببری؟؟ اختیار دار من بابام بود و شوهرم. تو چه کاره ای؟ زندگی من به تو ربط نداره...

- ساکت شو دختره ی آشغال... کارت به جایی رسیده از این طرفداری میکنی؟

- همین این الان شوهرمه... منم نمیذارم هیچ احدی بش توهین کنه... حتی تو... توهین کنی بدترشو بت جواب میدم... داییش این بار با دست فرشته رو هل داد...

- بی لیاقت... خلایق هرچه لایق... لیاقتت همین پسره ی دست و پا چلفتیه...

فرشته عصبی شد...

- دست و پا چلفتی خودتی و هفت جدت...

نگاهم به دایی فرشته افتاد... صورت برافروخته اش نشون میداد چقدر عصبیه...

دستش بالا اومد تا بزنه توی صورت فرشته که پرهام مچ دستشو گرفت و پایین انداخت...

- دستت بخوره بش دستتو میشکنم...

صدا از هیچکس درنیومد... کسی جرئت حرف زدن نداشت...

- تو چی میگی چلغوز... برو گورتو گم کن...

دقیقا بعد از اتمام این جمله با دست دیگه اش ضربه ی محکمی توی صورت پرهام زد که جیغ فرشته رو دراورد... و من با ترس به دیواری تکیه داده بودم و صدایی ازم درنمیومد...

عمه ی بزرگ فرشته غش کرده بود و دو سه نفر دورش بودن و سعی میکردن به هوشش بیارن...

همه به تکامو افتاده بودن و پرهام و دایی فرشته رو اروم میکردن...

مهرانفر که همیشه کنار پرهام بود کمی عقب کشیدش و منم رفتم سمت فرشته...

دستشو گرفتم و گفتم:

- اروم باش فرشته...

زل زد به داییش...

- در مقابل اینهمه بی احترامی تو بگو میشه آروم بود؟؟ داییش خندید...

- اگه ناراحتی دست این پسره رو بگیر و برو... هری... به سلامت...

عمه ی فرشته بلند شد و در حالی که عکس پدر فرشته رو بغل کرده بود گفت:

- آهای خدا نشناس... اوندی ابرویی که برادرم این همه سال حفظش کرد رو تو خونه ی خودش ببری؟؟؟ دختر خودشو داری از خونه باباش پرت میکنی بیرون؟؟ مگه تو کی هستی؟ - وکیل مدافعام خو زیادن... همین برادر شما اگر با کمک من نبود همین آلونکم نمیتونست بگیره... وگرنه با کار رفتگری کی میتونه زندگی بچرخونه... چه برسه به خریدن خونه...

فرشته جیغ زد...

- خفه شو...

پرهام دستی رو شونه اش گذاشت...

- فرشته جان...

فرشته بی توجه صداشو بالا برد...

- بابای من برای دراوردن یه لقمه نون حلال از صبح تا شب عرق میریخت... تو گرما و سرما...

برف و بارون مهم نبود... کار میکرد...

- اصلا برو از خونه ی من گمشو بیرون... اینجا خونه ی منه...

عمه ی فرشته جلو اومد...

- خونه ی برادر منه... بعده مرگش اومدی همینم از چنگ زن و بچش دربیاری...

داییش زد زیر خنده...

- برین سندو بیارین تا معلوم شه این چاردیواری ماله منه یا اون .

تا اینو گفت یهو مادر فرشته با یه برگ سند اومد تو حیاط...

گرفت بالا و گفت:

- خونه به اسم داداشمه... تام الاختیار این خونه اس... اگه اون نبود که رحیم با اون وضعش باید ما رو کف آسفالت میخوابوند...

عمه ی فرشته که تازه به هوش اومده بود با شنیدن این خرف یهو از جا پرید...

- تف تو صورتت قدر نشناس... داداش من از دست تو اون داداش نمک به حرومت سکته کرد...

عوضیا...

رو کرد سمت من و فرشته...

- فرشته جان... قدم خودت و شوهرت رو تخم چشمای من... بیا خونه ی خودم... دیگه نمیخوام یه دقیقه تو این خونه بمونی...

فرشته سریع دست پرهامو گرفت.

- نه عمه... من و پرهام خودمون باهم میریم... میریم و زندگیمون رو میکنیم... دیگه نه سمت این خونه میایم... نه من یادم میاد مادری داشته باشم... وقتی یک ذره ارزش برای من قائل نیست...

پرهام و فرشته سریع رفتن بیرون و مهرانفر هم به من اشارهای کرد تا دنبالشون برم... از همونجا کفشامو بدون بستن زیپش پوشیدم و دنبالشون رفتم... فرشته و پرهام عقب نشستن و فرشته زد زیر گریه... ناچار در ماشینو باز کردم و جلو نشستم و مهرانفر حرکت کرد...

" هانی "

بعد از رسوندن یاسمین به خونه ای که توش ساکن بود به خونه برگشتیم... پرهام و فرشته ساکت بودن و هرکدوم توی فکر...

گریه ی فرشته بند اومده بود و الان گیج... منگ... و بی حرکت زل زده بود به قالی...

کنارشون نشستم و بعد از کمی مکث گفتم:

- خودتون رو ناراحت نکنید... شما از حقتون دفاع کردین...

فرشته آهی کشید...

- نذاشتن تا چهلم بکشه هانی... از اولم میدونستم مامان جونش برا دایی در میره ها... ولی فکرشم نمیکردم تا این حد باشه که منو با زبون بی زبونی از خونه بندازن بیرون... مکر عقلم رو از دست داده باشم دوباره برگردم اونجا... بیچاره بابام... خم شد و دستمالی برداشت...

- همون شبم برای همین قضیه بود بحثون بالا گرفت... مرهام به والله قسم بابا با تو مشکل نداظت... اتفاقا بهش میگفت اینقدر به این دوتا جوون گیر ندین... سر همین دعواشون شد... باباهم قلبش گرفت... سکته که شاخ و دم نداره... عوضیا... ایشالله بدترش سرشون بیاد. پرهامدست فرشته رو گرفت...

- خودتو ناراحت نکن.

- حالا چکار کنیم پرهام... میخوای بری سمت بابات...

پرهام سریع حرفشو قطع کرد...

- خودم دارم یکم... وام میگیریم... یه جایی رو میشه اجاره کرد تا درسم تموم شه و برم سرکار دائمی که راحت باشیم... سریع گفتم:

- پرهام... داداش بالا که خالیه... تو و فرشته برید اونجا...

زیر بار نرفت...

- نه... نه تو این خونه رو اجاره کردی...

- خب الانم دلم میخواد طبقه بالا رو بدم به شما... من این پایین... شما بالا... اگر هم میخواید جا به جا میشیم... چون پایین بزرگتره...

فرشته نگاهی به پرهام کرد...

- باید خدارو شکر کنیم بخدا...

یهو ازجا بلند شد و آستین لباسمو گرفت...

- هانی به خدا قسم عین برادرم برام عزیزی... لطفتو هیچوقت فراموش نمیکنم...

پرهام بلند شد...

- البته به شرط گرفتن پول پیش... اخمی کردم...

- دیوونه... تو داداشمی... مگه ادم از برادرش پول میگیره؟

کمی اصرار کرد و این بار من زیر بار نرفتم... عالی بود... خوشحال دیدن بهترین دوستم.

این تایم یگ ساعته ی فیزیک پزشکی هم تموم شد... همه از کلاس خارج شدن... وسایلم رو هل دادم توی کیف و از روی میز برداشتمش.

موقع خروج از کلاس سریع خودمو به یاسمین دوست فرشته رسوندم...

صداش زدم تا کمی از سرعت راه رفتنش کم کنه.

- ببخشید خانم فرامرزی... چند لحظه.

ایستاد و برگشت سمتم.

- آخ معذرت میخوام اقای مهرانفر... اصلا حواسم نبود...

سری تکون دادم.

- خواهش میکنم... ببخشید همیشه ما دردسر داریم براتون...

- نه بابا این چه حرفیه... بفرمایید در خدمتم...

- کمکی ازتون میخواستم... اگر لطف کنید در حقم عالی میشه.

سوالی نگاهم کرد.

- اگر در توانم باشه کوتاهی نمیکنم.

- راستش فرشته بعد از دعوای اون روز اومده طبقه ی بالای خونه ی من...

ناراحت شد و لحنش این رو خوب نشون داد...

- اخی عزیزم... فرشته خیلی گناه داره بخدا...

- بله خب... حالا قراره بالا براشون باشه... تا چند وقتی اونجا باشن... گفتم اگر شما وقتتون ازادهست... به خاطر فرشته یه سر با من بیاید بازار... یه تخت و همین میز اینه ها هستن... کشو دارن... از اونا...

مکثی کردم و نگاهش کردم...

- براش انتخاب کنید... گفتم شما دخترید سلیقه هاتون شبیه همه... منم جز شما کسی رو نمیشناختم دوست فرشته باشه...

بند کیفشو توی دست گرفت...

- خب... راستش... من امروز کمی درگیرم .

- زیاد طول نمیکشه... به خاطر فرشته بیاین لطفا... روحیه اش زیاد خوب نیست... میخوام اینا رو از طرف خودم بهش هدیه بدم...

نگاهم کرد... انگار تا گفتم به خاطر فرشته دیگه چیزی نگفت...

- باشه... البته کمی زود باید برگردم... درسام خیلی زیادن...

لبخندی زدم .

- مرسی از لطفتون... دستمو به سمت جلو کشیدم.

- بفرمایید...

کنار هم راه رفتیم و از دانشکده اشون خارج شدیم... از توی پارکینگ دانشگاه ماشینو میدا کردیم و منم سعی کردم سرعت بالایی داشته باشم...

نمیخواستم دیر برسه منزل...

" یاسمین "

از اولین مغازه یه تخت ساده ی قهوه ای تیره انتخاب کردم...

توی راه با خودم فکر میکردم مگه خریدن یه تخت سخته؟

اما با اولین پیشنهاد اقای مهرانفر فهمیدم برای چی از من خواسته بیام...

واقعا نمیفهمیدم اون تخت بی ریخت چطور توی چشمای مهرانفر زیبا بوده...

پولش رو حساب کردو قرار شد خودشون تخت رو بیارن...

سریع سوار ماشین شدیم... دیگه ازم ادرس نپرسید... هنوز یادش بود خونه ی عمو کجاس...

جلوی در ایستاد. خداحافظی سریعی کردم و پیاده شدم...

در رو بستم و چند قدمی دور شدم که بوق زد...

برگشتم سمتش. از سمت پنجره خم شدم...

- خانم فرامرزی... خیلی ممنونم ازتون که کمکم کردین لبخندی زدم...

- خواهش میکنم کاری نکردم...

- یه خواهشی ازتون داشتم.

سری تکون دادم.

- بله...

نگاهم کرد...

- اگر فرشته درباره این تخت چیزی بهتون گفت لطفا اظهار بی اطلاعی کنید... اسمی از مننبرید...

تعجب کردم .

- باشه... ولی میشه بدونم چرا؟ سری تکون داد...

- نمیخوام متوجه بشه... ممنونتون میشم...

- باشه... من چیزی بهش نمیگم. خداحافظ...

رفتم توی حیاط اپارتمان و موقع نزدیک شدنم به اسانسور صدای دور شدن ماشینش اومد...

رفتم بالا... جلو در کفشامو دراوذدم و رفتم تو... عمو رسول با دیدنم لبخند بزرگی زد...

- کجا بودی عمو دیر اومدی...

- سلام... بازار بودم...

اشاره ای به دستام کرد...

- خرید نکردی ؟ نتونستم دروغ بگم...

- نه... با یکی از دوستانم بودم... خرید داشت... منم باهاش رفتم...

عمو سری تکون داد...

- فکر کردم برا خودتم خریدی... خواستم دعوات کنم که چرا برا من چیزی نگرفتی...

خندیدم...

- براتون یه چیز خوشگل میخرم عمو جونم...

زن عمو از توی آشپزخونه بلند گفت:

- بسه دیگه رسول اینقدر نگیرش به حرف... بذار بره لباساشو عوض کنه.

هردومون خندیدیم و من رفتم سمت اتاق... در رو که بسته بود رو باز کردم... روژمان روی تخت روشا دراز کشیده بود و انگار خواب بود...

اروم رفتم سمت کمد وداشتم از توی کمد لباسامو برمیداشتم که یهو صداش اومد...

- اومدی؟

ترسیدم و سریع دستمو رو قلبم گذاشتم...

سرمو کمی به سمتش چرخوندم.

- نه. نیومدم...

خندید...

- قربونت شم بامزه...

سری تکون دادم و تو دلم اضافه کردم:

- درد و بلامم تو فرق سرت...

از اتاق رفتم بیرون و از مجبوری توی حمام لباسام رو عوض کردم...

پسره از رو نمیرفت و حتی نمیفهمید میخوام لباس عوض کنم...

از بنگاه املاک خارج شدم و در رو بستم... خیابون شلوغ و پر رفت امد جلوم رو نگاه کردم...

یعنی وافعا تمام این افراد هم مثل من اذیت هستن؟؟

یا همه توی رفاهن و فقط منم که توی این شهر غریب تک و تنها گیر کردم...

و دستم به جایی بند نبود...

بی حوصله و خسته از این همه دردسر روی صندلی های زرد رنگ ایستگاه اتوب.و*س نشستم...

کیفمو محکم تو بغلم گرفتم... نه منتظر اتوب.و*س بودم نه تاکسی...

فقط نشسته بودم و زل زده بودم به مردمی که تند تند از جلوم رد میشدن...

به اتوب.و*سی که جلوم ایستاد... مسافرایی پیاده شدن و بعضیا سوار...

گوشیمو تو دستم گرفتم و رفتم رو اسم لیدا.

با شنیدن جمله ی دستگاه مشترک خاموش است پوفی کردم...

حتی لیدا هم نبود... لیدا نبود تا بتونم فکرمو به سمت دیگه ای باهاش سوق بدم...

یهو یاد فرشته افتادم...

سریع شمارشو گرفتم... دیدن اون هم عالی بود...

چند بوق خورد و جواب داد...

- الو...

با شنیدن صدای پرهام ناخودآگاه صاف نشستم... انگار که داشت نگام میکرد...

- سلام آقا پرهام.

- سلام یاسمین خانم... خوب هستید؟

- ممنون... شما خوبین؟

- خداروشکر...

- فرشته چطتره حالش.

- بد نیست... اجازه بدین الان گوشی رو بهش میدم... خوشحال شدم...

چند لحظه منتظر شدم و بعد صدای فرشته اومد...

سلام یاسمین جان. خوبی عزیزم؟

- سلام... ممنونم گلم تو خوبی؟ خیلی وقته خبری ازت نیستا...

- حالم زیاد خوب نیس یاسمین... حس میکنم افسردگی کرفتم... تو هم خو مثلا دکتری... نمیای ببینی چم شده.

لبخندی زدم.

- فعلا که حال خودم بدتره... میای ببینمت؟

- اخ... بیرون رو که نگو... اصلا نمیتونم... دلم میخواد همه اش بشینم تو خونه...

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

- عیب نداره عزیزم... استراحت کن... خداحافظ. مواظب خودتم باش.

منتظر خداحافظی بودم که گفت:

- چه کاریه خب... تو بیا اینجا.

تو اوج دلهره و ناراحتی خندیدم...

- نه بابا فرشته جون...

- بیا خب... حداقل پیشم باشی.

- اخه زشته... مزاحم نمیشم...

- مزاحمت چیه. اینجا هیچکس مزاحم من نیست...

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید آقا پرهام...

پرید وسط حرفم...

نه نه... پرهام چکار داره بیچاره... ادرسو برات میفرستم...

- باشه عزیزم... میبینمت... فعلا...

تماسو قطع کردیم... از همونجا یه تاکسی گرفتم و به محض دریافت پیام فرشته ادرس رو برای راننده خوندم و حرکت کردیم...

راننده که مرد پیری هم بود خیلی راحت منو به خونه ی اونا رسوند...

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... اگر قرار باشه اینجور پیش برم با این کرایه ها بابام قطعا ورشکست میشه...

باید حتما خط های اتوب.و*س رو یاد بگیرم...

مثل یه خیابون متروکه بود... تنها چند خونه ویلایی توش بود... و بقیه ی خونه ها داشتن ساخته میشدن...

طبق ادرس فرشته جلوی در قرمز رنگی ایستادم... دنبال آیفون گشتم...

نبود... دستمو روی زنگ کنار در گذاشتم... صدای سوت مانندی ازش بلند شد... لبام جمع شد...

عجب خونه ای بود...

صدای کوبیده شدن دمپایی هایی اومد و بعد هم باز شدن در...

آقای مهرانفر جلوم ایستاد... به رسم احترام سریع بهش سلام کردم...

- سلام خانم فرامرزی... خوش اومدین... بفرمایید...

لبخندی رو لبام نشوندم...

- ممنونم... دنبالش رفتم تو خونه... جلوی در قهوه ای رنگی ایستاد... منتظر بودم در رو باز کنه که به بالا اشاره کرد...

فرشته بالاست... بفرمایید...

سری تکون دادم و از پله ها رفتم بالا... فرشته تو چهارچوب در منتظرم بود... لبخندمو بزرگ تر کردم تا بهش روحیه بدم...

بغلش کردم و ب.و*سیدمش...

حس میکردم با دیدن من از بی حالی دراومده... همین عالی بود...

توی اتاقی نشستیم...

نگاهم به تخت و وسیله هایی بود که خودم انتخاب کرده بودم...

لبخندی به فرشته زدم...

- تختت رو دوست دارم...

- ماله من نبود که... کادو گرفتم...

- مبارکت... چه وسیله های قشنگی عزیزم...

با لیوان شربتی وارد اتاق شد و بهم تعارف کرد...

- آره... خودمم دیدمشون کیف کردم... عالین.

- به هر حال قشنگن... معلومه اونی که انتخاب کرده سلیقه اش حرف نداشته...

خودم به حرفم خنده ام گرفت...

فرشته با ذوق گفت:

- اره... سلیقه ی پرهام از همون اول حرف نداشت...

ابروهام یهو رفتن بالا... سرمو زیر انداختم و زمزمه کردم: سلیقه ی پرهام.

چیزی گفتی یاسی؟

سریع نگاهش کردم و خندمو خوردم...

- نه گلم... ایشالله به خوشی استفاده کنی.

نگاهش کردم و لیوان شربتی که دستم بود رو کمی تکون دادم تا یخ ها تکون بخورن...

- فرشته تو این چند روز مادرت خبری ازت گرفته؟ نچی کرد.

- نه... یک بار زنگ زد... جوابشو ندادم... دیگه نمیخوام اسمشون رو بیارم... به خاطر خونه اش طرف دایی رو گرفت... منی که دخترشم رو عین اشغال گذاشت دم در... والا بخدا باز به معرفت هانی و پرهام...

اینو که گفت یهو ریشه کلام از دستم در رفت...

- هانی؟؟؟

سری تکون داد و عادی گفت:

- اره خب... استاد یارتون مگه میشه براتون آشنا نباشه؟

- ولی همه ی ما حتی تا الانم نمیدونستیم اسمش اینه... دهن به دهن چرخیده بود اسمش مانی مهرانفره...

فرشته اروم خندید...

- نه عزیزم مانی نیست... اسمش هانی مهرانفره... تعجب نمیکنم... از این پسره انتظار میرفت اسمشو به کسی نگه...

خاطره ی روز اول اومد تو ذهنم... سریع سرمو تکون دادم... سیلی خوردنش رو پاک کردم از ذهنم... یادم اومد که سر کلاس تنها گفته بود مهرانفر هستم...

کمی باهم حرف زدیم... براش خاطراتم رو تعریف میکردم تا بخنده...

همین که بتونه یاد اتفاقات بد زندگیش نیوفته بس بود...

- یاسی راستی خونه ات چی شد...

پوفی کردم... این بار نوبت مشکلات خودم بود...

- هیچی... بخدا قبل از اینجا بنگاه بودم... چقدر ادمای عوضی زیادن فرشته... بم میگن خونه هست... حتی بی کرایه... ولی چی... با خودشونه... تو دیگه فکر کن...

خندید...

- اوه اوه...

سکوت کرد و اروم مشغول خوردن میوه شدیم...

یهو نگام کرد... نگاهش کردم...

- چی شد. یهو فرشته.

چاقوی تو دستشو پایین گذاشت...

- یاسی... اگر یع پیشنهاد بدم... روش فکر میکنی؟ سری تکون دادم...

- اره... بگو...

- خب تو میتونی چیز کنی... امم... من که... خب اینجا تنهام... میتونی بیای پیشه من... اینجا طبقه بالا...

یهو چشام گرد شد...

نه باباا...

- خوبه ها... دوستم هستیم باهم... راحتیم... منم تنها نیستم...

- پرهام پیشته...

- پرهام همیشه پایینه... بذار با هانی حرف بزنم من... خبرت میکنم...

سریع گفتم:

- نه توروخدا فرشته... بهش نگی.

- یاسی خیلی خوبه...

- نه بهش نگو...

سری تکون داد...

- هرجور خودت میدونی...

کمی بعد بلند شدم و خداحافظی کردم... باید برمیگشتم خونه... و نمی خواستم دیر کنم...

" هانی "

پرهام با تعجب از کنارم بلند شد و رفت سمت فرشته که پیش بند بسته بود و در حال آشپزی...

بلند و به شوخی گفتم:

- این دختره جادوت کرده؟ یهو چه پرانرژی شدی...

فرشته نگاهم کرد...

- خودمم نمیدونم چم شده... فقط میدونم دلم نمیخواد بالا بشینم...

پرهام دستی رو شونه اش گذاشت...

از جا بلند شدم و به بهونه ای رفتم تو اتاق...

از قصد در رو بشتم که متوجه بشن توی اتاقم...

به هر حال زن و شوهر بودن و شعورم تا این حد میرسید...

لپ تاپ رو روشن کردم و مشغوله درس خوندن شدم... این بار اینقدر غرق درسم شدم که یادم رفت از اتاق بیرون برم...

پرهام در رو باز کرد...

- اوه همینه دیگه همیشه معدل بالایی... مگه مثله منی.

نگاهش کردم...

- خب توام بیا بخون...

سری تکون داد...

- فعلا که سفره پهن شده... توام. پاشو...

اروم تر گفت:

- هانی خیلی خوشحالم ایندختره اومده پیشش... بیا ببین چه لوبیا پلویی درست کرده...

لپ تاپو خاموش کردم و بلند شدم...

- توام بدتره من شکم پرستی ها...

کنار سفره ای که فرشته پهن کرده بود نشستم.

سریع کفگیر رو برداشتم.

به به... اصلا از شکلش پیداس که خوشمزه اس بخدا.

فرشته نشست و باخنده گفت:

- الان جدی گفتی یا داری منو مسخره میکنی؟

- نه بابا... تو چرا اینقدر نسبت به من بدبینی... اگر من هانا رو اذیت کردم تورو هم اذیت میکنم...

ابروهاشو بالا داد و کمی برنج برای پرهام کشید...

- اوه اوه بیچاره هانا...

خندیدم...

اولین قاشقو که خوردم اشتهام باز تر شد... غذای دلچسبی بود و مثل همیشه خوش طعم...

دست پخت فزشته اشتهای من رو تو شهر شرایطی کاملا باز میکرد...

- هانی.

پارچ اب رو برداشتم.

- جانم.

- میخوام یه چیزی بت بگم... این دختره بود... که اومد پیشم... شاگردت...

- خب.

- هانی به کمک نیاز داره... میتونی کمکش کنی نه؟ سری تکون دادم.

- خب چشه.

- خونه میخواد... جای خواب نداره... هیچ جا بهش خونه نمیدن...

نگاهش کردم و متعجب گفتم:

- وضعشون خوبه که انگار... بچه سعادت آباده.

- نه... اونجا خونه ی خودشون نیست که... خونه عموشه...

- خب چشه... بمونه همونجا...

- بچه های عموش خیلی ناجورن... باهاش نمیسازن... اذیتش میکنن. مدام میگه روشا اینجوری... روژمان اونطوری...

یهو شاخکام فعال شد... روژمان... پس همین بود...

- چیکار میکنی هانی... من گفتم اگر اوکی بدی بیاد بالا پیشم... پرهامم میاد پیش تو...

به پرهام گفتم:

- نظر تو چیه.

- مشکلی ندارم...

سری تکون دادم...

- شرایط اینجا رو باش درمیون بذار... بگو دوتا پسر اینجان... اگر قبول کرد بهم بگو.

" یاسمین "

از لیدا خداحافظی کردم و از کلاس خارج شدم...

توی محوطه ی دانشگاه به سمت درب قدس میرفتم تا به خونه برگردم...

یهو حس کردم کسی صدام میکنه...

کمی به عقب چرخیدم و فرشته رو دیدم که میخواست صبر کنم...

با خوشحالی به سمتش رفتم...

روب.و*سی کردیم...

روی صندلی نشستیم و فرشته با خوشحالی گفت:

- یاسی حل شد...

- چی؟

- همین دیگه... خونه ات... با هانی حرف زدم... گفت بهت بگم...

چشمام. گرد شد...

- خاک تو سرم... ابروم رو بردی جلوش؟

- نه دیوونه... اونم خونه رو کرایه کرده... بعدم با پرهام حرف زدم... گفت مشکلی نداره...

به خاطر تو میره پایین پیش هانی...

- فرشته زشت شد بخدا.

- نه اصلاااا... خب بیا اصلا الان میریم خونه... یه بار دیگه دو طبقه رو ببین...

سرمو انداختم پایین... ناراحت بودم... از بی جایی و تنهایی مجبور بودم دست به دامن بقیه بشم... اونم پسری که استادیار خودمه...

- یاسی اوکی بده... جان پرهام قسم همچین موقعیتی گیر نمیاد... هانی خیلی پسر خوبیه... با ادب و با شخصیت... اونقدر با معرفته که حد نداره... پس از جانب اون هم نگرانی نداشته باش...

اوکی؟؟

به فرشته نگاه کردم... واقعا چاره ای نداشتم... موندن درکنار روژمان اونقدر برام سخت بود این کار اصلا سخت نبود...

فقط میترسیدم... همین...

- فرشته باید با خودش حرف بزنم پس...

سری تکون داد و گوشیش رو از توی جیبش دراورد...

- باشه... الان به پرهام زنگ میزنم... هانی رو پیدا کنه بیارش اینجا...

سریع دستشو گرفتم...

- عجله ای نیست فرشته.

- یاسی چرا اینقدر استرس داری؟ باور کن موقعیت خوبیه... و من فقط میخوام کمکت کنم...

حالا تو خودت با هانی حرف بزن... فوقش هم قبول نمیکنی دیگه. اوکی؟ منتظر جوابی از من نشد و گوشی رو در گوشش گذاشت...

- الو پرهام... سلام... ببین هانی کجاست؟ عه... خب خوبه. من پیش لاو گاردنم... بیاید اینجا...

کارتون دارم...

تماسو قطع کرد.

- الان میان تو خودت میتونی باهاش حرف بزنی... اتفاقا چون اولین نفر هم خودش خونه رو کرایه کرد میشه گفت هانی یه جورایی صاحب خونه اس...

سری تکون دادم... چند تا نفس عمیق کشیدم تا استرسم کم شه...

برای یک لحظه یاده بابا افتادم...

اون مخالف بود... با این که توی خونه ی دیگه ای باشم مخالف بود...

برای همین هم نمیتونست حرفامو بشنوه و اصرار داشت پیش عمو باشم...

ولی خب...

نمیشد هم بهش نگم... به هر حال از عمو میفهمید که از اونجا رفتم...

با دیدنشون از فاصله ی دور ناخودآگاه صاف نشستم و دستی به مقنعه ام و بعد موهام کشیدم...

نزدیکمون که شدن بلند شدم و سلام کردم...

خود اقای مهرانفر دستشو سمت صندلیم دراز کرد...

- بفرمایید...

نشستیم... پرهام کنار فرشته... و من رو به روی مهرانفر...

نگاهمون کرد و رو به فرشته پرسید:

- چه خبره...

فرشته چشماشو گرد کرد...

- یاسمینه دیگه... گفته بودم بهت...

نگاهم کرد... نمیدونم چرا اما برای اولین بار حس کردم حالم خوب نیست. خجالت میکشیدم...

الان فرقی با ادمایی که سقفی برای زندگی بالا سرشون نداشتن، نداشتم...

هیچ فرقی...

- بله بله... در جریان هستم...

مکثی کرد...

- حالتون خوب نیست یاسمین خانم؟ نگاهش کردم و گلوم رو اروم صاف کردم...

- نه... خوبم. ممنون...

سعی کردم به خودم مسلط شم... باز هم با کشیدن نفس عمیق...

فرشته دستشو دور شونه ام انداخت...

- به لطف هانی یاسمین بهترین دوست من شده... نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم...

- قربونت عزیزم.

همون لحظه روشنک صبوریان یکی از دخترای حسود کلاس که از همون اول با من لج بود و خیلی هم باهم دعوا داشتیم از کنارمون رد شد...

انگار از دیدن آقای مهرانفر اونم نشسته پیش من خیلی تعجب کرد...

مهرانفر نگاهم کرد و گفت:

- اینجوری وسط دانشگاه راحت نیستم... بهتره بریم بیرون...

پرهام سریع بلند شد:

- منم موافقم... خودمون راحت تریم...

فرشته بلند شد و منم بعد از اون بلند شدم... اصلی ترین پاتوق بچه ها کافه کتاب بود که همیشه میشد اونجا ببینیشون و لیدا همیشه میگفت اگر کسی رو گم کردی بیا اینجا... حتما پیداش میکنی...

پشت میزی نشستیم... من کنار فرشته... و رو به روی آقای مهرانفر... چهار تا نوشیدنی ساده سفارش دادیم... دستامو پشت کیفم پنهان کرده بودم تا از لرزششون کسی متوجه اضطرابم نشه...

- خب.

با صدای مهرانفر از فکر اومدم بیرون و نگاهش کردم تا یه وقت فکر نکنه بی احترامی کردم...

- اگه میشه برام از خودتون بگید... چرا دنبال خونه میگردی؟

اومدم حرف بزنم که فرشته گفت:

- هانی من که برات گفتم یه بار...

- میخوام خودشون بگن... سری تکون دادم و گفتم:

- خونه ی عموم خوبه. ولی من راحت نیستم... حس میکنم سربارم... اضافم اونجا... اونا یه خانواده ان. به هر حال کاری... حرفی... چیزی هست که با وجود من نمیتونن انجام بدن...

بیشتر جاها به خاطر تنها بودن من نرفتن و کنسل شد و از طرفی بچه های عموم خیلی سرم غر میزنن... راحت نیستم... من میخوام جدا بشم از عموم... پدر و مادرم نمیذارن مستقل باشم و برای خودم زندگی کنم... هنوز فکر میکنن یه بچه ی ده سالم... ولی هیچ جا پیدا نکردم... تا اینکه فرشته این پیشنهادو بهم داد... منم دیدم یه جورایی صاحب اصلیش شمایین برای همین خواستم با خودتون حرف بزنم...

هانی سری تکون داد و سکوت کرد... پسری جلومون چهارتا لیوان گذاشت و خیلی زود رفت...

پرهام و فرشته خیلی سریع نی ها رو توی دهنشون گذاشتن... اما من چیزی از گلوم پایین نمیرفت...

دستاشو روی میز قلاب کرد...

- خب... من که حرفی ندارم... من واقعا کاره ای هم نیستم... اگر خودتون راضی هستید میتونید بیاید توی خونه ی ما...

مکثی کرد...

نگران من و پرهامم نباشیم... پرهام و فرشته یک سال دیگه ازدواج میکنن... تا یک سال دیگه جای شما پیش فرشته تضمین شده است و من و پرهامم طبقه ی پایین هستیم...

لبخند غیر قابل کنترلی نشست رو لبم...

- حرف نداره...

اون هم لبخند زد... پرهام و فرشته هم خوشحال شدن...

مهرانفر کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:

- خانوادت چی میشن؟ راضین؟

با فکر بابا یهو حال خوشم از بین رفت... بابا امکان نداشت اجازه بده... خونه ی دانشجویی؟ اونم با دوتا پسر... امکان نداشت...

آب دهنمو قورت دادم و سری تکون دادم و رو به فرشته گفتم:

- میترسم بش بگم... قبول نمیکنه...

مهرانفر سریع اومد تو حرفم...

- قایمکی که نمیشه...

فرشته جوابشو داد...

- چرا نشه؟

خودم سری تکون دادم...

- نمیتونم بش نگم... نمیتونم بش بگم... تو بد موقعیتی گیر کردم...

چشمامو بستم و با انگشتام شمردم... بزنم... نزنم... بزنم... نزنم... بزنم...

بی مکث گوشیمو از توی جیبم دراوردم و شماره بابا رو گرفتم...

فرشته بهش میگم... اما کوتاه... که زیاد ازم سوال نپرسه...

منتظر بودم تا جواب بده که مهرانفر سریع گفت:

- خالی خالی نمیشه... بگو ده میلیون ماهی 250...

تند سری تکون دادم و صدای بابا رو شنیدم...

- سلام دختر بی معرفت.

- سلام بابا جونم... خوبی ؟

- صداتو شنیدم دلم اروم شد... کجایی تو دختر... دیشب پریشب با عموت حرف زدم... سراغتو گرفتم گفت نیستی. خودتم که رفتی اونجا ما رو یادت رفته...

لبخندی زدم و کلافه گفتم:

- ببخشید بخدا... خیلی درگیرم بابا...

- پس بگو الانم کارت گیر شده زنگ زدی... اگه میدونستم قراره بری تهران اینجور شی هیچوقت نمیفرستادمت...

خندیدم...

- نه بابا... خواستم حالتون رو بپرسم...

خندید...

- برو خودتو رنگ کن... چی شده یاسی .

خوشحال شدم... اصلا نیاز نبود به بابا بگم چیزی میخوام...

خودش زودتر میفهمید...

- بابا یه خبر براتون دارم... گفته بودین دنبال خونه بگرد...

خب... پیدا کردی؟

- هم اره هم نه... یعنی بستگی به نظر شما داره...

- چجور جاییه؟ کجا هس؟

- با دانشگاه یه خورده فاصله داره... اما باز هم یه سقفه دیگه... مثل خونه دانشجویی... جای خوبیه بابا...

بابا مکث کرد...

قلبم تو حلقم بود و مدام چشمامو میبستم و تو دلم صلوات میفرستادم... خودم پرسیدم:

- چقد؟

یهو چشام باز شد و با ذوق گفتم:

- ده تومن پیش... ماهی دویست و پنجاه. قیمتش عالیه... برم بابا؟؟

- باید بیایم اونجا خودمون ببینیم...

چشام گرد شد و یک لحظه خشکم زد...

- نمیخواد بابا...

- نه... باید با مادرت بیایم... ببینم جایی که حاضری به خاطرش خونه عموت رو ترک کنی چطوره...

لبمو گاز گرفتم .

- کجا بیاید اخه...

پرهام و فرشته هم مثل من یهو خودشونو باختن و تنها مهرانفر بود که سری تکون داد...

دستمو جلوی گوشی گرفتم...

چیکار کنم...

مهرانفر گفت:

- بهشون بگو بیان...

پرهام سریع گفت:

- دیوونه شدی هانی؟؟

- نه... به پدرت بگو بیاد...

اب دهنمو با ترس قورت دادم و صدای بابا که اومد تو گوشم یهو یادم اومد بابا هنوز پشت خطه...

- یاسی کجا رفتی.

- الو بابا... ببخشید انگار آنتن من رفت...

- چی شد خب...

- باشه بیاید... من ادرسو برای نازی میفرستم که بهتون بدش...

- باشه دخترم... دیدی بالاخره به ارزوت رسیدی؟ خندیدم... با استرس...

- خواستن توانستن است...

- میبینیمت پس...

- باشه. فقط بابا... لطفا یکی دو روز قبل از اومدنتون بهم خبر بدین...

- باشه عزیزم... زنگ میزنم بهت... خداحافظ...

خداحافظی کردم و تلفنو قطع کردم... به فرشته نگاه کردم و گفتم:

میگه باید ببینم قراره کجا زندگی کنی...

فرشته به مهرانفر نگاه کرد...

- هانی گند زدی که... چه غلطی کنیم الان...

پرهام هم حرف فرشته رو تایید کرد که مهرانفر تند گفت:

- عقلتون رو به کار بندازین... پدرش حق داره چنین چیزی بخواد...

پرهام خندید...

- خو عقل کل... بیاد اونجا من و تو رو با این هیکلا ببینه خو تمومه...

بعدم با نی ته لیوان صدا دراورد که فرشته سریع نی رو از توی دهنش بیرون کشید...

- بزرگ شدی پرهام... آبرومون رو نبر...

مهرانفر سری تکون داد...

- قرار نیست پدرش ما رو ببینه... با کمک دو سه نفر دیگه میتونیم پدرش رو راضی کنیم...

همه با تعجب نگاهش کردیم. خودش گفت:

- خب ما خونه رو میکنیم یه خوابگاه دخترونه... فرشته سحر و زهره دخترای قابل اعتمادی به نظر میان... باهاشون حرف بزن اون روز فقط دو ساعت بیان اونجا... منم یکی دیگه رو راضی میکنم... دو ساعت اونجا باشن کافیه...

لبخندی زدم .

- عالیه اینجور... اگه لو ندن فقط...

- بله... گفتم قابل اعتماد...

پرهام این بار گفت:

قول نامه... یه برگه... اجاره نامه... هرچیزی رو ممکنه پدرش بخواد...

مهرانفر این بار لبخند زد...

- مایه اش یکم پوله... اون با من...

فرشته دستمو محکم گرفت و گفت:

- دیدی الکی میترسیدی؟ لبخندی بهش زدم...

- خیلی ازتون ممنونم... خیلی...

" هانی "

توی راهروی دانشکده و توی کلاسها دنبال فرانک میگشتم...

با دیدن دوست صمیمیش سریع جلوش ایستادم...

- سلام.

نگاهم کرد...

- علیک سلام بفرمایید...

- یه سوال داشتم ازتون.

اینو که گفتم یهو میمیک صورتش تغییر کرد...

- از من؟

لبخندی زدم... یهو بدم نیومد یکم سر به سرش بذارم...

پسر مودب و خوبی بودم... اما اینجور شیطونی ها روحمو تازه میکرد...

- بله خب... مگه جز شما کسی دیگه رو به روی منه بانو؟ آروم خندید...

- خب نه... بفرمایید درخدمتم...

- ببخشید میخواستم بدونم. که شما...

مکثی کردم و یهو تند گفتم:

- فرانکو ندیدین؟؟ سریع متوجه تعجبش شدم...

خنده ام رو کنترل کردم...

- فرانک؟؟

- بله کار مهمی باهاش دارم...

سری تکون داد...

- رفت سمت لاو گاردن...

سری تکون دادم...

- اوکی مرسی...

- ولی فکر نکنم با اون دسته گلی که آب دادی بخواد بازم تورو ببینه...

لبخندی زدم .

- نگران نباش... منو میبینه...

- فکر نکنم... چون خیلی از دستت عصبی بود... حواسم بود زد تو صورتت... مهم نیست...

ممنونم... برگشتم و سریع از ساختمان زدم بیرون...

قدمهام رو به سمت لاو گاردن تند تر کردم...

از دور متوجه اش شدم... با گره ی هندزفریش مشغول بود که جلوش ایستادم...

- سلام... بشینم؟

منتظر جوابش نشدم و نشستم...

با تعجب نگام کرد...

- چی میخوای.

لبخندی زدم .

- جواب سلام واجبه...

- خب سلام.

هندزفریش رو مچاله ته کیفش انداخت...

نگاهم کرد...

- خب بگو دیگه.

سری تکون دادم...

- هرکس جای من بود با اون سیلی که بهش زدی سمتت نمیومد... اما الان مجبور شدم.

- چرا؟؟

- به کمکت نیاز دارم... فقط برای دو ساعت...

متعجب شد.

- بعد من چیکار باید کنم؟

سری تکون دادم.

- کار سختی نیست... اما قبل از اینکه بهت بگم باید یه قولی ازت بگیرم...

سوالی نگاهم کرد...

- باید ببندیش...

انگار گیج تر شد...

- زیپ دهنت منظورمه.

خندید...

- حالا مگه چه خبره اصلا...

- هیچی دو ساعت باید بیای خونه ی من...

چشماش گرد شد...

- چیکار کنم؟؟؟؟ سری تکون دادم...

- فکرتو کنترل کن منحرف نشه... همسایه ی طبقه ی بالای من برای راضی کردن پدرش به کمک شما نیاز داره... خندید...

- پس بگو... میخوای سر بابا رو شیره بمالی... دخترو رو میاری خونت باباش نفهمه...

اینو که گفت یهو به سمتش خیز برداشتم... نه برای زدنش... فقط یه خیز کوچیک... تا بفهمه چقدر از این حرفش عصبی شدم...

خوب گوشاتو وا کن فرانک خانم... من اگه میخواستم دختر بلند کنم بیارم خونه ام برام هیچ سختی ای نداشت... به کمک توام نیاز نداشتم... من فقط میخوام به همسایه ام کمک کنم...

دلیلشم به تو هیچ ربطی نداره... فقط ازت کمک خواستم... همین...

سری تکون داد.

- کمکت نمیکنم...

بلند شد و خواست بره که گفتم:

- میدونم برای پارتی اخر هفته ات درگیری فکری داری... کمکم کن تا کمکت کنم...

با تعجب نگام کرد...

- تو از کجا میدونی؟

- مهم نیست... مهم اینه که میدونم...

نشست... لبخندی زدم... عالی بود...

- خب؟

- برادریتو ثابت کن... تا اون پسره سامان همتایی رو که دلت براش پر میزنه رو همراهت کنم...

لبخندی زد... سر تکون داد...

- اگه اینجوره... اوکی... هستم... کی؟

- سه چهار روز دیگه... خبرت میکنم...

بلند شدم و سریع از پیشش رفتم... حل شده بود... خوب میدونستم فرانک رو میشه متقاعد کرد.

" یاسمین "

کتابامو توی کارتون گذاشتم و چسب بزرگی در کارتون زدم...

روشا چمدونم رو جلوم گذاشت...

- الان زود نیست برای جمع کردن وسایلت؟؟ نگاهش کردم...

- نه... میخوام زودتر کارامو انجام بدم...

- حالا خونه ات کجاس...

- همینجا...

- ادرسشو بده خب...

خندیدم...

- حالا عمو دارش... بیخیال...

لباسام رو با بهترین حال ممکن دونه به دونه تا کردم و توی چمدونم گذاشتم...

زیپش رو بستم و ذوی تخت دراز کشیدم...

مامان و بابا قرار بود اخر هفته بیان و من آروم و قرار نداشتم... به پهلو روی تخت دراز کشیدم...

عمو اینا هم همون چیزی رو میدونستن که به بابا و مامان و نازنین گفته بودم...

حتی به نازی هم نشد واقعیتو بگم... ترسیدم... میترسیدم بفهمه و نذاره... من جز اونجا دیگه هیچ جایی برام نمونده بود...

****

با حالت دو وارد خیابون شدم... تلفنم رو دراوردم و شماره ی نازنین رو گرفتم...

زیر لب التماسش میکردم زودتر جواب بده...

- الو...

- نازی سلام... مامان اینا کجان...

- سلام... رسیدن تهران... تازه بهم زنگ زدن...

- چرا اینقد یهویی...

- دیوونه خواستن سوپرایزت کنن...

لبخند عجیبی زدم... برای خودم عجیب بود... قطعا فقط اسمش لبخند بود...

- واقعا غافلگیر شدم... باشه ادرسو دارن؟

- اره میان... فقط دیدیشون تابلو نکن... یعنی خبر نداری دارن میان ها...

کلافه ازش تشکری کردم...

واقعا اگر نازنین نبود بیچاره میشدم... بابا زرنگ تر از این حرفا بود و زودتر از روزی که گفته بود اومده بود تهران...

یه جورایی میخواست مچ بگیره نه سوپرایز کنه...

ولی به لطف دهن لق نازنین خبردار شده بودم و سریع به فرشته زنگ زدم تا بهش بگم دارن میان...

تند تند دستمو به در کوبیدم... فرشته برام در رو باز کرد...

- سلام یاسی...

دویدم تو...

- سلام... بچه ها اومدن؟ دنبالم اومد...

- اره... خیلی سخت بود زهره و سحر بیرون بودن به زور تونستن بیان... فرانک هم تازه رسیده...

نفس راحتی کشیدم...

- وای خداروشکر...

کفشامو دراوردم و رفتم تو...

به همشون سلام کردم و دست دادم...

- بچه ها مرسی از همتون... مدیونتونم واقعا...

سحر بغلم کرد...

- قربونت عزیزم... برای کمک به دوست فرشته هرکار میکنیم... دوست فرشته مثل دوست ماست...

تشکر کردم ازشون... زهره هم بهم امید داد که نترسم...

دستمو سمت فرانک دراز کردم...

تا دیدمش شناختمش... همون دختری بود که زده بود توی صورت اقای مهرانفر...

لبخندی بش زدم و ناخوداگاه ابروم از دیدنش کمی بالا رفت...

- سلام...

- سلام...

- ممنون که کمکم میکنی عزیزم...

لبخندی زد...

سریع به خونه نگاه کردم...

فرشته خونه رو تمیز کرده بود... اینجور عالی بود...

صدای زنگ گوشیم که اومد سریع برداشتمش...

- الو سلام بابا جون...

- سلام یاسی جان... خوبی؟

- ممنون... شما خوبین بابایی؟

- ممنون... من و مادرت نزدیکتیم... کجایی...

الکی تعجب کردم...

یعنی خبر ندارم...

- عه... کجایین شما... تهرانید؟

- بلههههه...

- مگه قرار نبود اخر هفته بیاید...

- دیگه برنامه افتاد امروز... در قرمز رنگ خونه ایه که میگی؟ پشت دریم... بیا درو باز کن...

سریع تماسو قطع کردم و رو به فرشته گفتم:

- دارن میان تو... توروخدا حواستون رو جمع کنیدا...

- نترس حواسمون هست...

نفس عمیقی کشیدم و سریع از خونه رفتم بیرون... کفشام رو پام کردم و دوییدم سمت در حیاط و بازش کردم...

این بار واقعا از دیدن پدر و مادرم ذوق زده شدم...

محکم مامانمو بغل کردم و نتونستم جیغمو از خوشحالی زیادم کنترل کنم...

صورت مامانو غرق ب.و*سه کردم...

- ای قربونت بشم مامانم...

- مامان فدات شه دختر گلم... حالت خوبه؟

اون هم صورتمو ب.و*سید... یک ماه از ندیدنشون گذشته بود و انگار یک ساله ندیدمشون...

بابا هم بغلم کرد...

همه باهم رفتیم تو... مامانم از دیدن اون حیاط کیف کرده بود و بابا با تعجب گفت:

- خونه ی بزرگی هم هست...

لبخندی بهش زدم .

- عالیه بابا... مگه نه؟ سری تکون داد...

- خوبه...

کفشامون رو جلوی در از پا دراوردیم و با صدای بلند گفتم:

- بچه ها مامان و بابام اومدن...

همه ی دخترا اومدن جلوی در و خیلی صمیمانه با مامان سلام علیک و روب.و*سی کردن...

مامان با فرشته روب.و*سی کرد و رو به من گفت:

- چه دوستای خوبی داری یاسمین جان...

لبخند بزرگی زدم...

- همشون حرف ندارن مامان جون...

مامان نگاهی به آشپزخونه انداخت...

- به نظر من جای خوبیه...

بابا سری تکون داد...

- برای چند تا دختر زیادی بزرگه دو طبقه...

دستشو گرفتم...

- همینم به زور پیدا شده...

بابا نگاهی به دخترا کرد...

- کدوماتون متاهلن؟

فرشته لبخندی رو لباش نشوند...

- من... البته عقدم هنوز.

- شوهرت کجاست؟

- خونه شون...

بابا از همونجا نگاهی به پله های طبقه بالا انداخت و سرش رو اورد تو...

- اینجا نمیاد؟

- نه... نمیاد... اگرم بیاد زود میره.

بابا که لبخند زد یهو دلم شاد شد...

از همونجا تا پیش بنگاه املاک باهم رفتیم... به لطف آقای مهرانفر و پرهام و کارگر پولکی بنگاه املاک تونستیم یه اجاره نامه الکی بنویسیم و بابا امضاش کنه... مقداری پول هم برای اجاره و تو جیبی به دستم داد که بتونم بهشون بدم و دستم خالی نباشه...

همه چیز داشت عالی پیش میرفت...

کمی اصرار کردم بمونن و بابا گفت میره پیش عمو تا مزاحم ما دخترا هم نباشن و فردا صبح به اهواز برمیگردن...

جلوی در بنگاه آژانس گرفتن و تا خارج شدنشون از کوچه صاف ایستادم و یهو چرخیدم سمت فرشته و بغلش کردم...

- عاااااشقتم فرشتههههه...

" هانی "

دختره بعد از یک. روز اسباب کشی کرد به خونه ی جدیدش...

مرد مسن و پسر جوونی که طبق گفته ی خودش عمو و پسرعموش بودن اومده بودن کمکش و من و پرهام دوباره از اون محوطه دور شده بودیم. تا دیده نشیم...

دو سه ساعت بعد به خونه برگشتیم... هنوز زود بود تا به زندگی توی این چاردیواری عادت کنه... تونیک ساده ای تنش بود و شال مشکی رنگی هم روی موهاش انداخته بود...

صورتی بی ارایش و ساده... درست مثل فرشته... اما باز هم با دیدن من و پرهام یهو از جا پرید...

سریع دستمو جلوش گرفتم.

- اروم... اروم باش...

- ببخشید آقای مهرانفر... حواسم بهتون نبود...

- اگه قرار باشه تا اخرش آقای مهرانفر صدام کنی معذب تر از این میشیا... بهتره توام مثل فرشته راحت باشی. یاسمین خانم...

مکثی کرد و اروم سر تکون داد...

- بله چشم... پرهام صدای خنده اش کنار گوشم بلند شد و در گوشم گفت:

- ای کلک...

نگاهش گردم و لبمو به دندون گرفتم تا ساکت شه...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

من واقعا ازتون ممنونم... اگر شما نبودید من هنوز هم مجبور بودم خونه ی عموم و بچه هاش رو تحمل کنم... الان خیلی ارومم... خیلی حالم خوبه...

نمیچه لبخندی زدم...

- خواهش میکنم... هرکاری از دستمون بر بیاد براتون انجام میدیم...

دوباره جفت گوشم گفت:

- کلککک...

این بار مچ دستشو گرفتم و کشوندمش تو اتاق و در رو بستم و توپیدم بهش...

با خنده نگام کرد...

- اوهوی پرهام چه مرگته تو... در گوشم عین زنبور ویزویز میکنی.

خندید...

- کلک...

این بار حرصم گرفت...

- کلک و کوفت... خو بگو چه مرگته...

گردن کج کرد و سعی کرد ادامو دربیاره.

- ما هرکار از دستمون بربیاد براتون انجام میدیم...

تنها نگاهش کردم...

بلند تر خندید...

- خیلیم عالی... تازه ازشم میخوای به اسم کوچیک صدات کنه... به به...

- چت شده تو باز...

- من که عادیم... تو یه چیزیت شده انگار... استاد یار اخمو... یه حسی به من میگفتا...

سریع دوزاریم افتاد... انگشتمو گرفتم سمتش...

- حست دقیقا چی میگفت؟؟ گرفتش...

- هانی کلک شدیا...

دستمو مشت کردم...

خنده اش بلند تر شد...

- خفه شو پرهام زشته...

- اقا اینهمه نگرانی برا یه دختر غریبه بعیده به ولله...

- پرهام شر و ور نگو...

سری تکون داد...

خوب میتونستم ته ذهنشو بخونم... این دیگه چه اسکولی بود...

- دختر خوبیه... منم باش موافقم... مبارکه...

بشکنی زد و اروم گفت:

- دیری دیری دین... دیری دیری دی دیری رین... بادا بادا مبارک بادا...

دستی زیر چونه اش زدم...

- خنگ خدا دختره ده دقیقه اس اومده اینجا... تو ده دقیقه عاشقش شدم؟چرا اینقد مضخرف میگی.

چشمکی زد... در اتاقو باز کردم وسریع رفتم بیرون...

فرشته و یاسمین سفره ی شام رو پهن کرده بودن...

همه کنار هم نشستیم... هنوز هم معذب بود... سرش پایین بود و حرف نمیزد... انگار تحت تاثیر حرفای پرهام بودم. نگاهمو گذری به هیکلش انداختم. هیکلی لاغر... انگار تمام نقاط بدنش هم باهم تناسب خوبی هم داشتن... نگاه ازش گرفتم... رسمش نیست هانی... به قول خودت دختره ده دقیقه اس اومده اینجا... همسایته...

تو فکر بودم که ته چنگال پرهام رفت تو پهلوم... صدامو تو دهنم خفه کردم و تنها با خشم نگاهش کردم که لیوانی به سمتم گرفت و گفت:

- نپره تو گلوت... بیا نوشابه بخور...

"یاسمین "

کمی از پیتزایی که عست فود بیرون زحمتشو کشیده بود خوردم و از کنار سفره فاصله گرفتم...

مهرانفر نگاهم کرد... برای خودمم هنوز عادت نبود بتونم هانی صداش کنم... حتی توی ذهنم...

- چیزی نخوردین که یاسمین خانم...

سری تکون دادم...

- شام؟ اونم پیتزا؟ چه شود... همین الانم زیاد خوردم...

یهو نگاه هردومون رفت سمت پرهام که داشت دستشو برای برداشتن یه تکه از پیتزای فرشته دراز میکرد...

خنده ام. گرفت...

مهرانفر سریع گفت:

- باید از الان یه چیزی رو بگم...

همه نگاهش کردیم...

- ما الان تو این خونه چهار نفریم... نمیشه تمام کارها به عهده یک نفر باشن... یا مثلا هرشب دست به دامن فست فود سر خیابون بشیم...

فرشته هم موافق بود... سریع گفت:

- بگو فکرتو هانی...

- یه فکر عادی... تقسیم وظایف میکنیم... آشپزی و ترتمیز کاری و نظافت و اینا با شما... خرید بیرونم با من و پرهام... منصفانه اس نه؟ صورت فرشنه جمع شد...

- اااررره خیلی...

پرهام خندید...

- لابد انتظار داری هانی پیش بند ببنده و بایسته پا گاز فسنجون بپزه برات...

همه خندیدیم...

یک لحظه تصورش کردم... بد هم نبود...

بلند شدم تا سفره رو جمع کنیم...

زندگی کنار این افراد برام خیلی دلچسب بود... از همین روز اول باهاشون لبخند رو لبم بود...

این معذب بودن هم مال روزای اول بود... خودم خودمو بهتر میشناختم...

اخر هفته یخم اب میشد و منم میتونستم راحت زندگیمو کنم...

فرشته و پرهام با معرفت بودن...

مهرانفر هم همینجور...

همه چیز عالی بود و من از ته دل خداروشکر میکردم...

فرشته دنبالم اومد تو آشپزخونه و با خنده گفت:

- چقدم پرروان... میبینی؟ خندیدم...

- حق دارن خب... مرد که آشپزی نمیکنه...

اخم کرد...

- غلط کردن...

بعد بلند گفت:

- الان بیشتره آشپزای دنیا مردن... پرهام خان... نه عین شما که حتی بلد نیستی آب بذاری بجوشه چه برسه به درست کردن نیمرو...

صدای خندشون بلند شد...

به فرشته نگاه کردم و گفتم:

- البته خب... من خودمم آشپزی بلد نیستم...

با تعجب نگاهم کرد...

- جدا؟

سری تکون دادم...

- من تو خونه مون دست به سیاه و سفید نمیزدم... بخور بخواب مطلق... تهه تهش یه املت درست میکنم...

خندید...

- عیب نداره... خودم یادت میدم... اگه یه اشپز حرفه ای ازت نساختم .

لبخند بزرگی زدم...

- خودمم خیلی دوست دارم یاد بگیرم...

باهم ظرفا روشستیم... چایی براشون درست کردیم و خودمون رفتیم بالا...

اون شب برام جز بهترین شبای عمرم بود... فرشته کنارم بود و با لپ تاپ مشغول بود و من درحال درس خوندن...

اون شب حتی درس خوندن هم یه حال و هوای دیگه داشت...

****

لیدا اماده ی جیغ زدن بود که دستمو جلوی دهنش گذاشتم...

- لیدا توروخدا تابلوم نکنی... جز تو اینجا کسی خبر نداره...

همین که دستمو برداشتم با ذوق جیغ زد...

- وای چقدر باحال... راستشو بگو تو خونه هم اینقدر اخمو هست؟

به این یک هفته فکر کردم... نه...

حتی یکبار هم اخم نکرده بود...

- نه اصلا.

- خوبه والا اینم شانس ماس... اخم و تخمش فقط برا ماس... لبخندی زدم...

هانی برای یه همخونه واقعا معرفت داشت... پرهام مهربون بود و فرشته بی نظیر...

" هانی "

برگه ای که تو دستم بود رو روی کمر پرهام گذاشتم و تند تند شماره ای که از صد و هجده میخواستمو روش نوشتم...

از قصد برگه و خوردکارو روی کمرش فشار دادم... خنده ام گرفت...

صداش دراومد...

کمرشو کشید عقب.

- برو گمشو دیگه... ستون فقیر فقراتم نصف شد...

- میدونی پرهام اینقدر که برام عزیزی و دوستت دارم. دلم میخواد مدام اذیتت کنم...

- پس تو یا کرم داری یا مریضی...

بلند خندیدم...

همینجور دستمو زدم به شونه اش و هلش دادم...

یهو داد زد:

- اوی سادیسمی...

خودمم خندیدم که دختری آشنا از کنارم رد شد و طوری که خودم بشنوم زمزمه کرد...

- تو به این خوبی...

سریع برگشتم عقب و نگاهش کردم...

برای یک لحظه سرش به عقب چرخید... چهره اش خیلی اشنا بود و بارها توی کلاس یاسی دیده بودمش... تنها اسم روشنک یادم بود و فامیلیش رو از یاد برده بودم...

سوالی نگاهش کردم... همین که خندید شصتم خبر دار شد و با خنده به پرهام گفتم:

- چه حسی داری وقتی میبینی این همه خاطر خواه دارم.

- بیچاره اونی که عاشق تو میشه...

خنده ام گرفت...

خودکارو توی جیبم هل دادم و رفتیم سمت دانشکده...

سرراه برای ماهی پور دستی تکون دادم و از همونجا اشاره کرد برم پیشش...

سلامی کردم و به گرمی جواب داد...

همونجا لیستی رو به سمتم گرفت...

- هانی طبق خواسته ی استاد رفیع پور یه کوییز کوچیک از بچه های پزشکی میگیری... استاد تاکید کرد سخت... اونم طبق اموزه های خودت... برای بالاترین. نمره یه هدیه داره...

ابروم رفت بالا... استاد رفیع پور چه مهربون شده بود...

تا نوبت ما بود که خبری از این چیزا نبود... باید حواسمون رو جمع میکردیم یهو نندازمون...

حالا هدیه هم داشت برای اونا...

سری تکون دادم و چشمی گفتم...

پرهام لیستو ازم گرفت و گفت:

- چند باره کوییز میدن.

- بار اوله...

- اوه اوه...

لبخندی زدم و با نگاهم دنبال اسم یاسی گشتم... بیشتر از همه دلم میخواست نمره ی اون رو ببینم... میدونستم زرنگ تر از اون خیلی توی کلاس بود... اما باز هم اون وسط دیدن نمره ی یاسمین یه چیز دیگه بود...

بعد ازاتمام کلاس خودم به خونه برگشتیم... اولین چیزی که موقع ورود به خونه نظرمو جلب کرد بوی کوکو سبزی بود...

تو این مدت از این تقسیم وظایف خیلی خوشم اومده بود... کم کم داشت حالم از غذای بیرون به هم میخورد...

" هانی "

ساک لباسم رو به دست هانا دادم...

- ببر تو اتاق...

صورتش جمع شد...

- به بابا بگووو...

- نمیگم...

- هانی خواهش میکنم... مگه نگفتی وقتی اومدی شمال میگی. که عید گوشیو بده...

- اون مال وقتی بود که از شاهکارت خبر نداشتم... برو دیگه...

با بغض نگام کرد... این چهره منو عجیب یاد گربه ی شرک میانداخت...

- هانا مگه قول ندادی درستو بخونی؟ با اون نمرات درخشانت گوشی هم دستت بدم؟

- هانی درسا سختن...

خندیدم...

- اونقدر سخت که زبان خارجی سه بگیری؟ سکوت کرد...

- اگه بخوای اینجور پیش بری سوم دبیرستان موندی... از همین سال اول پایه ات اینقدر ضعیفه خدا بقیشو به خیر کنه...

چیزی نگفت...

- هانا باور کن میدونم اسم گوشی جلوش بیارم تمومه...

سری تکون داد...

- عیب نداره...

خواست بره که گفتم:

- دیگه دو تا کتاب برات اوردم... چند روز استراحتی... بشین اونا رو بخون... حالا کیفمو بلند کن ببر تو اتاقم...

خندید... کافی بود... همین که بخنده کافی بود...

دو روزی خونه ی عموم پلاس بودم و نیومده بودم خونه... حالا بعده دو روز برگشته بودم و مادرم باشگاه بود...

تنها من بودم... هانا و عضو جدید...

خم شد و لیوان شربتی جلوم گذاشت...

- بفرمایید...

تشکری کردم... خوشم اومد... مامان خدمتکار گرفته بود...

در حین برگشتنش به اشپزخونه نگاهش کردم... جوون بود... خوش اندام... اما چهره ی عادی داشت...

یه لحظه بدم اومد... کاش مامان یه فرد سن بالا تری رو انتخاب میکرد...

حداقل به خاطر شوهرش و پسرش...

بعد از نیم ساعت مامان برگشت... از همونجا دستوراتش شروع شد...

اول از همه به خودم...

- پاشو جمع کن این ریخت و پاشاتو... مرسده؟؟؟ مرسده میز خیلی کثیفه ها...

دختره سریع از اشپزخونه بیرون اومد و من بلند شدم و جامو عوض کردم...

نه...

واقعا خوشگل نبود...

یه صورت سبزه... ابروهایی بلند... چشمای ریز و لبهایی که بیشتر شبیه دوتا خط موازی بودن...

جدا از این دختر فرز و زرنگی بود و تند تند کار میکرد...

شاید همینش مامان رو جذب کرده بود...

ناهار اون روز طبق معمول نیوشا و والده محترمشون منزلمون رو منور کردن...

مرسده میز رو چید و رفت تو آشپزخونه...

یه غذای ساده بود که همگی در کنار هم خوردیم...

هر از گاهی به سوالاتشون دربیاره اوضاع درسام جواب میدادم... سرعتمو توی جویدن لقمه هام بالا بردم تا سوالاشون زیاد کش پیدا نکنه...

بعد از ناهار همه جلوی تلوزیون نشستیم...

نگاهم خیره روی هانا بود که برخلاف قبل عجیب اطراف نیوشا میپلکید...

خیلی تعجب کردم...

هانا حتما یه چیزیش بود...

این دختر تا دیروز حتی سایه ی نیوشا رو هم با تیر میزد... اما الان...

کنار هم میخندیدن و دست همو گرفته بودن و میرفتن تو اتاق هانا...

سلام بچه ها اینجا با اون ستاره ها یه پرش زدیم به بعد از عید... گفتم که بدونید...

****

صاف نشستم و سعی کردم کارای هانا و نیوشا رو ندید بگیرم...

ولی نمیشد...

فکرم درگیر بود... هانا یه چیزیش بود... وگرنه من یکی خوب میدونستم که هانا حالش از نیوشا بهم میخوره...

البته تا قبل از این...

گیج شده بودم... پیامی به پرهام دادم که فکر نکنه اون یادم رفته...

به هر حال رفیقم بود...

یک ساعت بعد نیوشا و زن دایی رفتن... تا دم در دنبالشون رفتیم و بعد در رو بستیم...

به هانا حرفی نزدم...

بعدا خودم از همه چی سر در می اوردم...

میدونستم اگه الان چیزی ازش بپرسم کلامی از دهنش درنمیاد...

هانا رو خوب میشناختم...

به اتاق رفتم و چرتی زدم...

بیدار که شدم خستگی تو تنم بیشتر شده بود... بی حال بلند شدم و به حمام رفتم... دوش اب سرد حالمو بهتر کرد...

موقع صرف شام بود... بابا برگشته بود خونه و همه دور میز نشستیم... مثل ناهار مرسده بعد از چیدن میز رفت تو اشپزخونه... همونجور که برنج میکشیدم گفتم:

- غذا نمیخوره؟ مامان سری تکون داد...

- اون خدمتکاره... لزومی نداره با ما غذا بخوره...

تعجب کردم...

مامان یهو چه مستبد شده بود...

****

مامان و هانا سرشون به کار خودشون گرم بود. به زور راضیشون کرده بودم که نیان ترمینال و خودم تنها میرم...

گوشیمو تو دست گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه...

- سلام...

با شنیدن صدام برگشت سمتم.

- سلام اقا هانی...

نزدیکترش رفتم...

- یه زحمتی برات دارم... میتونی انجام بدی؟ مکث نکرد...

- بله حتما...

- کار سختی نیست... فقط میخوام حواست به هانا باشه... میتونی؟ سری تکون داد...

- مادر و پدرتون ناراحت نشن...

- قرار نیست متوجه بشن... شماره ام رو سیو کن... هر از گاهی خودمم زنگ میزنم.

شماره ام رو بهش دادم و رو گوشیم تک انداخت... سیو کردم و خداحافظی کردم...

وسایلم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مامان و هانا از خونه بیرون رفتم تا به تهران برگردم...

" یاسمین "

توی راهروی دانشکده به همراه لیدا اروم به سمت کلاس میرفتیم...

جزوه ای که براش کپی گرفته بودم رو به دستش دادم...

- بیا تنبل... تو چرت میزنی و من باید جزوه برات جور کنم دیگه...

خندید...

- دمت گرم... جبران میکنم...

- تو خیلی باحالی لیدا... یا سرکلاس نیستی... یا خوابی... بعدم. نمراتت از من هم بیشترن...

سری تکون داد...

- از اول درسم خیلی خوب بود...

باهم حرف میزدیم و میخندیدیم... برای خودمون اروم راه میرفتیم که یهو ضربه ی محکمی به شونه ام خورد...

اونقدر محکم که اول نتونستم خودمو نگه دارم و دو قدم به جلو افتادم... لیدا سریع دستمو گرفت... صاف ایستادم و برگشتم سمت کسی که زده بودم...

با دیدن روشنک عصبی شدم...

- چته تو... نزدیک بود بیوفتم...

نگاهم کرد و خندید...

- حالت خوبه؟

- ترم سوم پزشکی هستی... هنوز دکتر نشدی بخوای حالمو بپرسی...

- از یه چیزت خیلی خوشم میاد... نترسی... تمام دخترای اهوازی اینجورن؟ حرصم گرفته بودِ... نمیفهمیدم داره چی میگه...

- معمولا همه دخترای اهوازی اینجورن...

مکثی کردم...

- با ننه ات دعوات شده جرا میای حرصتو سر من خالی میکنی؟

- یاسمین خیلی پررویی...

دو سه نفر از بچه هایی که داشتن میرفتن سمت کلاس متوجه ما شدن و به سمتمون اومدن...

همه خواستن بفهمن چی شده و از روشنک میخواستن خودشو بکشه کنار...

عصبی شده بودم و کنترل حرفام دست خودم نبود...

- ولش کنید بابا... خودشم نمیدونه چشه...

لیدا در گوشم گفت:

- باش حرف نزن... ولش کن...

زد زیر خنده .

- اخه یه چیزی شنیدم که برام جالب بود...

به پسرا نگاه کرد... بعد من و لیدا...

- اگه میدونستم برای پیدا کردن یه سقف وایه زندگی حاضری هرکاری کنی خونه خودمون رو بهت پیشنهاد میدادم...

با تعجب به لیدا نگاه کردم... امیدوار بودم از نگاهم حرفمو بخونه... بخونه که دارم ازش میپرسم چی میگه این؟؟

لیدا سریع گفت:

- چی میگی تو... یاسمین به کمک. تو احتیاجی نداره...

باز خندید... خنده هاش خیلی اذیتم میکردن...

منو میترسوندن...

- بله خب... میدونم با مهرانفر یه جا زندگی میکنه...

چشمام گرد شد... نفسم یک لحظه ایستاد و دوباره برگشت...

نگاهم به رضا و سامان خورد که با تعجب نگاهم میکردن...

- چی میگه این یاسی...

به رضا نگاه کردم و به زور گفتم:

- یه مشت چرت و پرت...

روشنک صداش رو کمی بالا برد...

- هاع هاع... من چرت میگم؟ خوب میدونم که از بهمن ماه پیشه اونی... تو خونه اش...

بی شک اگر لیدا پشت سرم نبود و دستمو نگرفته بود میافتادم روی زمین...

سری تکون داد...

- حقم داره خب... کی از مهرانفر بهتر...

زهره که انگار تازه رسیده بود و میخواست بفهمه چه خبره پرسید:

- چی شده.

تا روشنک خواست حرف بزنه گفتم:

- هیچی... چیزی نیست...

- چرا قایم میکنی خب... بذار همه بدونن یاسمینه خوب و مهربونشون در باطن چه ادمیه...

اقا نگران نباشید... چیزی نیست... فقط داره با استادش تو یه خونه زندگی میکنه...

عصبی شدم...

- از چیزی خبر نداری حرف الکی نزن... نه من منتظر اون بودم و نه اون منتظر من... که حالا بخوایم زندگی کنیم... کمم آبروی بقیه رو ببر... من آبروم رو از سر چهارراه نخریدم که اینجور گند بزنی بهش...

کیفمو که تو اون بگو مگو از دستم افتاده بود رو برداشتم و با سرعت محل رو ترک کردم و رفتم توی کلاس...

بالاترین شانسم این بود که همین الان هانی میومد سرکلاس... شاید اون بتونه دهن اینجور ادما رو ببنده...

لیدا دستمو گرفت...

- این دختره از کجا فهمید...

سری تکون دادم...

- لابد از همونایی که اومده بودن اون روز خونه فهمیده... اما... سحرو زهره که هانی رو ندیدن...

به لیدا نگاه کردم...

- حتما فرانک گفته .

دلم طاقت نیورود... زیر اون همه نگاه تاب نیاوردم و از جا بلند شدم...

هنوز مونده بود تا هانی بیاد...

میتونستم فرشته رو تو دانشکده اشون پیدا کنم...

لیدا صدام زد...

- کجا میری؟ نگاهش کردم و تند گفتم:

- میام زود...

از کلاس خارج شدم... با سرعت به سمت درب دانشکده رفتم و خودمو به دانشکده مهندسی رسوندم...

انگار اونا داشتن از دانشکده خارج میشدن... با دیدن پرهام... فرشته و هانی یهو بغضم شکست و خودمو انداختم توی بغل فرشته...

گریه کردم... برای آبروم...

روشنک آبروی من رو جلوی بچه ها برده بود... خدا میدونست درباره ام چی فکر میکردن...

- یاسی... یاسی چت شده...

محکم گرفتمش...

- بدبخت شدیم فرشته... دختره روشنک آبروی من رو برد...

به هانی که با تعجب نگام میکرد نگاه کردم...

- آبرو برامون نذاشت هانی...

ازشون جدا شدم...

هانی جلوم ایستاد و گفت:

- بگو بهم چی بهت گفت.

با دستمالی که فرشته بهم داد اشکامو پاک کردم...

براشون گفتم... تمام حرفایی که بهم زده بود...

همه ناراحت شده بودن...

فرشته بد و بیراه میگفت به فرانک...

اون هم مثل من معتقد بود اون همه چی رو لو داده...

هانی سری تکون داد...

- ناراحت نباش... برو سرکلاس...

نگاهش کردم...

- خراب شد همه چیز؟

- نه... میشه جلوشو گرفت... حالا برو که اگه بعده خودم بیای جو میگیرم و عمرا اگر بذارم بیای تو...

میونه اون اشکا لبخند زدم... برگشتم و با سرعت رفتم به دانشکده امون و در زمان کمی کنار لیدا نشستم...

" هانی "

جزوه ی مقابلم رو باز کردم و دنبال مبحث مورد نظرم میگشتم...

صدای پچ پچشون بلند شده بود...

هر از گاهی بهشون نگاه میکردم... سردسته همشون همون دختره روشنک بود...

زیر چشمی به یاسمین نگاه کردم...

ناراحت و غمگین ساکت نشسته بود و حتی دوستش هم. باهاش حرف نمیزد...

ماژیک تو دستمو تاب دادم... مبحثمو پیدا کرده بودم و الان از عمد حرفی نمیزدم...

میخواستم ببینم حرفاشون تا کی ادامه داره...

اصلا سخت نبود که بفهمم موضوع بحث پچ پچ گونه اشون چیه...

بی شک من و یاسمین...

نگاهشون کردم و با ماژیک روی تخته کوبیدم...

- کلاسیم.

همه ساکت شدن... شروع کردم به مبحثی که استاد رفیع پور جلسه ی قبل روش تاکید داشت...

بین توضیحاتم یهو صدایی اومد...

انگار که کسی بزنه زیر خنده...

همونجا ایستادم و گفتم:

- چیزی هست بگید دسته جمعی بخندیم... تک و تنها نمیشه.

صدای روشنک اومد...

- باشه هانی الان میگیم برات...

نگاهش کردم... اصلا خوشم نیومد...

- یادم نمیاد با شما اونقدر صمیمی شده باشم که به اسم کوچیک صدام کنید... اگه فامیلمو از یاد بردید تکرار کنم براتون...

سری تکون داد...

- این مهم نیست... الان مهم اینه که شما مایه ی شادی ما شدین...

لبخندی زدم...

- باعث خوشحالیمه که عده ای رو شاد کردم... میشه دلیلشو بگین؟

- شما و خانم فرامرزی باهم یه جا زندگی میکنین؟ بی مکث سری تکون دادم و گفتم:

- بله. چطور؟

سریع به یاسمین نگاه کردم... با چشمای گرد شده نگاهم میکرد...

حتی خودشم تعجب کرد...

- خب فکر نمیکنید این ممکنه بد باشه؟ مکثی کرد...

- کافیه یکی از اون بالایی ها خبردار شه... دیگه کمیته انضباطی و جریمه... لابد اخراج دیگه...

رو شاخشه...

سری تکون دادم...

- خبرایی که به دست شما رسیده قطعا از یه منبع معتبر بودن و من نشنیده میدونم واقعیت دارن...

در ماژیکو بستم...

- درست شنیدین... من و خانم فرامرزی باهم زندگی میکنیم... دوست هستیم...

یاسمین هنوز هم متعجب بود... لحظه به لحظه متعجب تر میشد... این از میمیک صورتش کاملا پیدا بود .

- اقای مهرانفر...

دستمو کمی بالا گرفتم...

- اجازه بدین حرفمو بزنم...

به یاسمین نگاه کردم و گفتم:

- قابل توجهتون میخوام عرض کنم که هرچیزی رو شنیدین بلافاصله همه جا جار نزنید... روشنک دوباره پرید تو حرفم...

- اما کمیته انضباطی دانشگاه قطعا این چیزا حالیش نمیشه...

- من با پرهام دوستم... فکر میکنم بعضیا بشناسنش... با فرشته... همسر پرهام هم دوستم... یکی دوبارم جای من اومده اینجا... میدونم که شناختید... با یاسمین فرامرزی دوستم... با تمام همکلاسی های خودم دوستم... خود شما خانم لیان... شما توی این کلاس قطعا با افرادی دوست هستید... اون افراد با یه عالمه ادم دیگه دوستن... پس همه باید برن کمیته انضباطی؟ مکثی کردم... این بار حتی خودشم ساکت بود...

- من و خانم فرامرزی تنها دوتا همسایه هستیم... طبقه ی پایین... طبقه ی بالا... مثل دوتا همسایه ی عادی که دارن تو یه مجتمع مسکونی زندگی میکنن... برای همین میگم هرچی میشه آبروی کسی رو نبرید... شاید واقعا اونی که اشتباه میکنه خودتون باشید...

سری تکون دادم...

- از بحث درس خارج شدیم... دیگه کافیه... دوباره ماژیکو تو دست گرفتم و شروع کردم...

این بار خودمم اروم بودم...

" یاسمین "

تایم استراحتم بود و گوشی به دست با مرضیه حرف میزدم... از الان برای اخر مرداد ماه دعوتم کرده بود.

هیچ جوره دوست نداشت تو عروسیش حضور نداشته باشم... خیلی وقت بود... تازه اوایل اردیبهشت بودیم و من بهش گفتم نگران نباشه و حتما هستم... چون اون. موقع قطعا توی تعطیلاتم بود و اهواز بودم...

از اون روز که هانی جواب روشنک. رو داده بود اوضاعم بهتر شده بود...

هانی گفته بود حرفاش باده هواس... توی دانشگاه تهران به روابط دختر و مسر کاری نداشتن...

دختره گویا خواسته منو بترسونه... برای من موفق شده بود و برای هانی نه...

جلوم که اسم کمیته رو آورد یه لحظه رنگ باختم... اما بعد فرشته اینا برام گفتن کاری نمیتونه بکنه...

لیدا سرش به کار خودش بود... کمتر حرف میزدیم... اونم مشغول درساش بود... مثل من...

به فرشته نگاه کردم...

- حالا چی میخوان بپزن...

لباش رو جمع کرد... یعنی چه میدونم...

- لابد املت...

- کارمون به بیمارستان نکشه...

خندید...

- املتای پرهام خیلی خوشمزه ان... نگران نباش...

چند تا تقه به در خورد و صدای پرهام اومد...

- خانما بفرمایید شام... لباس تنم استین بلند بود و تنها شالی زدم... از مرضیه خداحافظی کردم و با فرشته رفتیم پایین...

یه ماهیتابه وسط سفره بود و چند تا نون... چهار تا لیوان و یه پارچ دوغ...

املت خوشمزه ای بود... حداقل برای دوتا پسر خیلی خوشمزه بود...

مشغوله غذا خوردن بودیم که تلفن هانی زنگ خورد... از روی میز جلوی مبل برداشتش و جواب داد.

- سلام... ممنونم... شما خوبی؟ چه خبر؟ هانا در چه حاله...

سوالی به فرشته نگاه کردم...

- هانا کیه؟ لب زد.

- خواهرش...

صدای متعجب هانی بلند شد...

- جدا؟؟

حواسم رفت پیشه اون...

- باشه خودم بعدا بهش زنگ میزنم... ممنون... شب بخیر...

تلفنشو قطع کرد و یهو نگاهمون کرد...

اونجا بود فهمیدم جز من دو تا ادم فضول دیگه همهست که زل زدن به هانی...

چتونه... غذاتونو بخورید...

از جا بلند شدم...

- من سیرشدم... دستتون درد نکنه...

بشقابمو گذاشتم توی ظرف شویی... صدای پرهام. اومد...

- کاش منم مثل یاسمین میتونستم کم بخورم... همینجور دارم شکم میارما...

خنده ام گرفت...

صدای فرشته اومد...

- والا بخدا خوبه خودت فهمیدی... اینم هیکله آخه؟ سری تکون دادم...

با وجود این چند نفر هیچوقت تو این خونه حوصله ی من سر نمیره...

هیچوقت...

ظرفایی که کنارم گذاشتن رو با کمک فرشته شستیم... سریع خداحافظی کردم و رفتم بالا تا درس بخونم...

هنوز کتاب آناتومی رو باز نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد...

از خونه بود و به ترتیب با همه حرف زدم.

بین اونا فقط نیکی خواب بود و نتونستم باهاش حرف بزنم...

بعد از صحبتم با مامان اینا روحیه ام بهتر شد... شروع کردم. به درس خوندن... خوب بود که فرشته هم پایین بود... اینجور راحت تر میتونستم درسم رو بخونم...

" هانی "

روی تخت نشستم و سریع شماره ی خونه رو گرفتم... خود مرسده جواب داد...

- بله؟

- سلام... گوشیو بده مامانم...

- چشم...

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای مامان اومد...

- الو سلام. پسرم...

- سلام مامان... خوبی؟

- صداتو میشنوم عالی میشه حالم... خوبی عزیزم؟

- شکر خدا... چه خبر... بابا چطوره...

- مثل همیشه درگیره... هیچ نمیبینیمش... شبا دیروقت میاد... گاهی شبا تو شرکت میمونن...

همین دو روز پیش یه سفرکاری داشت...

- زحمت میکشه واقعا .

- همش به خاطر شماس...

لبخندی زدم...

- سلامت باشید دوتاتون... هانا کجاس...

- اونم تو اتاقشه... داره درس میخونه...

- قبلش چیکار میکرد؟

پای تلوزیون بود... چی شده حالا مگه...

- هیچی... میخوام باهاش حرف بزنم...

- باشه هانی جان... الان میگم مرسده صداش کنه... با من کاری نداری؟

- مواظب خودتون باشید...

- توهم مواظب خودت باش... خداحافظ...

بعد یه صدای بلند... داشتن هانا رو صدا میکردن...

- الو سلام داداش...

- علیک سلام... هانا خانم... گل پریا...

خندید...

- خوبی داداش؟

- توپم... تو بهتری انگار... خوشحالی...

- خوشحالی داره خب... نمره ی ادبیاتم شده نوزده و نیم...

- به به... شنیدم داشتی درس میخوندی... متحول شدی

- همش برای حرفای توئه دیگه .

- باریکلا... پس برو درستو بخون... خداحافظ...

تماسو قطع کردیم... خودمم گیج شده بودم...

این بار شماره ی مرسده رو گرفتم...

سریع جواب داد...

- بله اقا سلام...

علیک سلام... این که داشت درس میخوند...

- نه باور کنید من الکی نگفتم... اتفاقا همین الانم تو اتاقشونن... گوشی دستشونه...

مکث کرد...

- الان رفتن سمت دستشویی...

سریع گفتم:

- تا نیومده بیرون و گوشیش قفل نیست برو به گوشیم تک بزن و شماره ام رو پاک کن...

منتظرم...

سریع تماسو قطع کردم...

زیر یک دقیقه تلفن خودم زنگ خورد... با یه شماره ی ایرانسل...

سریع شماره رو سیو کردم... چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

یاسی همیشه اینکار رو انجام میداد و میگفت خیلی ادم رو اروم میکنه...

اروم نشدم... باز هم نفس عمیق کشیدم...

نه... اروم بشو نبودم...

سریع از اتاق بیرون رفتم و به پرهام که روی مبل دراز کشیده بود و پیام بازی میکرد نگاه کردم و گفتم:

- پاشو... پاشو یه سیم کارت برام بیار...

نگاهم کرد...

رندشو میخوای یا فرق نداره؟ چه فرقی داره بابا... یکی بده... چشم... تو یه دقیقه بشین تا برم بقالی سرکوچه بگیرم بیام... بسه یکی؟

- خودتو مسخره کن... اعصاب ندارم.

- مرد حسابی الانم وقته آخه تو از من سیم کارت میخوای؟ بذار فردا صبح...

نشستم روی مبل...

- تا فردا صبح؟ خیلیه...

- اصلا برا چیته این وقت شب؟

- بعدا بت میگم...

- حالا بذار فردا میرم میگیرم...

تکیه دادم به مبل...

پس بگو...

دلیل اصلی هانا برای اینکه دیگه ازم نمیخواست گوشیش رو از بابا بگیرم همین بود...

دستش پر بود که صداش درنمیومد...

خیلی عصبی بودم... از خواهر پونزده ساله ام چنین انتظاری رو نداشتم... رسما داشت ما رو خر فرض میکرد...

" یاسمین "

از خواب که بیدار شدم گردن درد بدی گرفته بودم...

این اثر اون همه بیدار موندن و درس خوندن بود...

کمی گردنمو ماساژ دادم و به فرشته نگاه کردم...

اون هم خواب بود...

داخل کابینت ها دنبال یه قرص گشتم تا یکم گرفتگی گردنمو خوب کنه...

هیچی نبود...

بسته ی قرص ها فقط خاک توش بود...

فکر کردم شاید هانی و پرهام قرصی داشته باشن...

به هر حال پایین وضعیت بهتری داشت...

حواسم بود با اون سر و شکل نرم پایین... مانتویی تنم کردم و بیخیاله بستن دکمه هاش شدم...

شالی انداختم رو موهام و در رو باز کردم...

همین که خواستم برم پایین صدای هانی و پرهامو شنیدم...

ایستادم تو و نرفتم پایین...

- بیا... با بدبختی پیدا شدا... از دوستم برات خریدمش...

صدای هانی اومد...

- اوکی پولشو بت میدم...

- پول نمیخواد که... کلا گفتم بدونی از کسی اینجور چیزی نخوای... حالا نگفتی برا چیته؟

سیم کارتتو میخوای عوض کنی؟ - زیاد سوال میپرسی پری.

خنده ام گرفت...

زهر مار... خو بگو برا چیته... تو عمرم اینقد کنجکاو نبودم...

حالا میگم برات بعدا...

دیگه صدایی نیومد و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در به گوشم رسید...

رفتم پایین و در زدم... پرهام در رو باز کرد برام...

- عه... سلام صبح بخیر...

نگاهش کردم... صورتم از درد گردنم جمع شده بود...

- سلام... قرص میخوام... گردنم داره میشکنه... تو کابینت هست؟ برگشت عقب...

- هانی قرص هست؟

- نمیدونم... بگو بیاد خودش بگرده...

دمپایی هامو دراوردم و رفتم تو... به زور از بین اون کابینتا بسته ی قرص رو پیدا کردم... با خوردن قرص موافق نبودم... اما اون لحظه به قدری درد داشتم که این چیزا حالیم نمیشد...

متوجه هانی شدم گه رو به روی اشپزخونه نشسته بود و جلد سیم کارت زرد رنگی هم تو دستش بود و داشت اطلاعات روی سیم کارت رو میخوند... منم مثل پرهام کنجکاو شدم بفهمم برای چی ایمو خریده... فکر نکنم سیم کارت خودش مشکلی داشته باشه... پس... چرا؟؟ برگشتم بالا و سریع لباس پوشیدم. بدترین اتفاق ممکن کلاس داشتن بود. اونم با این حال و روز... بدتر از اون این بود که نتونی غیبت کنی...

فقط از خدا خواستم کمکم کنه بتونم تا اخر کلاس طاقت بیارم...

****

دو روز گذشت... درد گردنم یک روزه خوب شد و تونستم گردنمو تکون بدم... از درد گریه میکردم و نمیتونستم حرکت کنم... به زدن یه امپول گردنم خوب شد و از خدا خواسته سریع نفس راحتی کشیدم... قطعا جز ده درد افتضاح جهان بود...

امروز هم یکی از جلسه هامون با هانی بود... جلسه ی قبل گفته بود خیلی تمرین کنیم... مبحث سختی جلومون بود و با وجود گردن دردم تمام تلاشمو گردم و کمی خوندم...

سر کلاس با لیدا مشغوله صحبت بودیم که در کلاس باز شد... سرمو چرخوندم سمت در...

منتظر بودم هانی رو ببینم که یهو با پرهام مواجه شدم و با تعجب نگاهش کردم...

پس...

پس خود هانی کجاس؟

تا آخر کلاس باز هم توجه همه به درس نبود... انگار فقط اون بود که میتونست توجه همه رو به درس جلب کنه...

هانی قطعا میتونست یه استاد دانشگاه پر جذبه و منظم باشه...

بعد از اتمام کلاس دوییدم دنبال پرهام...

کنارش ایستادم...

- چی شد... تو اومدی؟ سری تکون داد...

- اره...

خب هانی نیس؟

کار داشت... رفته شمال... گفت تا شبم برمیگرده...

تعجب کردم...

- یهو شمال؟

- به کسی که حرف نمیزنه... اول صبح بود رفت...

- اهاا... دیدم ماشینشم نبود تو حیاط...

- حالا اگه کلاس نداری برگردیم خونه...

سری تکون دادم...

- نه دیگه کلاس ندارم...

" هانی "

جلوی یکی از رستوران های بین راهی ایستادم...

پیاده شدم و رفتم تو...

خسته بودم... خیلی زیاد... کم خوابیده بودم... شاید نیم ساعت...

یه سره رانندگی کردن هم اذیتم کرده بود...

پسری جلو اومد...

- صبحانه چی میخورید بیارم براتون.

نگاهش کردم.

- فرق نداره برام... هرچی اوردی...

سری تکون داد و رفت...

با دستام چشمام رو مالیدم. دستی به صورتم کشیدم... داشتم میمردم تا فقط به شمال برسم...

داشتم. اتیش میگرفتم...

چهره ی هانا... خنده هاش... همه جلوی چشمام بود...

چقدر احمق بودم که فکر میکردم خواهرم هنوز تو دنیای بچگیش سیر میکنه و من میتونم با خریدن کتاب و عروسک خوشحالش کنم...

باورم نمیشد که کسی که یک شب کامل باهام حرف زده بود هانا باشه...

این دختر خواهر من نبود...

باورم. نمیشد هانا اینقدر خیره سر شده باشه که به پسری که یک روز هم نیست باهاش آشنا شده سر صحبت و درد و دل رو باز کنه و حتی از درد عادت ماهیانه اش براش بگه...

گوشیمو از توی جیبم دراوردم و چند تا از پیاماشو برای هزارمین بار خوندم...

پسره یه سینی جلوم. گذاشت... یه لیوان چای شیرین... دو تا تخم. مرغ نیمرو و چند تکه نون.

بی اشتها کمی از چای خوردم... پولی رو کنار سینی گذاشتم و سریع بلند شدم و از رستوران بیرون رفتم... سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه...

پشت در خونه زدم رو ترمز...

چند تا بوق پشت سر هم زدم... در سریع با ریموت باز شد...

ماشینو تو حیاط گذاشتم و سریع پیاده شدم...

جلوی در ورودی مرسده رو دیدم... سلام کردم و سریع کفشامو دراوردم و رفتم تو...

سلام آقا. چی شده.

مامانم کو...

خونه ی داییتونن...

نگاهش کردم...

- هانا کجاس؟

- تو اتاقشون...

- مگه مدرسه نداره؟؟

- امروز حالشون خوب نبود مجبوری از مادرتون رفتن... نیم ساعتیه برگشتن خونه...

یه لحظه فکرم رفت سمت پیامش... یهو داغ کردم...

- سمت اتاق هانا نمیای...

اون هم ترسیده بود... از همونجا رفت سمت آشپزخونه...

با سرعت خودمو به اتاق هانا رسوندم و دستگیره رو پایین کشیدم... با در قفل شده ی اتاق مواجه شدم...

درزدم...

- وا کن درو...

در رو که باز کرد سریع رفتم تو...

- داداششششش... چقد یهو اومدی...

خواست بغلم کنه که با دستام بازوهاشو گرفتم و نگاهش کردم...

جا خورده بود...

- چیزی شده هانی؟ سری تکون دادم... نمیشناسمت هانا... تو کی هستی؟ تعجب کرد...

سریع هلش دادم جلو آینه...

- ببین خودتو... راستشو بگو... دلت شوهر میخواد؟؟ از توی آینه خیره شد بهم...

- هانا حرف نداری بزنی؟

- نمیدونم چی میگی هانی...

- گوشیتو بیار ببینم...

- گوشیم دست باباس...

خندیدم...

- باشه... فکر کن... چیزی یادت نمیاد؟ سری تکون داد...

- نه...

دست کردم تو جیبم و گوشیو دراوردم... یکی از پیاماشو جلوش گرفتم و گفتم:

- بیا بخون... بخون تا یادت بیاد...

در حین گرفتن گوشی از دستم متوجه لرزش دستاش شدم...

دستامو روی شونه اش گذاشتم...

- چیزی یادت اومد ؟

نگاهم کرد... اب دهنشو قورت داد...

هانی...

فشار ارومی به شونه اش وارد کردم...

- دلیل اینکارتو برام بگو...

سرشو انداخت پایین...

- هانا نمیفهمم... تو همون خواهری هستی که با من سر رنگ تیشرت انگری بردز دعوا داشت ؟ یا همون که زنگ میزد بهم تا براش رمان بخرم؟ بعد اونقدر تخیلاتت رو گسترش دادی که به روزای ازدواج و شب عروسیت فکر میکنی؟ هوم؟؟ حرصم گرفته بود... عصبی بودم...

از پشت سرش دیدم داره بقیه ی پیاما رو میخونه... سریع گوشی رو از توی دستش کشیدم بیرون...

- انگار واقعا یادت اومد...

بغض شکست و زد زیر گریه...

- هانی منو ببخش .

- خودت میتونی خودتو ببخشی؟

- همش تقصیره نیوشا بود... اون منو اینجوری کرد... وگرنه من کی با پسرا حرف زدم...

سری تکون دادم...

- قانع نمیشم... خودت اگه نمیخواستی درباره اش حرف نمیزدی... منو خر نکن هانا...

برگشت و محکم دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

- ببخشم...

دیگه خودمم نتونستم... بغلش کردم...

- هانا تو خواهر منی... باید پاک بمونی... خیلی پاک...

گریه میکرد...

طاقت اشکای خواهرمو نداشتم...

- بهم قول بده تکرار نشه...

سریع گفت:

- به جون هانی...

" یاسمین "

گوشیم رو به دست فرشته دادم و گفتم:

- از این عکس بزن بره... نگاهش کن... چقد جیگره...

فرشته بیشتره خودم برای نیکی ذوق میکرد...

عکسو نشون پرهام داد و این وسط تنها هانی بود که بی حرف خیره شده بود به تلوزیون و حرفی نمیزد...

این پسر خیلی عجیب بود...

عجیب ترین پسری که تو کل زندگیم دیده بودم...

هانی جذاب بود... همه چیزش... اخلاق خوبش تو اولین دیدار هر ادمی رو جذب میکرد...

چه برسه به من که سه ماه بود باهاشون زندگی میکردم...

در کنار هم چهار تا لیوان چایی با خرما و پولکی خوردیم...

هانی اونشب اولین نفری بود که خداحافظی کرد و رفت تا بخوابه...

حتی همینشم عجیب بود... هانی با حوصله و شاد یکم تغییر کرده بود... البته میدونستم حتما موقتیه و به زودی همون هانی شاد میشه...

تمام سر و صدای خونه ماله خودش بود...

خودش تنها...

****

لیدا دستمو گرفت...

- بخدا ناراحت میشم تنها بری یاسی...

- نه عزیزم... من خودم با اتوب.و*س. میرم گلم... تو برو به کارت برس...

- تعارف میکنی؟ به شوخی اخمی کردم...

- من و تعارف؟ الان دلم میخواد با اتوب.و*س برم همین... حالا دفعه بعد مجبورت میکنم تا در خونه منو برسونی خوبه؟ خندید...

- باشه عزیزم... پس فعلا...

روب.و*سی کردیم و مسیرامون از هم جدا شد... نزدیک ایستگاه دانشگاه تهران بودم که ماشینی جلوی پام ایستاد...

نگاهش کردم... با دیدن روژمان کلافه پوفی کردم و گفتم:

چیزی شده؟

- سلام یاسی...

سری تکون دادم.

- سلام...

- اومدم برسونمت خونه...

- ممنون من فعلا کار دارم... نمیتونم برم خونه...

- نرسونمت یعنی؟

- نه لازم نیست...

چند قدم رفتم جلوتر... اونم دنبالم بود... کلافه گفتم:

- میشه خواهش کنم مزاحمم نشی؟

ناخواسته صدام یکم بالارفت... دسته خودم نبود...

یهو. سرم به سمت درب دانشگاه چرخید... جلوی درب قدس چند تا پسر ایستاده بودن که از رنگ تیشرت هانی اول از همه شناختمش... به سمتم که اومد چند لحظه خودم سکوت کردم...

چشمو ابرو مدام بهش اشاره میکردم نیاد اما اون داشت نزدیکمون میشد...

... «هانی»داشتم جلو در با آرمان و رضا و میلاد حرف میزدم که یهو میلاد گفت:

- ناکس اومده شبیخون به ما بزنه...

با حرفش سرمو چرخوندم و مسیر نگاهشو دنبال کردم، دیدم یه پسره چسبیده به یاسی و ولشم نمیکنه، بدون اینکه توجهی به بقیه بکنم راهمو کشیدم سمت اونا، مونده بودم چی شده که این فنچولک چسبیده به این دختره...

یاسی هم مثل چی آفتاب بالانس میزد و داد میکشید، صداش واضح نبود اما صورتش عصبانی به نظر میرسیدرفتم جلو پسره تقریبا چسبیده بود به یاسی و داشت تهدیدش میکرد...

- نیای به زور میبرمت ،

- نمیام تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

وقتی دستشو گرفت جوش آوردم رفتم جلو و زدم رو شونه پسره و گفتم:

- مشکلی هست برادر؟

- برو پی کارت...

محکم کوبیدم رو شونه اش و گفتم:

- داداش مشکلی داری؟ برو رد کارت بچه قرتی...

یاسی رو محکم سمت خودش کشید و منم پسره رو هولش دادم... یاسی هینی گفت و منم عصبانی سرش داد زدم...

- برو اون طرف...

پسره چسبید و یقه ام رو گرفت و گفت: تورو سننه بچه قرتی زدم تخت سینه اش که رفت عقب و گفتم:

بچه قرتی تویی که هنوز پشت لبت سبز نشده، بعدشم مزاحم ناموس مردم نشو، در ضمن هوس کردی هنوز چمنزارت سبز نشده واست یه هکتار بادمجون بکارم نه؟ - بشین بینیم، تو کی هستی؟ این خانوم ناموس منه

- ناموس توئه؟ از کی تا حالا

خفه شو حروم...

نذاشتم حرفش تموم شه، دستمو بردم بالا که یهو یاسی داد زد...

- نزن استاد، پسرعمومه...

- پسرعموت...

پسره باز رفت سمت یاسی، یاسی با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:

- نکن روژمان...

تازه مغزم راه افتاد، حالا معنی اون آفتاب بالانس هاشو درک میکردم... رفتم جلوتر و گفتم:

- خانوم فرامرزی، این آقا مزاحمتون شدن؟؟

پسره بدجور چپ چپ نگام میکرد، اما ترجیح میدادم آتو دستش ندم...

- نه استاد...

بعد رو به پسره کرد و گفت

ایشون استادم هستن، آقای مهرانفر...

پسره یه ذره شل شد، انگار دید که بد حرف زده و دخترعموش ممکنه بعدا دچار مشکل بشه...

اومد جلوتر و دستش رو دراز کرد مثلا دست بده و گفت:

- شرمنده، یه دعوای خانوادگیه...

بدون اینکه محل به دستش بذارم گفتم:

- این خانوادگی جاش تو خونه است نه خیابون...

بعدش راهمو کشیدم سمت بچه هاوقتی از محور دید اونا دور شدم شماره یاسی رو گرفتم:

- جانم فرشته؟

چی شده یاسی؟

- جدی میگی، ای بابا... الان باید یادم بندازی؟؟

- چی داری میگی؟؟

- ببین یعنی اصلا زمان نمیده، من انقدر درگیر بودم یادم رفته...

- خوبی؟

- باشه الان میام، برو همون کافی نته منم میام...

بدون اینکه بفهمم چی داره میگه قطع کرد و منم بی جواب گذاشت... آرمان و میلاد و رضا مثل پنگوئن دنبالم راه افتاده بودن

- چی شده داداش؟ن گاهی به آرمان کردم و گفتم:

- نمیدونم چیزی گفت؟؟

وقت نشد جوابشون رو بدم، گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم یاسی سریع جواب دادم...

- چی شد؟

- پیچوندمش

- چی رو؟ کجایی تو؟

- بیا دم رستوران... بیا اینجا تا بگم...

سریع از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم پیشش...

تا رسیدم سوار ماشین شد و گفت:

گیر داده بود شب برم خونشون وقتی زنگ زدی گفتم یه پروژه دارم که تحویل ندادم و پیچوندمش...

نگاهش کردم... ته نگاهش یه خوشحالی بود، منم حرفی نزدم و رفتم سمت خونه...

" هانی "

با فرشته و یاسی رفته بودیم قنادی... طرف یه البوم عکس گذاشت جلومون...

دخترا باهاش سرگرم شدن... من که کلا همه رو یه شکل میدیدم و فقط میخواستم زودتر برگردم... منم برای خودم دور میزدم تا یه چیزی ببینم و هوس کنم و دلی از عزا دربیارم...

بادوم زمینی های ترد و تازشون چشمم رو گرفته بود

- بی زحمت دو کیلو میکشین

با حرفم یاسی یه لحظه سرش رو از روی آلبوم بلند کرد و نگاهم کرد، منم شونه ای بالا انداختم و با اشاره فرشته باز حواسش به اون پرت شد دختر جوونی که پشت صندوق نشسته بود گفت:

- تا میکشن بیاین فیش بگیرین

یه لحظه یاد داروخانه افتادم، رفتم و گفتم چقدر شد؟ - هجده هزار و پونصد کیلویی 9000 تومنش رو دیده بودم ولی درگیر اون پونصدی تهش بودم کارتم رو از کیف پولم بیرون کشیدم و گفتم:

کارت خوان که دارین؟

- البته

کارتم رو گرفت و منم رمزم رو بهش گفتم... دستامو تو جیب شلوارم گذاشتم و منتظر شدم صندوق داره با قر و قمیش بره کارتم رو بکشه و بیاد... یاسی و فرشته هم با خودشون حسابی درگیر بودن

رفتم بالا سرشون و گفتم:

- قصد ندارین سفارش بدین؟ کلاس دارما فرشته آلبوم رو گرفتم جلوم و گفت:

- ببین اینو، این و اینم هست، به نظرت کدومش

- همشون که یه شکله

با این حرفم قیافه هردوشون رفت تو هم و فرشته هم گفت:

- منو بگو از کی میپرسم

بعد نیم ساعت علافی بالاخره سفارش دادن و از قنادی زدم بیرون، آخر هفته تولد پرهام بود و فرشته هم میخواست حسابی سنگ تموم بذاره، خوب بود، چهلم پدرش هم تموم شده بود و به این جشن نیاز داشت، به این تغییر، به این شاد بودن... خوشحالیش رو دوست داشتم، حسش که با یاسی قسمت شده بود رو هم دوست داشتم

دخترا رو رسوندم خونه و رفتم دانشگاه، امروز با گروه یاسی اینا کلاس نداشتم، بعد دانشگاه تو فکر این بودم که برای پرهام چی کادو بگیرم، دیده بودم گوشیش خراب شده، باید یه گوشی خوب براش میگرفتم...

فرشته کچلم کرد بس که سفارش کرد پرهام رو تا شب بیرون نگه دارم، حالا من مونده بودم این بشر رو چطوری خرش کنم... خلاصه رفتیم بیرون البته به هوای ارسال یه بسته پستی واسه هانا، بعدش بردمش ایران زمین که مثلا میخوام لباس بخرم، هرکار میکردم ساعت نمیگذشت، منی که زود جنس مورد نظرمو گیر میاوردم کل ایران زمین رو داشتم شخم میزدم بلکه ساعت بگذره... وسط اون گشت و گذارا به فرشته اس ام اس میدادم که بابا تابلو شدم زودتر کاراتونو بکنید دیگه... پرهامم کلا مشکوک نگاهم میکرد – هانی حالت خوشه؟

جلوی یه عروسک فروشی وایساده بودیم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– به نظرت کدوم بهتره؟

– خوبی؟ میخوای عروسک بخری؟

– واسه چیز میخوام

– واسه چیز؟

– خب تو بگو کدوم

– تو چیزشو مشخص کن من بگم کدوم بهتره، هانا؟

– نه

– پس چیز یاسیه؟

– چی؟

یکی زد رو شونه ام و گفت:

– چی و زهر مار... دلت رفته نه؟ میخوای براش کادو بخری

– برو بابا اصلا بریم

– ببین این خرسه رو ببین، این دخترا بهش میگن شاسخین، دوستشم دارن، خواستی بخری این خوبه ها – برو بابا

رفتم سمت کافی شاپ و اونم اومد،

- پری یه قهوه بزنیم؟

- پری و زهر مار... مگه نگفتم نگو پری

- میای یا نه؟

- گرمه بابا، قهوه نه، یه نوشیدنی خنک

- بریم پس

پشت یکی از میزا نشستیم و گارسون اومد، هردوتامون سفارش آب پرتقال و کیک دادیم، دستمو روی دکمه گوشیم گذاشتم تا صفحه اش روشن بشه ببینم فرشته اس ام اس داده یا نه - میشه بگی این چیز چرا هی اس ام اس میده

- به تو چه

- والا روتم زیاده، بی ادب هم هستی

- تو از شلوار جینه خوشت نیومد؟

- نه، فرشته دوست نداره اینطوری بپوشم

- زن ذلیل

- بذار ببینم وقتی چیز نظر داد چی بپوشی و چی نپوشی جرئت داری بگی نه

- من با چیز کنار میام تو نگران نباش

- نیستم

با اومدن گارسون بحثمون کشید سمت طعم و مزه آب میوه و اینکه کدوم بهتره و کجاها بهترین آب میوه رو داره

بالاخره فرشته اس ام اس داد بیاین خونه

ساعت نزدیک 8 بود، خوب شد گفتم دیگه پرهام کلافه شده وگرنه معلوم نبود چی میشد با پرهام رفتیم خونه، وروجک ها چراغا رو خاموش کرده بودن، یه نوری از ته اتاق نشیمن میومد، رفتیم تو،

با رفتن ما صدای جیغ و تولدت مبارکشون بلند شد

روی میز وسط مبل کیک رو گذاشته بودن و دور تا دورش رو شمع چیده بودن، فضا کلا رمانتیک بود، کادو ها رو هم زیر میز جا داده بودن

پرهام حسابی خوشحال شده بود، میدونستم روش نمیشد وگرنه فرشته رو بغل میکرد، خوب بود یاسی رو میاوردم پایین اونو میفرستادم بالا امشب!

فرشته شمع های روی کیک رو روشن کرد و گفت:

- آرزو کن و فوتشون کن

پرهام نگاهی به فرشته کرد و چشاشو بست و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعدش شمع ها رو خاموش کرد، صدای دست زدن دخترا یه لحظه هم قطع نمیشد، چاقو رو دادیم دستش تا کیک رو ببره، نگاهم به یاسی افتاد، یه لباس همرنگ اسمش پوشیده بود، قشنگ شده بود، خواستنی بود

سرمو انداختم پایین، این نبود اون قول و قراری که با خودم گذاشته بودم،با سقلمه پرهام سرمو چرخوندم، انگشتش که خامه کیک روش بود رو به صورتم مالید و گفت:

- چیز تو گلوت گیر نکنه، بیا کیک بخور فرشته کلافه گفت:

- اول کیک؟ پس شام چی؟

پرهام یه گوشه لم داد و گفت: اونم میخوریم، بذار حالا اینو فعلا دریابیم

هرکی سهم کیکش رو برداشت و مشغول شد، بعد از کیک رفتیم سراغ کادو ها، فرشته برای پرهام یه عطر گرفته بود با یه ست کمربند و کیف و این چیزا یاسی یه کارت هدیه داده بود و منم یه گوشی موبایل

پرهام حسابی ذوق کرده بود، بعد باز کردن کادوها فرشته و یاسی رفتن شام بیارن

روی همون میز وسط مبلا رو خلوت کردیم، یاسی دیس برنج و سالاد رو گذاشت، بعد فرشته بشقاب ها رو آورد، پرهام عاشق فسنجون بود و براش یه فسنجون سفارشی درست کرده بودن یاسی نشسته بود و داشت میز رو مرتب میکرد و فرشته هم رفته بود ظرف خورشت رو بیاره، من و پرهامم داشتیم با گوشی پرهام ور میرفتیم، فرشته اومد تو

اتاق و با گفتن بیاین دیگه رفت سمت میز، اما رفتنش مصادف شد با لیز خوردن روی کاغذ های کادویی که کف اتاق ریخته بود، خورد زمین، ظرف خورشت هم پخش زمین شد یاسی دوید سمت فرشته،

- حالت خوبه

با حالت زار به محتویات خورشتش خیره شد و گفت: نه... دیدی چی شد؟

پرهام بغلش کرد و گفت: فدای سرت،

- واسه تو درست کرده بودم

بغضش شکست، دوست نداشتم خوشیشون خراب شه... دلم میخواست یه کاری کنم حال و هواشون عوض شه، میدونستم حالا میشینه و خودخوری میکنه، حساس بودنش رو میشناختم، یه فکری به سرم زد

- پاشو ببینم، نشسته تو بغل شوهرش آبغوره میگیره و اونم هی قربون صدقه اش میره، اتاقمو کثیف کردین

پرهام بهم چشم غره رفت اما محل نداشتم

به یاسی نگاه کردم و گفتم: پاشو سر این مبل رو بگیر بذاریمش اونور یاسی هاج و واج نگاهم کرد و بلند شد

پرهام اومد یه چیزی بگه که فکرم رو توی گوشش گفتم اونم به شدت پایه بود فرشته از جاش بلند شده بود

با پرهام و یاسی روی فرش رو خالی کردیم، با پرهام تاش کردیم و بردیمش تو حیاط دخترا هم دنبالمون اومدن

پرهام شلنگ رو باز کرد و منم گفتم:

- چیه؟ توقع نداری بذارم اینطوری تا صبح بمونه؟ خراب میشه فرشم و صدامم زنونه کردم و ادامه دادم:

- الاناست شوهرم بیاد ببینه، واااای طلاقم میده به همین سوی چراغ

دخترا زدن زیر خنده

شلنگ رو از دست پرهام کشیدم و گرفتم روشون و گفتم:

- میاین مثل بچه آدم فرش میشورین، گفته باشم یاسی خیلی شیک پاچه هاشو داد بالا اومد کمک

فرشته هم که دیگه ماجرای خورشتش یادش رفته بود، اونم اومد کمک، چراغای حیاط رو روشن کردیم و مشغول شدیم، تاید رو ریختیم و افتادیم به جون فرش، فرشته وایساده بود و فقط نگاه میکرد، پرهام نامردی نکرد و هولش داد، اونم لیز خورد و افتاد روی یاسی من و پرهامم زدیم زیر خنده

حسابی خیس و کفی شده بودن، یاسی هم که حرصش گرفته بود پاشو گرفت جلوی پای پرهام و اونو انداخت زمین، به خاطر کف روی فرش حفظ تعال سخت شده بود، هنوز حریف من نشده بودن، منم واسشون زبون دراز میکردم و می خندیدم پرهام هم دستمو کشید و افتادم روش

دخترا منفجر شدن از خنده، فرشته هم شلنگ رو گرفت رومون... دستمو انداختم به پاچه شلوار یاسی و کشیدمش

افتاد درست بغل دستم روی فرش، از آخی که گفت دلم ریش شد، دلم نمیخواست اذیت بشه...

اما پر رو تر از این حرفا بود، بلند شد و هرچی دستش اومد انداخت رو سر و کله من و پرهام یکی دوساعتی داشتیم بازی میکردیم، وقتی حسابی خسته شدیم فرش رو آب کشیدیم و با پرهام انداختیم لب دیوار و رفتیم تو...

" یاسمین "

لباسام حسابی خیس و کفی شده بودن... این اب بازی خیلی بهم حال داد... شلنگو گرفتم به پاهام که کف هاش شسته بشن...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

اومدم برم بالا که هانی گوشه ی آستینمو گرفت...

- اجازه بده امشب رو تنها باشن... تو بیا اینجا... قلبم اومد توی حلقم... یعنی من امشب برم پایین ؟!

بهش نگاه کردم... سرمو تکون دادم و گفتم:

- برم لباسامو عوض کنم... میام...

سریع رفتم بالا... پیراهن یاسی رنگی که 75 هزار تومن پول به جاش داده بودم رو از تنم در آوردم... آوردمش نزدیک بینیم و بوش کردم... از بوی تیز تاید حالم بد شد... سریع انداختمش توی سبدِ رخت چرکا و یه پیراهن دیگه از توی کمد برداشتم... پوشیدمش... شلوارمو هم با یه شلوار ورزشی مشکی رنگ عوض کردم...

خودمو توی آیینه نگاه کردم... خوب بود... سبدو برداشتم و رفتم توی حموم... یه آب ریختم روی لباس تا فردا بشورمش... داشتم از پله ها میرفتم پایین... فرشته هم داشت میومد بالا...

ایستاد جلوم و گفت:

- کجا داری میری یاسی ؟!

سرمو بردم جلو و نزدیک گوشش گفتم:

- امشب شِبِ شماست... مزاحما دک میشن...

نگاهش کردمو بهش چشمکی زدم...

خندید و گفت:

- شب ماست یا شب شما ؟!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه ؟

داشت شیطون نگاهم میکرد... وای خـــــدا... تازه منظورشو فهمیدم... زدم به بازوشو گفتم:

- بی ادب... برو لباساتو عوض کن...

بازوشو گرفتم و پرتش کردم سمت بالا... خودمم دوییدم پایین... در زدم... پرهام درو باز کرد و آروم اومد بیرون... آروم گفت:

- شرمنده که امشب مجبور شدید...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه... این چه حرفیه... شب بخیر...

پرهام هم شب بخیر گفت و رفت بالا... آروم رفتم تو... هانی هم لباساشو عوض کرده بود و با یه حوله داشت موهاشو خشک میکرد... تیشرت سفیدش نظرمو جلب کرد... آرم آدیداس مشکی رنگی گوشه ی پیرهنش بود... مثل من یه شلوار ورزشی مشکی پاش بود... حوله رو پرت کرد جفتش... تازه نگاهش به من افتاد... نگاهمون صاف توی چشمای هم بود... تند تند نفس میزدم... خدایا چم شده ؟! همزمان با هم به خودمون اومدیم و نگاهمون رو از چشمای هم گرفتیم... هانی ایستاد سرِ پا و گفت:

- خب... خب تو... میتونی بری توی اتاقِ من... من همینجا روی مبل...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه... من همینجا راحتم... تو برو...

- از تعارف تیکه پاره کردن اصلا خوشم نمیاد... خندیدم و گفتم:

- پس شب بخیر...

رفتم سمت اتاقش... خواستم درو باز کنم که گفت:

- یاسمین...

سرِ جام خشک شدم... چرا وقتی اسممو از زبونش میشنوم اینطوری میشم ؟! مگه اون با بقیه چه فرقی داره ؟ چرا وقتی پرهام صدام میکنه اینطوری نمیشم ؟!

من دیگه کی بودم که اونا رو باهم مقایسه میکردم .

برگشتم سمتش و گفتم:

- ب... بله ؟

- هیچی خواستم بگم شب بخیر...

به چشماش نگاه کردم... چشماش میچرخیدن توی چشمام... سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خوب بخوابی... شب بخیر...

رفتم تو اتاق و درو بستم... قلبم تند تند میزد... خدایا چم شده ؟ چشمامو محکم بستم و باز کردم...

نگاه خیره موند روی دیوار اتاقش...

یه عکس از خودش زده بود توی اتاق... رفتم جلو و نگاهش کردم... با دستش یقه ی کتشو گرفته بود و به حالت سه رخ ایستاده بود و به دوربین نگاه مکیرد... هیچ لبخندی هم روی لبش نبود... همیشه از این مدل ابروها خوشم میومد... دوست نداشتم پسر به ابروهاش دست بزنه... همینطوری پر پشت خوب بود... ابرو های هانی هم پر پشت بودن و کشیده... دقیقا همونطوری که همیشه دوست داشتم...

نه مثل بابک که هر هفته باید ابروهاشو اصلاح میکرد... رنگ چشماش بر خلاف رنگ چشمای من تیره تیره بود... مشکی...

من باز هم رگه هایی از قهوه ای رو میشد تو چشمام پیدا کرد... حتی تو رنگ موهام...

اما این پسر...

مشکی... مشکیه مشکیه...

خب چکار کنم که به نظرم زیباترین رنگ برای چشم مشکیه ؟!

موهاشوم خیلی زیبا داده بود بالا... یه لحظه با خودم فکر کردم... فقط یه لحظه...

خوشبحال زنش... یه مانکن گیرش میاد...

سرمو تکون دادم... دراز کشیدم روی تخت... بوی ادکلنش کل تختو پر کرده بود... نکنه این پسر شبا هم با ادکلنش میخوابه...

دوباره خودم با خودم ذوق کردم...

خدایی خوشبحال زنشه... نه تنها قیافه و هیکلش خوبه بلکه اخلاقشم خوبه... خوب که عالیه...

توی این مدتی که باهاشون اینجا دارم زندگی میکنم فهمیدم که توی مرام و مردونگی یکه...

اینقدر فکر کردم که همون طوری بدون پتو خوابم برد...

دو هفته از اون روز گذشت... هنوز تا شروع امتحانات وقت داشتیم... به پیشنهاد فرشته قرار شد امروز با هم بریم بیرون خوش بگذرونیم... اولش قبول نمیکردم... چون اصلا حوصله نداشتم اما وقتی اصرار های فرشته رو دیدم قبول کردم... مانتوی کوتاه مشکی و شال مشکی و شلوار لیآبی...

موهامم که

مانتوی کوتاه مشکی و شال مشکی و شلوار لی آبی...

موهامم که طبق معمول کج... کیفم که نداشتم... گوشیمو گذاشتم توی جیب ماتونم... رژ لب صورتیِ فرشته رو برداشتم و زدم به لبام... تموم شد... همین... مثل همیشه ساده... و... زیبا...

فرشته رفته بود از اتاق بیرون... منم رفتم بیرون... از پله ها رفتم پایین... هانی هم همون موقع اومد بیرون... چه خوشتیپ شده بود... یه شلوار لی پوشیده بود با یه پیراهن چهارخونه ی آستین سه ربع قرمز و مشکی... موهاشم خیلی قشنگ داده بود بالا و حسابی بهش میومد...

گوشیشو گذاشت توی جیبش و مشغول بستن ساعتش شد... مشغول کلنجار رفتن با ساعتش بود... رفتم جلو و گفتم:

- بده من ببندمش...

نگام کرد... بدون هیچ حرفی ساعتشو داد بهم... از دیدن مارکش کفم برید... بابا ایول... ساعتشم همرنگ ساعت خودم بود... مشکی... دست چپشو آورد جلو... ساعتشو گذاشتم روی مچش و بستمش... دستشو کرد توی جیب شولارش... منم دوتا دستامو کردم توی جیب مانتوم و از خونه زدیم بیرون... فرشته و پرهام زودتر سوار ماشین شده بودن... پرهام پشت فرمون بود و فرشته هم جفتش... هانی رفت سمت فرشته... منم پشت سرش... چند تا زد به شیشه و گفت:

هانی: بده پایین اینو...

فرشته نگاهمون کرد... شیشه رو داد پایین و گفت:

فرشته: سوار شید دیر شد...

هانی: چه زودم رفته جا گرفته... بیا پایین ببینم...

پرهام سرشو آورد جلو و گفت:

پرهام: جونِ هانی گیر نده... سوار شید بریم...

- هانی...

نگام کرد...

- ولشون کن بابا زن و شوهرو...

آروم خندید سری تکون داد و گفت:

هانی: چشم...

درو باز کرد و با دستش به داخل ماشین اشاره کرد... بهش نگاه کردم... لبخند قشنگی روی لباش جا خوش کرده بود... آروم نشستم... نشستم پشت سرِ پرهام... اونم نشست پشت سرِ فرشته و پرهام حرکت کرد...

فرشته: پرهام یه اهنگ بذار حال کنیم دیگه...

پرهام آروم خندید و گفت:

پرهام: چـــشم... یه اهنی برات بذارم کیف کنی...

فلششو از توی جیبش دراورد و زدش به پخش... با شنیدن آهنگ همه مون ترکیدیم از خنده...

"""کفتر کاکل به سر های های... این خبر از من ببر های های... بگو به یارم نکن آزارم بگو برگرده چشم به راشم من خاطر خواشم من... هر چی من برایش میگفتم همه از دل بود همه از دل بود همه از دل بود... هر چی تو برام میگفتی همه باطل بود همه باطل بود همه باطل بود. جلوی یه مرکز خرید نگه داشت... چند باری با روشا اومده بودم اینجا... پیاده شدیم... پرهامرفت تا ماشینو پارک کنه... خواستیم بریم تو اما هانی نذاشت و گفت که صبر کنیم تا پرهام هم بیاد... ربع ساعتی همونطور جلوی مرکز خرید ایستاده بودیم تا پرهام پیداشت شد... فرشته رفت سمتش و گفت:

فرشته: چرا اینقدر لفتش دادی ؟

پرهام: خب خانوم خیابونا شلوغه همین جایی هم که پیدا کردم با بدبختی بود... رو کرد به سمت هانی و گفت:

پرهام: ما میریم یه جا کار داریم زود برمیگردیم... شما برید یه گشتی بزنید تو پاساژ... چیزیم دیدین بخرین... دست فرشته رو گرفت و سریع رفتن توی پاساژ...

صدای هانی من و به خودم آورد...

هانی: خب... اول کجا بریم ؟

- نمیدونم...

هانی: بریم تو... حالا یه چیزی پیدا میکنیم...

سری تکون دادم و رفتیم تو مرکز خرید...

با خستگی در خونه رو باز کردیم و رفتای تو... من که سریع وسایلو جلوی در گذاشتم و پرت شدم روی مبل... ساعت 2 بود... اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کجا خوابم برد...

" هانی "

با ناله های پرهام چشمم رو باز کردم، از شدت دل درد به خودش میپیچید و ناله میکرد.از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتمش و تکونش دادم و گفتم:

- چی شده پرهام؟

صورتش از شدت درد قرمز شده بود

- حالم بده، بیدارت کردم داداش؟ شرمنده

- فدا سرت، چرا دلت درد میکنه؟

- فکر کنم پیراشکی ها بهم نساخته هانی

- الان میام...

مامانم همیشه اینطور وقت ها یه نبات داغ میداد دستم، نمیدونستم نبات داریم یا نه آروم خزیدم تو آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم، کل کابینت ها رو گشتم دریغ از یه نباتکلافه یه لیوان آب جوش ریختم و با یه ذره عرق نعنا و قند عجینش کردم و بردم واسه پرهام به زحمت از جاش بلند شد و لیوان رو بهش دادم - بریم دکتر؟

- نمیخواد، برو بخواب داداش، خسته ای

کلافه روی تخت نشستم و بهش خیره شدم، سرمو به دیوار تکیه دادم اونم دراز کشید و سعی کرد بخوابه نمیدونم چی شد خوابم برد...

صبح با تنی کوفته بیدار شدم، انقدری که نا نداشتم از جام بلند شم دستشویی تو حیاط خرابشده بود و مجبور بودیم از دستشویی داخل استفاده کنیم تو راهرو به فرشته برخوردم - سلام پرنسس صبحت بخیر از اینورا...

و به دستشویی اشاره کردم فرشته خندید و گفت:

- مسخره میان اینجا احیانا چیکار؟ نمیان که برقصن

خندیدم.- نه خب ما معمولا کارمونو با رقص انجام میدیم... شما اینجور نیستین؟ فرشته قهقهه زد...

- ای پسره ی...

با یالله گفتن پرهام حرف فرشته نصفه موند - بچه ها شرمندم من زودتر برم، اورژانسیه یاسی که تازه از دستشویی بیرون اومده بود بیرون خودشو کشید کنار و پرهام پرید تو دستشویی در رو بست و گفت:

- برین یه جای دیگه حرف بزنید یاسی سرش رو تکون داد و گفت:

- سلام هانی صبحت بخیر، چایی گذاشتی؟

- من تازه بیدار شدم بذار دست صورتمو بشورم بعد میذارم...

پرهام باز داد زد:

نمیرین؟ گفتم برین دیگه

تو کارتو بکن چیکار به ما داری؟ زودم رفته دستورم میده...

اصلا حواسم به حال خرابش نبود

- هانی برو.... هنوز حرفش تموم نشده بود که صداهای گوش خراشی کل راهرو رو برداشت...

دخترا که منفجر شده بودن از خنده سریع رفتن تو اتاقشون پرهام بدبخت هم یه بند می دمید و ارکستر سمفونی که راه انداخته بود تمومی نداشت منم داشتم به محتویات پیراشکی ها و آناتومی بدن انسان و وضعیت روده ها فکر میکردم...

یه چند دقیقه ای بچه برامون نواخت که صداش قطع شدآروم به در زدم و گفتم:

- عزیزم میخوای برات سوزن نخ بیارم؟

دیگه نفهمیدم چی گفت چون سریع جیم شدم اتاق...

یاسی داشت سفره پهن میکرد و فرشته هم داشت چایی میریخت...

براشون کف زدم...

- به به چه دخترای خوبی فرشته سرش رو بلند کرد و گفت:

- پس پرهام کو؟

- تازه کنسرتش تموم شده میاد...

با حرفم دوباره دخترا خندیدن و چند لحظه بعد سر و کله پرهام که حسابی خجل بود پیدا شداز شدت خجالت سرش رو بلند نمیکرد و فکر کنم اصلا نفهمید چی خوردسریع رفت پایین...

یاسی گفت:

بنده خدا فکر کنم حالا حالا ها روش نمیشه باهامون حرف بزنه...

فرشته حرفی نزد و منم گفتم:

- ببخشید چرا روش نشه؟ شما دیگه چرا خانوم دکتر؟ با تعجب نگام کرد... ادامه دادم...

- میدونید همین گاز معده چقدر تو حیات یه انسان مهمه؟ یاسی هاج و واج نگاهم کرد

- جدی میگم... یکی از فامیلامون عمل کرده بود، دکترش یه بند نگران بود این دفع میکنه یا نه، بدبخت داشت سکته میکرد تا بالاخره خانوم یه گازی داد و اونم خیالش راحت شد...

یاسی هم مثل پرهام هی رنگ به رنگ شد و فرشته هم ریز ریز می خندید...

- خانوم دکتر مارو باش...

- مگه چمه؟

- چیزیت نیست اما دخترجون این چیزا خجالت نداره

- حتی جلو همه؟

- نه تا اون حد، اون پشت مشت ها، بالاخره یه راهی هست...

یاسی حسابی خندش گرفته بود از حرفهام... بعد صبحانه میخواستم برم دانشگاهوقتی حاضر شدم یاسی رو صدا کردم و گفتم:

- دانشگاه نمیای؟

- امروز کلاسم ساعت 12 برگزار میشه

- بیا بریم

زوده برو خودم میرم

بیا بریم مهمان بیا سر کلاس ما بشین

- آخه

- آخه نداره، رجایی رات میده نگران نباش...

سری تکون داد...

- الان حاضر میشم...

پرهام که همچنان حالش بد بود جلوم سبز شد و گفت:

- به به باشه از این مهمان رفتن ها باشه...

زبون دراوردم براش...

اخم کرد...

- حالا واسه من میخوای نخ سوزن بیاری؟ هان

- نیاز نداشتی؟

- میزنم لهت میکنما.

- ریز میبینمت

- بچه پررو...

از دستش در رفتم و بلند داد زدم

- یاسی تو ماشینم زود بیا...

" یاسمین "

صدای هانی از پایین اومد... سریع مقنعه امو پوشیدم... جزوه هامو ریختم توی کیفم و گذاشتمش روی شونه م و از فرشته خداحافظی کردم و دوییدم از خونه بیرون... هانی توی ماشین نشسته بود... رفتم طرف ماشین... درِ جلو رو باز کردم و نشستم توی ماشین... باد خنکی که بهم خورد حالمو جا آورد...

- آخیش... حرکت کرد... نگام کرد و گفت:

-هانی: گرمته ؟

- خیلی...

- تو که خودت بچه گرمایی باید به اینجور هوا ها ها عادت داشته باشی...

- عادت دارم... ولی خب... ادامه ندادم حرفم رو...

هانی: ولی خب ؟اروم خندیدم و گفتم خب دیگه... گیر نده... خندید و گفت:

- باشه... خواست چیز دیگه ای بگه که تلفنش زنگ خورد... همونطور که داشت رانندگی میکرد گوشیشو از توی جیب شلوارش دراورد و جواب داد...

- سلام گلم...

- .....

- قربونت خوبم... تو چکارا میکنی ؟

- .....

- فقط وقتی کار داری زنگ بزنیا... یه وقت زنگ نزنی حالِ داداشتو بپرسی...

.....

- فعلا پشت فرمونم... تا شب اسماشونو برام بفرست... دیگه ببین... داداشت چقد ماهه...

- .....

- نه عزیزم... سلام برسون... خدافظ...

تلفنشو قطع کرد و گذاشتش بالای داشبورد... به ساعتش نگاه کرد... با دیدن ساعت سرعتش بیشتر شد...

****

با هانی رفتم سرِ کلاس... باحال بود... اگر مینشستم تو خونه باید تا الان چکار میکردم ؟! حوصله م سر میرفت... عوضش کلی خندیدم... از کلاس رفتم بیرون... هانی اومد پشت سرم و گفت:

- کلاست کی شروع میشه ؟

- الانا دیگه شروع میشه... باید برم کلاس...

- تا چند کلاس داری ؟

- تا دو...

- پس منتظرت میمونم... فعلا...

اینو گفت و از پیشم رفت... شونه ای بالا انداختم و رفتم سمتِ کلاس... این دو ساعت آناتومی تنه داشتیم... با یه مرد چاق و شکم گنده... از همون اول ترم هم دل خوشی از این یاروئه نداشتم... رفتم توی کلاس لیدا و سامان و رضا و نگار با هم حرف میزدن و صدای خنده شون کل کلاسو برداشته بود... رفتم و نشستم... لیدا حواسش به من نبود... سامان بلند گفت:

- به به... خانم یاسی خانم... تا اینو گفت لیدا به من نگاه کرد... بلند شد و اومد سمتم... نشست کنارم و گفت: چه خبرا ؟ سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی...

داشتیم با فرشته و پرهام و هانی یه فیلم سینمایی نگاه میکردیم... از اول که شروع شد اشکمونو درآورد... از اولش درباره بدبختی دختره بود... گوشیم زنگ خورد... از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش... بابا بود... یعنی چکارم داره ؟! نکنه روژمان چیزی درباره اون روز بهش گفته ؟ ای بمیری الهی روژمان... گوشی رو توی دستم گرفتم... انگشتمو روی صفحه کشیدم و تماسو جواب دادم...

– سلام بابا...

– سلام دخترم... خوبی ؟!

– ممنون... مرسی... شما چطورید ؟ مامان خوبه ؟

– ما هم خوبیم عزیزم... چه خبرا ؟ تهران چطوره ؟ خوش میگذره ؟ خیالم راحت شد...

پس همه چی اوکی بود.

– چه خوش گذشتنی... ما که همش داریم درس میخونیم اینجا...

– نگو... تو و درس ؟!

خندیدم و گفتم:

اِه ؟ بابا ؟

بابا هم خندید و گفت:

– من که میدونم... شما بیشتر از اینکه درس بخونید با دوستاتون میرید بیرون...

– ام... بابا ؟ کاری داشتید ؟

– نه... مگه حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم بهت دخترم ؟ یعنی من نمیتونم ربع ساعت با دخترم حرف بزنم ؟ خندیدم و گفتم:

– دلم واسه تون تنگ شده بابا...

– تابستون که میای...

– معلوم نیست... سعی میکنم بیام... ولی شاید ترم تابستونه گرفتم...

– اینقدر از اهواز بدت میاد ؟

– واااای بابا ؟ نگید اینطوری... کی از اهواز بدش میاد ؟

– پس میای پیشمون ؟

– سعی میکنم...

– عزیزم میخوای با مامانت حرف بزنی ؟

- نه دیگه... چند بار حرف بزنم؟ عصری بهش زنگ زدم... ایشالله فردا دوباره باهاش تماس میگیرم... سلام برسونید بهش...

- کاری نداری ؟

- نه... به همه سلام برسونید...

- خداحافظ دخترم... مواظب خودت باش...

تماسو قطع کردم... گوشیمو انداختم توی جیب تونیکم و رفتم طرف فرشته...

- فری من میرم بالا بخوابم... خواستم برم که پرهام گفت:

- نه... اگه میشه امشب بالا مالِ من و فرشته س... شما همینجا بمونید... دستِ فرشته رو گرفت و بلندش کرد... فرشته که فقط میخندید... با اخم به فرشته نگاه کردم... ابرو برام بالا انداخت...

شب بخیر گفتن و با پرهام رفتن بالا... نفسمو فوت کردم بیرون...

بیچاره من و هانی... تو بد موقعیتی بودیم... از دست اون دوتا...

" هانی "

کلافه از جام بلند شدم و یه نفس پارچ آب رو سر کشیدم، حس میکردم دارم آتیش میگیرم، کولر رو روشن کردم و مشغول قدم زدن تو تاریکی اتاق شدم، پشت اون در یه فرشته خوابیده بود که وسوسه ام میکرد.

حالم داشت بد میشد، نفسم رو بیرون دادم و هرچی بد و بیراه به ذهنم میرسید نثار روح پرهام کردم، باید درستش میکردم اینطوری راه به جایی نمیبردیم.

رفتم توی حیاط نشستم بدون اینکه چراغش رو روشن کنم، نور ماه حیاط رو روشن کرده بود، گوشیمم بود واسه همین دلیلی به روشن کردن چراغ نمی دیدم.

از تو موری گوشیم عکس های این اخیر رو باز کردم، من، یاسی، فرشته یا حتی اون پرهام؛ پشت هر کدوم از این عکس ها یه دنیا خاطره بود که الان داشت تو ذهنم رژه میرفت.

یه حسی داشتم که جدید بود، یه جور مالکیت، تازگیا به رفتار بین فرشته و پرهام دقیق تر شده بودم و تازه داشتم معنی مالکیت رو درک میکردم.
حسی که بین اونا بود انگار به منم منتقل شده بود یه حس عجیب که داشت بازیم میداد.
یه کشش خاصی به موجود پشت در اتاقم داشتم، به صدای نفس های آرومش، به معصومیتش، به جا خوردناش، به همه چیش
لعنت بهت پرهام، نصفه شبی هواییم کردی
بی اراده از جام بلند شدم و به داخل رفتم، حتی به پشت در اتاق هم رسیدم، دستم به سمت دستگیره در رفت، گرفتمش آروم به پایین فشارش دادم نفسم رو بیرون دادم در با صدای ریزی باز شد، بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم در رو هل دادم، همه جا تاریک بود، یه قدم رفتم تو.
وقتی به خودم اومدم که تقریبا بالا سر یاسی بودم
پتو رو دورش پیچیده بود، موهاش صورتش رو قاب گرفته بود، نفس هاش آروم و منظم بود، دستش کنار صورتش رو بالش بود خم شدم...
نمیدونم چطوری به خودم اومدم، از اتاق بیرون اومدم و بدون اینکه در رو ببندم رفتم تو حیاط، شلنگ آب رو باز کردم و گرفتمش رو سرم.
لعنت به تو پرهام...
وقتی حسابی خیس شدم لبه پله نشستم، آب از سر و صورتم می چیکد، گوشیم رو برداشتم و از توی دفتر تلفنم دنبال یه شماره گشتم که چشمم رو بگیره

رو اسم ترانه موندم، از منوی Option گزینه Send message رو انتخاب کردم - بیداری

تو کسری از ثانیه جواب داد

- به سلام برادر هانی از این طرفا، نصفه شبی یاد ما کردی

- حالم خوش نیست

- چی شده؟

- جوش آوردم

- یه لیوان آب خنک بخور سرد میشی

- زیر شیر آب بودم فایده نداشت

- پس بگو، دوای دردت پیش منه برادر، بیا اینجا بساط جوره ها

- برو بابا

- چته؟ مگه نمیگی داری میسوزی، بیا خاموشت کنیم

- حوصلتو ندارم، فعلا

- پسره جنی، بای

گوشیم رو روی زمین گذاشتم، همونجا روی سنگ فرش ها دراز کشیدم، انقدر به سیاهی شب نگاه کردم که خوابم برد

" یاسمین "

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم... با اعصاب خوردی قطعش کردم و موهامو که پخش شده بودن تو صورتم رو کنار زدم... به ساعت گوشیم نگاه کردم... 30: 9 بود... نشستم روی تخت... خمیازه ای کشیدم و با کش جفت بالشت موهامو بستم و کلیپسمو زدم بهشون...

نگام افتاد به دِرِ بازِ اتاق... من که دیشب درو بسته بودم... ابرو بالا انداختم...

شالمو از پایین تخت برداشتم و زدم روی سرم و از اتاق رفتم بیرون... فکر میکردم هانی رو مبل خوابه... اما با دیدن کاناپه ی خالی شوکه شدم... توی آشپزخونه هم سرک کشیدم... ولی اونجا هم نبود... از خونه زدم بیرون... در اصلی رو باز کردم... با دیدن هانی که دراز شده روی پله ها و خوابه هنگ کردم... این چرا اومده اینجا؟! نگام خیره موند روی شلنگ آبی که پرت شده بود توی باغچه و درست هم بسته نشده بود و باغچه رو حسابی خیس کرده بود... رفتم جلو... آروم از روی شکمش رد شدم و رفتم سمت شلنگ و آبو بستم... برگشتم... و رفتم سمتش. موبایلش افتاده بود پایین پله ها... خم شدم و برش داشتم... صفحه ش حسابی کثیف شده بود...

دوست داشتم بدونم که برای چی اومده اینجا... برای چی آب باز بود... برای چی دِرِ اتاق باز بود...

برگشتم تو... رفتم بالا و در زدم... اولین بار کسی جواب نداد... یه بار دیگه هم زدم... فرشته درو باز کرد... لبخند زدم و گفتم: سلام... صبح بخیر...

لبخند کوچیکی زد و گفت: سلام... یاسی من واقعا شرمنده م ها...

- دختر خوب شرمنده واسه چی ؟! فعلا برو پرهامو صدا کن...

- چرا ؟!

- بابا هانی رو پله های تو حیاط خوابیده...

- برا چی اونجاست ؟ انداختیش بیرون ؟

- نه بابا دیوونه... از خواب بیدار شدم... دیدم تو خونه نیست... رفتم تو حیاط دیدم دراز شده رو پله ها... گوشیشم افتاده بود پایین...

بعدم گوشیِ خاکی رو بهش نشون دادم...

فرشته که تعجب کرده بود گفت:

- عـــجـــب... باشه الان صداش میکنم... درو باز گذاشت و رفت تو... منم رفتم پایین... فرشته و پرهام اومدن بیرون... پرهام همونطور که از پله ها میومد پایین آخرین دکمه ی پیراهنش رو هم بست و گفت: سلام...

- سلام... صبح بخیر...

پرهام: این پسره بیرون خوابیده ؟!

- اوهوم...

سری تکون داد و رفت بیرون... آروم رفتم جلو و لای درو باز کردم... پرهام پشتش به من بود...

داشت هانی رو بیدار میکرد... تا هانی بلند شد و نشست منم درو بستم و برگشتم پیش فرشته...

- دوست دارم بدونم چرا بیرون بود...

خواستم از جفت فرشته رد بشم که دستمو گرفت و گفت:

فرشته: یاسمین دیگه نمیذارم پرهام بیاد بالا...

سرش رو انداخت پایین و گفت: دوست ندارم شما اذیت بشید...

- این چه حرفیه دخمل ؟!

فرشته: دیگه نمیذارم پرهام بیاد بالا... شرمنده م یاسی...

ب.و*سیدمش و چیزی نگفتم... رفتم توی اتاق و گوشیمو برداشتم... تخت رو مرتب کردم و اومدم بیرون... رفتم بالا... فرشته زودتر رفته بود تو... خواستم برم تو که صدای پرهام و هانی رو شنیدم...

هانی: پرهام تورو خدا دست از سرم بردار...

پرهام: داداش فکر کن رو حرفام... واقعا همچین چیزی نیست ؟!

هانی: نه... نیست...

پرهام: باشه بابا چرا داد میزنی ؟!

هانی: خب اعصاب آدمو خورد میکنی اول صبحی...

پرهام: از کارای دیشبت فقط میشه همین برداشتو کرد هانی...

هانی این بار داد زد:

هانی: پرهام خفه میشی یا خفه ت کنم ؟!

پرهام: خیل خب بابا .

بعدم صدای بسته شدن در رو شنیدم...

با شنیدن این حرفا حس کنجکاویم حسابی زده بود بالا... واسه چی هانی... اون وقت صبح با اون سر و وضع تو حیاط بود؟! یعنی گرمش بود؟ نه... کولرم که روشنه... بعدم هوای بیرون گرمه... پس نمیتونم این احتمال رو بدم که به خاطر گرما رفته تو حیاط... بیخیال فکر کردن شدم و رفتم تو و درو بستم...

ناهار زرشک پلوی دست پخت فرشته رو خوردیم که حسابی بهم چسبید... بعد ا ناهار هانی وپرهام موندن پایین و من و فرشته هم رفتیم بالا و خودمون رو با فیلم دیدن سرگرم کردیم...

فرشته که خوابید اما من خوابم نبرد... یه پیام به مرضیه دادم و گفتم تو یاهو آنلاین شو با هم حرف بزنیم و اونم تو سه سوت قبول کرد... شام که من نخوردم... چون اشتها نداشتم... و خیلی هم خوابم میومد... فرشته کلی اصرار کرد اما من قبول نکردم و ساعت نه بود که خوابیدم

" هانی "

فرشته استرس داشت و داشت حسش رو به منم منتقل میکرد، پرهام که کلا قید ارشد رو واسه امسال زده بود و با خیال راحت داشت چایی میخورد

- هانی گفتی ساعت چنده آزمون؟

کارتم رو که رو میز کناری بود برداشتم و گفتم:

- ساعت 3 بعد از ظهره

- کی راه بیفتیم؟

- میریم حالا، الان که تازه ساعت 9 صبحه فرشته یاسی حوله به دست وارد شد، و فرشته هم کلافه گفت:

- تو محل آزمونت نزدیکه من که تقریبا دم خونمون افتادم

- ای بابا چقدر استرس داری دختر، نگران نباش

یاسی کنار فرشته نشست و به آرومی مشغول خوردن صبحانه شد تا ساعت 12 فرشته دور خودش میچرخید و منم کلافه کرده بود پرهام داشت مانتوی فرشته و پیراهن خودش رو اتو میکرد و یاسی هم نشسته بود درس میخوند... منم داشتم با لپ تاپم کلنجار میرفتم تا ببینم چشه که یاسی گفت:

- هانی؟

- جانم؟

- کجا هست محل آزمونت؟

- نزدیکه، چطور؟

- منم باهات بیام؟

با حرف یاسی پرهام زد زیر خنده و گفت:

- نترس این غول بیابونی رو نمیخورنش تو راه

- نخیرم حوصله ام سر میره

چشم غره ای نثار پرهام کردم و گفتم:

- هوا گرمه، معلومم نیست کی کنکورم تموم شه اذیت میشی ها

- اشکال نداره میمونم منتظرت

پرهام مشکوک نگاهش میکرد و منم ناچار بودم قبول کنم

- باشه پس حاضر شو که ساعت دو حرکت میکنیم

یاسی خوشحال رفت بالا تا به قول خودشون دخترا حاضر شه

- هانی میدونی از چی خوشم میاد؟

نگاهی بهش کردم که هنوز داشت لباس اتو میکرد و گفت:

- خوشم میاد همو دوست دارین اما واسه ما فیلم میاین... من که شوهر فرشته ام برسونمشمیام خونه اونوقت این دختره میخواد بمونه تا با تو برگرده - خیلی مسخره ای

- راست میگم، دختر بدی هم نیست خب یه امر خیر ما رو مهمون کن

- اون حوصله اش سر رفته تو چرا دوست داری واسه دختر مردم حرف در بیاری

- اون حوصله اش سر رفته دیگه، باشه منم خر، اگه اینطوریه چرا با فرشته نمیره؟ اون که رفیق شیش فرشته است

- چون تو داری با فرشته میری

- ببین هرچی من میگم یه چیز بگو ولی این خط این نشون شماها همو میخواین

- بشین سر جات

ماشین رو زیر یه درخت پارک کردم و گفتم:

- گوشیمو میذارم پیشت، مواظب خودتم باش، از ماشین بیرون نرو، گرمتم شد کولر هست، راستی اینم سوئیچ

- خب اگه گوشی لازمت شد چی؟

- اینم حرفیه، پس میبرمش آزمون تموم شد بهت زنگ میزنم،

- باشه انشالله خوب بدی

- مرسی... من دیگه رفتم، خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دانشکده محل برگزاری آزمون، همهمه ای بود، گوشیم رو خاموش کردم با توجه به راهنماهایی که رو در و دیوار زده بودن سالن امتحانم رو پیدا کردم، با اینکه به ارشد سراسری مطمئن بودم ولی محض احتیاط آزاد هم شرکت کرده بودم.

سوالات نسبتا آسون بود، اما تک و توک سخت هم داشت و تو قسمت مدار بیشتر از همه وقتم رو گذاشتم... بعد از آزمون که سه ساعتی طول کشیده بود از سالن زدم بیرون، گوشیمو تحویل گرفتم و به محض روشن کردنش زنگ زدم به یاسی اما جواب نداد

چندبار گرفتم ولی جواب نداد، عصبی به طرف محل پارک ماشین رفتم، دلم شور میزد، میترسیدم بلایی سرش اومده باشه تا رسیدن به ماشین به پرهام زنگ زدم و سراغ یاسی رو گرفتم که گفت هنوز خونه نرفته

با دیدن ماشین نفس عمیقی کشیدم وبا پرهام خداحافظی کردم

یاسی تو ماشین خوابش برده بود؛ آروم زدم به شیشه ماشین بعد از چند لحظه بیدار شد و در رو برام باز کرد

- ببخشید خسته شدی

- نه، یهو چشمم گرم شد، خوب دادی؟

- آره آسون بود البته یه بخش هایی هم سخت بود

- انشالله موفق میشی

- ممنون، بریم خونه؟

- بریم

- خوابت میاد بخواب

- نه میرم خونه بد بخواب میشم

- باشه

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، تو چهارراه اول پشت ترافیک گیر کردیم، با صدای گوشیمصدای ضبط رو کم کردم و با دیدن شماره هانا خندیدم و جواب دادم - جانم عزیز دلم اولش صدایی نیومد

- الوو هاناجان صدامو داری؟

- هانی

با هانی گفتنش بغضش ترکید ، گوشه خیابون نگه داشتم و گفتم:

- هانا چی شده؟ الووو هانا چرا گریه میکنی؟ حرفی نمیزد فقط صدای هق هقش رو می شنیدم

- هانا جان، عزیزم چی شده داری نگرانم میکنی خواهر من، عزیز دلم نمیگی چی شده

- هانی... مامان... مامان مریضی مامان اومد جلو چشمم - هانا چی شده؟ مامان چشه؟

- مامان تو کماست

حس میکردم سر شد تنم... کما؟ اغما... مامان؟ اون که این اواخر حالش خوب بود، مشکل قلبش دیگه اذیتش نمیکرد

- هانا

فقط گریه میکرد، صدای گریه اش اعصابم رو به هم ریخته بود

- گوشی رو بده یکی دیگه

صداهای نامفهومی شنیدم و بعدش صدای نیوشا رو شنیدم شاید تو هر لحظه ی دیگه ای بود دلم میخواست سر هانا داد بزنم - الو هانی

- نیوشا تویی؟ نمیگی چی شده؟ مامانم

- هانی زود بیا... عمه تو کماست، هانی بیا، فقط بیا گوشی از دستم لیز خورد رفت زیر پام یاسی هاج و واج نگاهم میکرد

" یاسمین "

هاج و واج به هانی نگاه میکردم... گوشی افتاده بود پایین پاش... با دستم گوشه ی پیراهنش رو گرفتم و کشیدم و گفتم:

- هانی؟ هیچ حرکتی نمیکرد... فقط به جلوش زل زده بود... یه بار دیگه صداش زدم:

- هانی چت شد ؟!نگام نکرد... خم شد و از بین پاهاش گوشی رو آورد بالا... سریع گذاشت دم گوشش و گفت:

- الو ؟ نیوشا ؟

با حرص گوشیشو پرت کرد پشت سرش و با حرص مشتشو کوبوند روی فرمون و گفت: لعنتیپاشو روی گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد... با ترس جمع شده بودم توی صندلی و هیچ حرفی نمیزدم... نمیدونستم چی شده که هانی اینطور شده... زودتر از اونی که انتظارشوداشتم رسیدیم خونه... نگام کرد... ماشینو خاموش کرد و گفت:

- بیا پایین...

سوئیچ رو درآورد... هردو با هم پیاده شدیم... نمیتونستم ازش بپرسم چی شده... تا حالا هانی رو این شکلی ندیده بودم... استرس سرتاپامو فرا گرفته بود... میدونستم یه چیز بدی پیش اومده که هانی رو از این رو به اون رو کرده...

در خونه رو با کلید باز کرد و رفتیم تو... پرهام و فرشته نشسته بودن توی پذیرایی... با دیدن ما با لبخند از جاشون بلند شدن... پرهام با دیدن وضعیت هانی لبخندش محو شد و گفت:

- چی شده هانی ؟!

فرشته هم پرسید:

- هانی چرا اینطوری شدی ؟

روی اولین مبل خودشو پرت کرد و سرشو گرفت بین دستاش... این وسط من با ترس نگاهش کردم... خدایا هانی چش شده...

پرهام بالا سرش بود و سوال پیچش میکرد، اما هانی هیچ عکس العملی نشون نمی داد... پرهام به ما اشاره کرد که بریم توی آشپزخونه... فرشته دستمو گرفت و رفتیم توی آشپزخونه...

همونجا روی سرامیک ها نشستم و به اُپن تکیه دادم... از سردی سرامیک ها مور مورم شد...

فرشته هم نشست جفتم... فرشته اومد سمتم و گفت: یاسی این چش شده ؟

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: نمیدونم... خواهرش بهش زنگ زد... نمیدونم چی بهش گفت... اینم یه دفعه حالش بد شد... فقط مامان مامان گفتنش رو شنیدم...

- خدا بخیر کنه مامانش مریض احواله...

نگاهش کردم و گفتم:

- آزمون چطور بود ؟

- بد نبود...

صدای در اتاق هانی اومد... دوتامون با هم از جامون بلند شدیم. فرشته رفت طرف پرهام و گفت:

- چی شده پرهام ؟

دستاشو فرو کرد توی جیب شلوار ورزشیش و گفت:

درست حسابی که حرفی نمیزنه یاسی تو چیزی نفهمیدی؟ سری تکون دادم و گفتم: نه... نه... فقط...

فرشته وسط حرفم پرید و گفت:

- یاسی گفت هرچی هست مربوط به مادرشه، نکنه باز حالش بد شده...

در اتاقش باز شد قبل از اینکه پرهام فرصت حرف زدن پیدا کنه...

نگاهِ هرسه مون باهم چرخید طرف در... با دیدن ساک مشکی رنگش چشمام گرد شد...

حالا فهمیدم که مسئله بی نهایت جدیه... اول از همه هم خودم گفتم:

- کجا میخوای بری هانی ؟!...

نگام کرد و هیچی نگفت... اومد طرف در... پرهام و فرشته سعی داشتن سر از کارش دربیارن و بفهمن چی شده... ولی موفق نشدن و هانی رفت... درو که بست به خودم اومدم...

خدایا نتونستم تحمل کنم... از آشپزخونه دوییدم بیرون... کفشامو بدون اینکه کامل پام کنمپوشیدم و دوییدم دنبالش... درو که باز کردم همزمان ماشینش از جلوی در رفت...

با سرعت پیچید و از خیابون خارج شد... با حرص درو بستم و تکیه دادم بهش... استرس داشتم... خیلی زیاد... میترسیدم...

****

دو روز از اون روز گذشت... پرهام موفق شده بود بفهمه چی شده، مامانش تو کما بود، فرشته به نیت خوب شدن مامانش روزه میگرفت و پرهامم این وسط گیر کرده بود نه میتونست ما رو ول کنه بره شمال نه میتونست رفیقش رو تنها بذاره،فقط میتونست باهاش تلفنی حرف بزنه که اونم فایده ای نداشت...

وقتی خودمو جای هانی میذاشتم دیوونه میشدم، فکرش هم کشنده بود چه برسه به دیدن و لمس کردنش... نمیدونستم چی شده که مامانش رفته تو کما، فرشته میگفت مریض بوده ولی از وقتی رفته بودن شمال دیگه مشکلی نداشته و حالا... نشسته بودم روی مبل و الکه جزوه ام رو ورق میزدم و تمام فکرم پیش هانی بود، دوست داشتم یه حرفی بزنم که آرومش کنه اما حرفی برای گفتن نداشتم، کلافه بودم، صدای حرف زدن پرهام رو از توی حیاط می شنیدم و از لای تکون های پرده میتونستم صورتش رو کم و بیش ببینم، حالت متغیر چهره اش رو، چند دقیقه بعد مغموم اومد تو...

- بچه ها...

فرشته از توی آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن رنگ پریده ی پرهام چشاش گرد شدن... با ترسرفت جلو و گفت:

– پرهام چی شده ؟! چرا رنگت پریده ؟ زمزمه کرد:

– هانی...

تا اسم هانی اومد کل بدنم یه دفعه ای لرزید... ایستادم و گفتم:

– پرهام چی شده ؟ رو کرد سمت فرشته و گفت:

برو ساکتو ببند، واسه منم یکی دوتا پیرهن مشکی بذار...

نیاز به توضیح بیشتر نبود... فرشته بغضش ترکید، همه چی واضح بود، پیرهن مشکی...

یه لحظه یخ زدم...

نکنه واسه خودش اتفاقی افتاده باشه... رفتم جلو...

جزوه مو توی دستم فشار میدادم...

– پرهام توروخدا بگو چی شده... واسه هانی اتفاقی افتاده ؟ مادرش ؟ هانا ؟ دستشو گرفت جلوم و گفت:

– خودتو کنترل کن... اروم باش...

فرشته اومد بیرون... نگاهی بهم کرد و گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

میخوای وسیله هاتو جمع کنم؟ ساکت بودم و اونم ادامه داد: – باید بریم شمال...

– شمال؟ برای چی؟

پرهام کلافه گوشی رو برداشت و گفت:

– تا من ماشین میگیرم حاضر شین، الان به ما نیاز داره...

فرشته دستمو کشید و بردتم بالا... تو همون ساکی که واسه پرهام داشت لباس میریخت لباس های خودشم ریخت... از توی کمدم مانتو و شال مشکی ام رو در آوردم و حاضر شدم... باید بابا رو خبر میکردم... نمیشد که بی خبر برم... گوشیمو برداشتم و با اون حال خرابم شماره ی بابا رو گرفتم... بعد از سه تا بوق صدای مهربونش پیچید توی گوشی...

– سلام به یاس من...

سعی کردم صدام گرفته نباشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام بابا...

- بابا چی شده ؟ چرا صدات گرفته ؟ مثل اینکه زیادم موفق نبودم...

- هیچی... امممم...

- یاسمین حرف بزن... چی شده ؟

- بابا من باید برم شمال...

صدای متعجبش رو سریع شنیدم...

- شمال برای چی بابا ؟

- راستش... راستش مادر یکی از دوستانم فوت کرده... گفتم اگه شما اجازه میدید منم با بچهها برم پیشش...

- خدا رحمتش کنه... کیا باهاتن...

- فرشته و بقیه بچه ها...

- میخوای منم بیام ؟!- نه بابا شما دیگه چرا اینهمه راه... پس من برم ؟

- باشه عزیزم... از طرف ماهم تسلیت بگو... مواظب خودتون هم باشید... رسیدی زنگ بزن... با چی میرید ؟

- با آژانس... ما که خودمون ماشین نداریم...

- خیلی خب عزیزم... بازم میگم مراقب خودت باش...

- مرسی... چشم... کاری ندارید ؟

- نه دخترم به سلامت... یادت نره به مادرتم یه زنگی بزنی...

- چشم به اونم زنگ میزنم... خدانگهدار...

قطع کردم و با خیال راحت چند دست لباس ریختم تو کوله ام و مثل یه بچه دنبال فرشته رفتم پایین... پرهام فلکه آب رو بست و بقیه چیزا رو هم چک کرد، نیم ساعت بعد

آژانس رسید و سوار شدیم، میخواستم هر چی زودتر برسم اونجا... فقط نگران هانی بودم

" هانی "

به درخت توی حیاط امام زاده تکیه داده بودم و داشتم به زنایی نگاه میکردم که دور قبر مادرمنشسته بودن، به هانا که ساکت بود و حرفی نمیزد، مثل بقیه جیغ هم نمیکشید، حتی گریه همنمیکردنیوشا پیشش نشسته بود، عمم هم نشسته بود و شده بود صاحب عزا، گریه میکرد وشیون و جیغ راه انداخته بود، داییم گوشه ای ایستاده بود، کلی آدم اینجا بودن که بیشترشون رو نمی شناختم، فرشته و یاسی هم کنار قبر نشسته بودن و پرهامم داشت هزینه های اتوب.و*س و قاری سر قبر رو حساب میکردبابام نبود، بهتر که نبود، حالا که من واسه مادرم عزادار بودم اون رفته بود ماه عسل!

پرهام اومد کنارم و گفت:

- بهتری؟

جوابی ندادم، پرهام نگاهی به ساعتش کرد و بلند گفت:

- خانوما، آقایون ممنون از حضورتون، وسیله برای بردنتون به رستوران حاضره لطفا تشریف بیارین تا اونجا ازتون پذیرایی بشه...

آروم آروم همه از کنار مزار بلند شدند، فرشته و یاسی هانا رو بلند کردن و با نیوشا رفتن سمت ماشین منبه آرومی رفتم سر مزار، کنار مزارش نشستم، دستمو روی خاک داغ مزارش کشیدم، حس بدی داشتم، حس کوتاهی کردن، اگه من پیشش بودم هیچ وقت اینطوری نمی شد، کاش همون وقتها بهش میگفتم، کاش...

- هانی با غصه خوردن هیچی درست نمیشه، خواهرت به تو نیاز داره...

باورم نمیشد اینجایی که من نشستم مزار مادرم باشه، یاد فوت پدر فرشته افتادم، هیچ وقت فکر از دست دادن پدر و مادرم رو نمیکردم، داشتم داغون میشدم...

با کمک پرهام بلند شدم، و به طرف ماشین رفتیمنیوشا جلوی در وایساده بود و بعد که ما رو دید رفت تو ماشین باباش نشست، فرشته و یاسی و هانا عقب بودن، هانا فرشته رو دورادور میشناخت، سرش رو شونه فرشته بود و باز ساکت بودپرهام پشت فرمون نشست و منم سوارشدم، اول نیوشا راه افتاد و بعدش ما، خدا پرهام رو رسوند، اگه نبود از پس کارهای مراسم بر نمیومدم... از وقتی اومده بودم شمال فرصت نشده بود تا با هانا حرف بزنم، هنوز دقیقا نمیدونستم چی شده...

بعد از رستوران و خداحافظی با مزاحم هایی که سعی میکردن تسلی خاطر باشن با بچه ها رفتیم خونه، هانا بر خلاف اصرار بقیه همونجا تو سالن نشست فرشته رفت تو آشپزخونه، یاسی هم رفت کمکش...

هانا به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست، پرهام هم جیم شد تو آشپزخونه؛ رفتم کنار هانا نشستم – هانا

چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد

– نمیگی چی شده... ؟ نفسش رو بیرون داد و گفت:

– یکی از این همسایه ها به مامان گفته بود بی کس و کاره، گفته بود ثواب داره بذارین براتون کار کنه، میگفت هم یه نون به اون میدی هم ثواب کردی و هم خودت می شینی خانومی میکنی... انقدر تو گوشش خوند تا راضی شد مرسده بیاد، اسمش ملوک بود خودش میگفت مرسده صداش کنیم، اولا خیلی خوب بود، خانوم بزرگ و خانوم خانوم میکرد، من اصلا فکر نمیکردم دختره اینطوری باشه، حتی وقتی تو اومدی هم خوب بود، وقتی تو رفتی تهران مامانگفت بریم کیش، میخواست مثلا حال و هوامون عوض شه، زندگیمون عوض شه... وقتیبرگشتیم دیدیم بابا یه مدلی شده، اون دختره هم همینطور، مامان با دعواهای بابا صبوریمیکرد و صداش در نمیومد، چندبار خواستم به تو بگم، گفت نه بذارم درستو بخونی تا اینکه یه روز با یه برگه اومد پیش مامان گفت حامله است، گفت چند وقته صیغه بابا شده و الان از بابامون حامله است، مامان حالش بد شد، بابا خونه نبود

اون... اونم من و مامان رو ول کرد رفت، منم زنگ زدم اورژانس و دایی، مامان رفت تو کما و بعدشم تو اومدی... همین...

خون خونم رو میخورد، دایی سر بسته یه چیزایی گفته بود، یه طعنه هایی زده بود اما... عصبی بودم، به قدری که نمیدونستم چیکار کنم، رفتم تو اتاقم و رو زمین نشستم، چندبار شماره بابا رو گرفتم و هربار خاموش بود، کلافه گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و شماره مرسده رو در آوردم و بهش زنگ زدم، دختره ی هفت خط، واسه زندگی ما تور پهن کرده بود...

بعد چندتا بوق برداشت

- جانـــــم

- دختره هفت خط این بود جواب خوبی مادر من

- اوه هانی تویی؟ الان باید بهت بگم پسرم؟ ولی من زیادی واسه مادر تو بودن جوونم

- میکشمت بی همه چیز

- ببین شازده پسر درست حرف بزن، الان من دیگه زن باباتم، همین که تو و اون دختره رو از خونه بیرون نکردم شانس آوردی

- مامان منو کشتی که بری ماه عسل؟

- مامانت نازک نارنجی بود به من چه

- نمیذارم یه آب خوش از گلوت بره پایین نمیذارم

- برو بابا گوشی رو قطع کرد...

دوباره گرفتمش، خاموش کرده بودپرهام که صدامو شنیده بود اومد تو اتاق و گفت:

چی شده؟ با کی حرف میزدی

- با زن بابام

- هانی آروم باش، با این کارا که نه مادرت بر میگرده نه...

- میگی چیکار کنم هان؟ توقع داری بشینم ببینم بابام مادرم رو به این دختره دهاتی بفروشه؟

- نه نشین، حالشونم بگیر اما درست، بشینی داد بزنی تهدید کنی به جایی میرسی؟ تو الان دستت به چی بنده هان؟ به یه حرف؟ به یه مادر مرده؟ به چی؟ یادت باشه اون طرف ماجرا پدرته، بد یا خوب باباته، میخوای جلوش وایسی چون زن گرفته؟ خلاف شرع که نکرده...

- برو بابا

- باشه هرچی تو بگی اما تکلیف هانا چی میشه؟

- هانا دیگه باید با من زندگی کنه، نمیذارم پیش اونا بمونه

- باشه ولی کجا؟ چطوری؟

- نمیدونم پرهام

با حرفهای داییم فهمیدم که تصمیمم درسته بهم گفت که مادرم سهم الارثش رو داده به بابام واسه کارش و الان همه چی واسه بابام بود میخواستم هانا رو ببرم پیش خودم باید کار پیدا میکردم تا بتونم از پس مخارجمون بر بیام، دردسر داشت ولی نشدنی نبود، آخر سال بود و نمیشد واسه هانا انتقالی بگیرم واسه تهران و مجبور بودم پیشش بمونم، نمیتونستم تنهاشبذارم، قرار بود صبح بچه ها برن تهران، کلی شرمندم کرده بودن با اومدنشون، به پرهام گفتهبودم جزوات رو برام میل کنه، چیزی به تموم شدن ترم نمونده بود، واسه امتحانام با هانامیرفتم تهران، دیگه تا اون موقع امتحانای اونم تموم شده بودتو این مدت هم حسابی وقت واسه فکر کردن داشتم، یاسی خیلی مهربون بود، با هانا جور شده بودند، کاش میشد بیشتر میموند، هانا تو این چند روز بهش عادت کرده بود، به فرشته هم همینطور، هفت روز گذشته بود، هفت روز که دیگه مادری نداشتم

" یاسمین "

برای اخرین بار به هانی که ایستاده بود در خونه شون نگاه کردم... خستگی و ناراحتی و غم از چهره اش میبارید... تا حالا اینطوری ندیده بودمش... سرمو چرخوندم سمت فرشته که چشماشو بسته بود... نمیخواستم بیشتر به هانی نگاه کنم... دیدنش تو اون وضعیت ناراحتم میکرد... پرهام اومد سوار شد... راننده که یه پیرمرد بود به درخواست پرهام بوقی برای هانی زد و حرکت کردیم سمت تهران... مامان و بابا توی این یک هفته ای که شمال بودیم روز و شب بهم زنگ میزدن و حالمو میپرسیدن و ازم میخواستن که مواظب خودم باشم... به دوتاشون و نازی پیام دادم که دارم برمیگردم و حالم هم خوبه... همه شون هم جوابم رو دادن که بسلامتی و باز هم مواظب خودت باش !! از هانا خیلی خوشم اومده بود... دختر خوبی بود... تونسته بودم باهاش جور بشم... این وسط فقط از یکی بدم اومد و حس خوبی نسبت بهش نداشتم... دختر دایی هانی... نیوشا... از صمیمیتی که بین اون و هانی بود خوشم نمیومد... نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم هانی زیاد از حد با اون دختر گرم بگیره... به فرشته نگاه کردم... غرق خواب بود... پرهام هم آروم داشت با راننده حرف میزد... این چند روز حسابی خسته م کرده بود... بهیه جواب شدید نیاز داشتم... سرمو تکیه دادم به پشتیِ صندلی و چشمامو بستم... اینقدر خسته بودم که زود تر از اونی که فکرش رو میکردم خوابم برد...

******

با ایستادن ماشین چشمام آروم از هم باز شدن... جلوی در خونه بودیم... من و فرشته پیاده شدیم... کوله م رو از توی صندوق عقب درآوردم... پرهام هم بعد از حساب کردن پول ماشین ساک خودش و فرشته و برداشت و رفتیم توی خونه... خونه بدون هانی سوت و کور بود... واقعا جای خالیش حس میشد... یه راست رفتم بالا...

کیفم رو همونجا جلوی در پرت کردم و رفتم سمت اتاق... هنوز خستگی راه توی تنم بود... لباسامو عوض کردم و یه پیام هم دادم به بابا که بدونه رسیدم... بدون اینکه غذایی

بخورم افتادم روی تخت... فرشته هم اومد تو... کولر رو روشن کرد و گفت: دارم از بی خوابی هلاک میشم... زیر لب گفتم: منم همینطور... اونم داز کشید روی تختش... چشمام خود به خود بسته شدن و خوابم برد...

****

تقریبا یک هفته ای از اون روز میگذره... با هانی تلفنی در ارتباطیم... حالش خوبه... اما نه زیاد...

گرفتاره... نفس عمیقی کشیدم... بسته ی ماکارونی رو از توی کابینت درآوردم و بی حوصلهریختمشون توی آب جوش تا بپزن... این چند وقته فرشته ازم یه آشپز درست و عالی ساختهبود... صدای فرشته و پرهام رو از بیرون میشنیدم... داشتن درباره پدر هانی حرف میزدن... دیگهحوصله حرفاشون رو نداشتم... همونجا نشستم روی صندلی توی آشپزخونه و سرم رو گذاشتم روی میز... با شنیدن صدای فرشته سرم رو از روی میز بلند کردم... توی پذیرایی نشسته بود و هنوزم داشت با پرهام حرف میزد... ولی صداش بلند بودو من درست میشنیدم داره چی میگه:

- اگه هانا هم بخواد بیاد اینجا بالا برای ما دخترا کوچیکه... باید چکار کنیم ؟

- خب شماها بیاید پایین ما میریم بالا...

- ایولا فکر بدی نیست... ولی واقعا دلم برای هانا و هانی میسوزه... پدرشون اصلا نباید اینکارو میکرد... بدترین کار رو در حق بچه هاش کرد... ماکارونی ها نرم شده بودن... قابلمه رو که زیادم سنگین نبود رو بلند کردم و مشغول آبکش شدن ماکارونی ها شدم. ماکارونی و گذاشتم تا دم بکشه... دو تا چایی ریختم و بردم براشون... خودم اهل چایی خوردن نبودم... تشکر کردن و برداشتن... فرشته هنوزم داشت حرف میزد... گوشی پرهام روی میز شروع کرد به زنگ خوردن... نگاه همه مون چرخید روی گوشیش... خودشو کشید جلو و گوشی رو برداشت و گفت: هانیِ... جواب داد...

پرهام: الو سلام...

پرهام: هانی حالت خوبه داداش ؟

پرهام: درست حرف بزن بفهمم چی میگی... من و فرشته با تعجب بهش نگاه میکردیم... فرشته تند تند آستین پرهام رو میکشید تا بفهمه جریان چیه... پرهام سریع دست فرشته رو گرفت و از پرهانش جدا کرد... یه جوی به فرشته نگاه کرد... انگار داشت با نگاهش میگفت " دو دقیقهولم کن "

پرهام: یعنی چی ؟!

- ... پرهام: باشه... باشه داد نزن... گرفتم... با حرص یکی زد روی پشونیش و گفت:

پرهام: باشه... بیاید... ما هستیم...

- ... پرهام: قربانت... بعدم قطع کرد و رو به فرشته گفت:

- صد بار گفتم دارم با تلفن حرف میزنم انقدر بلوزم رو نکش... چطور هم با اون حرف بزنم هم جواب تورو بدم؟؟؟ - هانی چی میگفت ؟

- چی شده پرهام؟ چه اتفاقی براشون افتاده ؟ گوشیشو پرت کرد کنارش و با عصبانیت گفت:

- گویا پدرش خونه رو فروخته... اونام مجبورن بیان تهران... با تعجب جلوی دهنمو گفتم تا جیغ نکشم... واقعا اون پدر بود ؟!... چه طور پدری بود که راضی شد بچه های خودش رو آواره کنه ؟ به خاطر یه دختر چه طور تونست اینقدر راحت به زنش نامردی کنه و اونو به کشتن بده؟ - دارن حرکت میکنن... فرشته پاشو یه دستی به سر و روی خونه بکش... فرشته سری تکون داد و رفت توی آشپزخونه منم با حالی خراب بلند شدم و دنبالش رفتم... فکرم حسابی مشغول بود... حسابی...

" هانی "

با حال و روزی که از هانا میدیدم نمیتونستم تنهاش بذارم و برم، خصوصا اینکه مالک جدیدخونه پدریم هم گفته بود تخلیه کنم. میدونستم انقدر شکننده شده که نمیتونه خونه داییم همبمونه،شهر کوچیک بود و آوازه این اتفاق همه جا پیچیده بود، پدری که سر پیری یاد معرکهگیری افتاده بود... کلا یه هفته وقت داشتم، هانا رو بردم تو اتاقش و ازش خواستم هرچی براش مهمه رو بگه براش جمع کنم، به پرهام خبر داده بودم چی شده. هانا ساکت عکس مامان رو تو بغلش گرفته بود و گوشه تختش کز کرده بود، کتاباش رو کلا جمع کردم، میدونستم فعلا قصد درس خوندن نداره اما تا ابد که نمیشد مدرسه نره. وقتی در کارتن کتاباش رو با چسب بستم بهش نگاه کردم و گفتم:

- دیگه چی بردارم...

رو تختش دراز کشید... دوباره گفتم:

- هرچی رو نخواستی بگو برندارم...

حرفی نزد... عروسک هاشو جمع کردم و تو کارتن گذاشتم، رمان ها و وسایل تزئینی اتاقش هم گوشه کارتن جا دادم با چسب درش رو بستم، فقط میخواستم وسیله های شخصیش رو ببرم، نمیتونستم همه اتاقش رو بار کنم... تهران انقدر جا نداشتیم، یکی دوساعتی درگیر بودم، بیشتر اتاقش جمع شده بود، فقط مونده بود دراور و کمد لباساش. با شنیدن صدای زنگ از اتاق رفتم بیرون. در رو باز کردم، نیوشا اومده بود، به نظر میرسید عوض شده، خانومانه تر رفتار میکردتا رسید بهم پرید تو بغلم و گفت:

- هانی کاش نمیرفتین...

با اینکه جا خورده بودم اما نمیتونستم کاری کنم، خیلی حرکتش ناگهانی بود - برو بالا، کمکش کن وسایلش رو جمع کنه...

از بغلم اومد بیرون و رفت بالا... روی مبل ولو شدم، سر و صدایی از اتاقشون نمیومد، رفتم یهپارچ شربت خنک درست کردم، دوتا لیوان بردم بالا و دادم به نیوشا و لیوان

خودمو یه نفس سر کشیدم. تو اتاق خودم زیاد وسیله نداشتم، فقط چند دست لباس و لوازم شخصی بود که تو یه ساک جا دادم...

با اینکه دلم نمیومد اما رفتم تو اتاق مامان اینابا دیدن تخت خالی بغض کردم، خیلی سخت بود بخوام با این غمی که داشتم کوه باشم واسه خواهرم، میدونستم الان جز من کسی رو نداره، دلم برای تنهایی هردوتامون میسوخت، برای بی کسیمون...

لوازم مامانم رو جمع کردم و گذاشتم گوشه اتاقش... نیوشا ترتیب اتاق هانا رو داده بود. سه تایی تو سالن نشسته بودیم، وقتش بود با خونه خداحافظی کنیم دلمون نمیخواست اما اجبار بود، اجبار از پدری که دیگه نبود...

دایی اومد دنبال نیوشا، هانا بازم ساکت بود و همچنان عکس مامان تو بغلش، نیوشا رفته بود غذاهایی که دایی گرفته بود رو تو ظرف بریزه و میز رو بچینه...

- دایی... لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و با گفتن بله نگاهم کرد...

- میخواستم اگه امکان داره لوازم شخصی مامان رو بذارم خونه شما، من تو تهران جام انقدرا بزرگ نیست، وقتی تونستم میام میبرم، میدونم هانا یه روز بهشون احتیاج پیدا میکنه، برای اینکه یاد مامان باشه...

- این چه حرفیه، من موندم واسه چی داری میبریش، میومد پیش من و تو هم به درست میرسیدی، اینطوری...

پریدم وسط حرفش...

- نه دایی، بذارین یه مدت از اینجا دور باشه...

پاشو انداخت رو پاشو گفت:

- نمیخوام نصیحتت کنم اما زندگی یه پسر مجرد و یه دختر مجرد، با اینکه خواهر و برادر هم هستین سخته...

- میدونم، اما نمیخوام ازم دور باشه

- چی بگم؟! صلاح ممکلت خویش خسروان دانند... نمیخوای تکلیفت رو با بابات روشن کنی؟

- تکلیفی نمونده، حیا رو خورده یه آبم روش، برم ازش محبت گدایی کنم یا پول؟ اون که حاضره ماها که از خونشیم آواره شیم که با اون زن جوونش بمونه چه توقعی میتونم ازش داشته باشم، هرچقدر هم پست و رذل باشه آخرش بابامه.

- مثل تف سر بالا میمونه...

- بگذریم دایی.

- آدرس خونه ات تو تهران رو بده، بهتون سر میزنم، شماره حسابت هم بده

- نیازی نیست دایی، من از پس...

حرفمو قطع کرد

به طرفم خم شد و آروم گفت:

- من انقدری بهت مطمئنم که میدونم از صفر به اوج میرسی اما

- اما نداره دایی...

با صدای نیوشا حرف دایی هم نصفه موند، هانا لب به غذا نمیزد منم داشتم بیشتر بازی میکردم، نیوشا هرکار کرد از پس هانا برنیومد، آخرش هم کلافه بلند شد و رفت تو اتاقش... بعد شام وسیله های مامان رو تو ماشین دایی گذاشتم و باهاشون خداحافظی کردم، صبحمیخواستم سمسار بیارم و همه لوازم خونه رو بفروشم...

****

بنزین رو روی وسیله ها ریختم و یه کبریت هم مهمونش کردم، تو کسری از ثانیه گر گرفت، با هانا نشستیم و به سوختن لوازم های پدرمون! خیره شدیم، برامون شاید یه حس خوب داشت این انتقام گیری بچگانه، همه چی داشت میسوخت، شعله ها جلو چشممون میرقصیدن...

****

سمسار اومد و به قول معروف لوازممون رو بزخری کرد و رفت، یه کامیون بار کرد و چندتا تراول گذاشت تو دستم و رفت... لوازم هانا رو تو صندوق عقب جا به جا کردم و دوباره با دایی و نیوشا خداحافظی کردم، با اینکه اصلا دوست نداشتم اما دایی یه کارت گذاشت کف دستم و گفت:

- لنگتون نمیذارم، تو که بهم شماره حساب ندادی، این عابربانک پیشت امانت...

نیوشا شماره تلفن و آدرس خونه ام رو تو گوشیش سیو کرد، هانا زودتر از من سوار شد، از زیر قرآن ردمون کرده بودند، با دایی دست دادم و سوار شدم، نیوشا کاسه آب رو پشت سرمون ریخت و راهی تهران شدم...

" یاسمین "

هانا و هانی چند روزی میشد اومده بودن تهران... حال هانا زیاد خوب نبود... خیلی کم حرف میزد و خیلی کم هم غذا میخورد و همین هم ما رو مخصوصا هانی رو خیلی ناراحت کرده بود...

تغییر احساس خودم رو نسبت به هانی خیلی خوب درک میکردم... میفهمیدم که دیگه برام حکم اون همسایه ی قدیمی رو نداره... احساسم نسبت به هانی عوض شده بود... خودم این حس جدید رو خیلی دوست داشتم... اما هانی، اینکه نمیدونستم اونم دوستم داره یا نه اذیتم میکرد... فرشته هم یه جورایی بهم شک کرده بود و با بعضی حرفاش حرصم رو درمی اورد...

ولی من هیچی بهش نمیگفتم و سعی میکردم بی تفاوت باشم... حال خودِ هانی هم زیاد خوب نبود... جلوی هانا شوخی میکرد و سعی میکرد اونو بخندونه... ولی حالِ روحیش اصلا خوب نبود... دیگه زیاد با ما حرف نمیزد... حق هم داشت... درک میکردم که واقعا سخته... درسته که هانی از اول روی پای خودش ایستاده بود اما مرگ ناگهانی مادرش و

کاری که پدرش کرد براش یه ضربه و شوک خیلی بزرگ بود... الانم که در به در دنبال کار بود... ولی براش هیچ کاری پیدا نمیشد... خیلی دوست داشتم بتونم کمکش کنم... اما افسوس که کاری نمیتونستم انجام بدم... بیشتر از همه اینکه میدیدم بهم توجه نمیکنه اذیتم میکرد... قبلا برام مهم نبود...

ولی الان حداقل برای من همه چیز فرق داشت...

کل وجودم پر میکشید براش... تا فقط نگاهم کنه... همون روزی که هانی و هانا از شمال اومدن من و فرشته اومدیم پایین و پرهام و هانی هم رفتن بالا... بالا برای سه تا دختر یکم کوچیک بود... اینطوری ما راحت تر بودیم... بهتر هم بود...

- هانی... با صدای فرشته از فکر و خیال بیرون اومدم... بهش نگاه کردم... با سینی چایی خمشده بود جلوش... هانی سری تکون داد و گفت:

- نمیخورم... فرشته با ناراحتی به من نگاه کرد... به هانی نگاه کردم... نگاهش به تلوزیون بود... فرشته ناراحت رفت طرف پرهام... سینی رو گذاشت روی میز و نشست کنار پرهام... به هانی نگاه کردم... همونطور که نیم رخش به من بود بهم یه نگاه کوچیک انداخت... وقتی دید که دارم نگاهش میکنم سرش کمی چرخید سمتم و بهم نگاه کرد... دستی به موهاش کشید و بعدم به پشتِ گردنش... نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد... پچ پچ فرشته و پرهام با بلند شدن هانی قطع شد... رفت سمت اتاقی که هانا توش بود... درشو باز کرد... من و فرشته هم بلند شدیم و رفتم پیشش... با دیدن هانا که خواب بود در اتاق رو آروم بست و برگشت... ما رو که دید دستاش رو کرد توی جیب شلوار لی ش و گفت:

- بچه ها من میخوام برم بیرون... از شماها کی باهام میاد ؟! نمیخوام تنها باشم... فرشته چیزی نگفت.... نگاه هانی بین ما میچرخید... یه قدم رفتم جلو و انگشتام رو توی هم قفل کردم و گفتم:

- میخوای من بیام ؟!...

به من نگاه کرد... دیدن چشمای سرخش اذیتم کرد...

- بیا... سریع رفتم تو اتاق... قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو با سر انگشتم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم... بغضم رو قورت دادم و سریع لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون...

هانی بیرون بود... فرشته سریع اومد سمتم و گفت: بهش یکم امید بده... برای همه مون سخته توی این وضعیت ببینیمش یاسی... به معنی باشه سرمو تکون دادم و خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون... هانی توی حیاط ایستاده بود... رفتم سمتش... نگاهم کرد... نه لبخندی زد نهاخم کرد... هیچی... بی تفاوت نگاهم میکرد... رفتیم سمت در حیاط... من جلوتر رفتم بیرون...

اونم پشت سرم اومد بیرون و با صدای لرزونش گفت:

- میخوام راه برم... اگه نمیتونی نیا... برگرد خونه... بازم بهش نگاه کردم... خیلی وقت بود که اصلاح نکرده بود... البته با ریش چهره ش زیبا تر میشد و من اینو دوست داشتم... مگه میشد تنهاش بذارم؟؟

- میام... در رو بست و اومد کنارم... رفتیم پارک نزدیک خونه... فک کنم سه بار کل پارک رو دور زد... باهام حرف نمیزد... فقط راه میرفت و بعضی وقتا آه میکشید... روی یکی از صندلیا نشست... نشستم کنارش نشستم و گفتم:

- چی میخوری ؟ سرشو گرفت بالا و گفت:

- هیچی...

- هیچی که نمیشه هانی... باور کن داری اینطوری خودت رو نابود میکنی... نگام کرد ولی هیچی نگفت...

- چی برات بگیرم ؟

بازم هیچی نگفت... سری تکون دادم و بلند شدم...

- کجا ؟!

– الان میام... سریع رفتم توی مغازه ای که کنار پارک بود... خودم نمی تونستم چیزی بخورم...

یه آب پرتقال خریدم و سریع برگشتم پیش هانی... نشستم کنارش... نگاهش کردم و گفتم: – نمی دونستم چی دوست داری... منم همینو گرفتم... نگام کرد... نگاهمون قفل شد توی هم... نگاهم میچرخید توی چشماشِ. خدایا این همه غم تو دوستا چشم؟؟؟ خدایا بسه... سریع به خودم اومدم... سرم رو انداختم پایین و نی رو زدم توی آب پرتقال... خودم رو یکم کشیدم جلوتر و آب میوه رو گرفتم جلوش و گفتم:

– بیا...

– گفتم که چیزی نمی خوام...

– اینو حتما باید بخوری... نگاهم کرد... بالاخره لبخند زد... با دیدن لبخندش دلم آروم گرفت...

لبخند بزرگ تری تحویلش دادم و گفتم:

– بگیرش... دست لرزونش رو آورد جلو و اروم آب میوه رو ازم گرفت...

" هانی "

کنارم نشست، نمیتونستم آب میوه رو بخورم یه ذره نی رو تو دهنم نگه داشتم و بعد تو دستم بازی کردم باهاش، کمی خودشو سمت من کشید واکنشی نشون ندادم، آب میوه رو کنارم گذاشتم و دستم هم روی صندلی بود، طوری که هرلحظه آماده خیز برداشتن بودم، از مشغولی فکرم خسته بودم از اینکه حس میکردم حالم خیلی بده... نفسمو بیرون دادم، جفتمون ساکت بودیم، صدای نفس هاشو میشنیدم.

– بچه که بودم، مرگ و این چیزا سرم نمیشد، خیلی شیطون و بیقرار بودم... یادمه یه بار یکی از فامیلا مرده بود، براش مراسم گرفته بودن، از اینایی که واسه آمرزش طرف میگیرن، منم با مامانم رفتم، انگار طرف خیلی خواهان داشت، جا نبود بشینی، منم نشونده

بودن رو پای مامانم، نازی مریض بود مامان نیاورده بودش، منم که کلافه شده بودم هی بین خودشو بقیه فامیلاسوت میکرد، هر چند دقیقه رو پای یکی دیگه بودم، یهو روضه خونه گفت بیاین دعا کنیم حضرت مهدی ظهور کنه، و بعدش شروع کرد به گفتن مهدی بیا مهدی بیا منو میگی اعصاب برام نمونده بود بلند شدم بلند داد زدم مهدی نیا مهدی نیا جا نیست بشینی...

با حرفش خنده ام گرفت، با اینکه که اولش میلی به گوش دادن حرفش نداشتم ولی حرفش منو خندوند، یه لبخند کوتاه!!

ذوق کرد...

- خندیدی؟ دیدی خندیدی حرفی نزدم...

- قرار باشه سکوت کنی که مامانت بر نمیگرده، بر میگرده؟ این چیزا واسه همه هست مهم اینه که چطوری از پسش بر بیای! حالا میخوای چون مادرت فوت کرده و بابات اینطوری کرده دنیا رو با همه خوشی هاش سه طلاقه کنی و خواهرت هم نادیده بگیری؟ فکر نمیکنی اون الان فقط تورو داره؟ تو براش همه کسی؟ من جای هانا بودم حتی نمیذاشتم ازدواج کنی، اینطور وقتا جای سکوت باید فکر کرد، به اینکه بهترین راه کدومه، هرکاریم بخوای بکنی من فرشته یا حتی خود پرهام پشت توییم...

بازم حرفی نزدم

- روزه سکوت گرفتی؟ روزه غذا گرفتی؟ یا داری شبیه مرتاض ها زندگی میکنی؟ فکر میکنی که الان کارت درسته؟ من فکر میکردم هانا از تو بهتر تکیه گاه نداره، فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی هانی...

برای حرفهایی که میشنیدم هیچ جوابی نداشتم گرمای دستش رو روی دستم حس کردم سرموکه چرخوندم دستش رو کشید و خودش رو جمع کرد، دوست داشتم با یکی حرف بزنم، بگم از یه بغضی تو وجودمه که غرورم نمیذاره بشکنمش، دلم میخواد مثل بقیه زندگی کنم، دلم نمیخواد انقدر سردرگم باشم،...

شرمنده کاریم که پدرم کرده، از انگشت نما شدنم بیزارم و الان شدم، بگم سخته، یه شبه مرد شدن سخته، اینکه نمیدونم چیکار کنم سخته، اینکه خواهرم جلوم آب میشه و کاری از دستم بر نمیاد سخته، اینکه از یه حس کینه دارم رنج میبرم، اینکه از حماقت خودم دلگیرم که کاش میگفتم...

کاش نمیومدم تهران، کاش...

هوا رو به تاریکی میرفت، چند ساعتی بود تو پارک میچرخیدیم...

بلند شدم، اونم بلند شد، یه لحظه نگاهش رفت سمت آب میوه اما بعدش بیخیالش شد، راه افتادم و اونم با حالت دو دنبال قدم های تندم می دوید...

- هانی وایسا نمیرسم بهت...

قدم هامو شمرده تر کردم...

رسید شونه به شونه ام...

رفتم سمت خونه... یاسی ساکت دنبالم میومد، رسیدم جلو در زنگ زدم اما در رو باز نکردن، یاسی کلید انداخت و رفتیم تو، چراغا خاموش بود، رو در راهرو پرهام یادداشت گذاشته بود که هانا رو بردن یه چرخی بزنن... تازه یادم افتاد که ماشینم جلوی در نبود، یاسی رفت تو اتاق پایین و منم رفتم بالا... با لباس خودمو رو تخت پرت کردم، سر و صدایی از پایین نمیومد...

چراغ رو هم روشن نکرده بودم، چشامو بستم... دلم یه خواب اروم میخواست بی دغدغه... باصدایی که شنیدم از جام پریدم...

" مادر! بی تو تنها و غریبم اتاق خالی ام بی تو چه سرده مادر!

مادر خوب و قشنگم بدون تو دل من پر درده فضای این خونه بی بوی تو هیچه صدای تو هنوز این جا می پیچه.... مادر مادر... "

با صدای آهنگ بغضی که این مدت قورتش داده بودم ترکید، صدای حبیب بود و صدای هق هق من... صدای اون و تمنای بغل کردنش برای بار آخر...

صدای حبیب و بی کسی مادرم، صدای اون و تصور زجری که کشیده بود... چقدر تنها و غریب از دست داده بودمش، چقدر بی کس رفته بود، حتی نتونسته بودم برای آخرین بار بوش کنم، تو هوای تنش نفس بکشم...

چقدر ازش دور بودم... خدایا مادرم...

" هنوزم تو دلم تموم قصه هات جوونه خاله سوسکه دیگه شعر آشتی مثه قدیما نمیخونه مادر" سرمو بین دستام گرفته بودم و اشک میریختم، تو خلوت خودم برای دل خودم... برای همه زجری که میکشیدم اشک ریختم، دلم براش تنگ بود برای غر زدنش برای کارهاش، برای تشر هاش، برای همه چیش بی تاب بودم...

چقدر سخت بود که میخواستم خودمو سخت نشون بدم...

دوباره حبیب...

" شبا با صدای لالائی های تو خوابیدم لالائی مادرم حالا نوبت توست تو بخواب امیدم مادر مادر مادر! بی تو تنها و غریبم اتاق خالی ام بی تو چه سرده مادر! مادر خوب و قشنگم بدون تو دل من پر درده فضای خونه بی بوی تو هیچه صدای تو هنوز اینجا می پیچه مادر مادر هنوزمتو دلم تموم قصه ها ت جوونه خاله سوسکه دیگه شعر آشتی مثه قدیما نمیخونه مادر مادر شبا با صدای لالائی های تو خوابیدم لالائی مادرم حالا نوبت توست تو بخواب امیدم مادر مادر مادر مادر... " با صدای حبیب زمزمه میکردم، آهنگ تموم شده بود، بغض منم شکسته بود، حس میکردم از حصاری که داشتم رها شدم، حس میکردم خالی شدم، نیاز به یه همراه داشتم کسی که بتونه درکم کنه، با تقه ای که به در خورد... از جام بلند شدم...

در رو باز کردم، یاسی پشت در بود...

- نمیخواستم ناراحتت کنم اما حس کردم برات لازمه...

- کار تو بود؟ سرشو تکون داد

- کار خوبی کردی...

از تو جیب شلوارش یه دستمال داد دستم و گفت:

- هرچقدر دوست داری گریه کن به کسی نمیگم گریه کردی...

یه دنیا حس خوب ریخت به قلبم... با حرفش بی اختیار تو بغلم گرفتمش...

با تجعب گفت:

- اا هـــــانی...

صداش تو سینه ام خفه شد، فقط بغلش کردم، چند دقیقه ای تو بغلم بود...

عجیب آروم گرفتم، ضربه ای به سینه ام زد از خودم جداش کردم سرش رو انداخت و پایین و رفت طرف پله ها...

" یاسمین "

با ضربه ای که به سینه اش زدم از خودش جدام کرد... سرمو انداختم پایین... شوکه شده بوم... فکر همه چیزو میکردم غیر از اینکه بغلم کنه... اولش خواستم سریع پسش بزنم و از خودم جداش کنم و برم پایین... اما با دیدن حال خرابش گذاشتم چند دقیقه ای بغلم کنه... فهمیدم که آروم تر شده... !!توی آغوشش منم به آرامش رسیدم... آرامش محض... ولی خب... این آرامش هم عذابم میداد... در کل چون نمی دونم اونم منو دوست داره یا نه هر کاری که بکنه تهش به عذاب من ختم میشه... چندتا پله رو رفتم پایین... اما نتونستم بیشتر برم... همونجا تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم... آرامش فراوان... در یک آغوش... با هانی... عشق دو طرفه ؟!آروم یکی از پله ها رو رفتم بالا... اما سریع پشیمون شدم و اومدم پایین و با دو خودمو رسوندم به اتاقم... دستم رو گذاشتم روی دستگیره... اما نتونستم بکشم پایین و برم تو... راستش رو بگم دلم بالا بود... اگه از حس هانی نسبت به خودم مطمئن بودم الان با دو میرفتم بالا... ولی نمیشه... میترسیدم، نمیدونستم واسه چی بغلم کرده؟چرا تو عطر تنم نفس کشید، از چیزهایی که ممکن بود اتفاق بیفته میترسیدم،از اینکه الان با اون زیر یه سقف بودم، تنها!!

استغفراللهی گفتم، هانی اهل این چیزا نبود وگرنه پرهام زنش رو به دوستش نمی سپرد، نفس عمیقی کشیدم، حس میکردمم مشامم پر از عطر تنش شده، حس میکردم بوی اونو میدم، چشامو بستم، دلم بازم میخواست، شاید داشتم بی حیایی میکردم اما دوست داشتم بازم آروم شم، بازم با اون باشم، از فکرم لبم رو به دندون گرفتم...

من این بودم؟

واقعا اینی که اینطوری میخواست یاسی بود، یاسی؟ کسی که روژمان رو پس میزد؟ کسی که میخواست محکم باشه. یه لحظه به خودم لرزیدم، داشتم چی کار میکردم؟به اعتماد پدرم نامردی میکردم...

اما ته همه فکرام آغوش هانی بود و بس...

ته همه خواسته هام داشتنش بود، دوست داشتم بازم به چشماش نگاه کنم، دلم میخواست غم چشماش باهام قسمت بشه...

دلم میخواست نگاهم با نگاهش چراغونی بشه... حس میکردم یخ زدم، تو گرما سردم بود، به بازوهام چنگ زدم، این چه وسوسه ای بود که رهام نمیکرد، دلم میلرزید، دلم بالا بود...

انگار قلبم تو سینه جا نمیگرفت، انگار سینه ام برای تپشش کم بود، لباسمو بو کردم، بوی اونو میداد...

نگاهش تو نگاهم خونه کرده بود، صورتش جلوی چشمم بود... دلم میخواست برم پیشش، کنارش باشم، اما میترسیدم، از چیزی که ممکن بود پیش بیاد، ترس بهم غلبه کرد...

به سمت کاناپه رفتم، روش نشستم، ولوله ای که تو دلم بود برای خواستنش نمیذاشت تو جدالم با ترس ببازم، من بودم و بی قراری، ترس داشت تو وجودم خفه میشد از جام بلند شدم باید میرفتم...

دستگیره رو کشیدم پایین و در باز شد... درو بستم و برگشتم بالا... در باز بود... ایستادم توی درگاه... نشسته بود روی صندلی... آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- هانی...

سرش رو که گرفته بود بین دستاش رو بلند کرد و نگاهم کرد...

- میشه... ام... من...

حرکتی نمیکرد و چیزی نمیگفت...

فقط منتظر به من نگاه میکرد... خودمو گم کردم...

چند دقیقه پیش اینجا بودم... من بودم و اون، یه لحظه وا رفتم اما اون هنوز منتظر نگاهم میکرد...

بهونه ای برای برگشتنم نداشتم...

- راستش پایین تنهام... میشه اینجا بمونم تا فرشته و هانا بیان... ؟ آروم گفت:

- بیا تو...

رفتم تو و ایستادم کنار میز... دستام رو گذاشتم روی میز... یه جورایی میز تکیه گاهم بود...

- یاسی...

دلم واسه صداش که با بغض مردونه اش عجین شده بود پر کشید، دلم میخواست صداشو ضبط کنم و ساعتها بهش گوش بدم، دلنواز شده بود، طنین قشنگی داشت - جانم

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- این بغض داشت خفه م میکرد...

سرمو پایین انداختم، نمیدونستم چی بگم، ناخواسته یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:

- خوشحالم که تونستم یه کمکی بهت بکنم...

ایندفعه نگام کرد و با اهی که کشید گفت:

- یاسمین از حصارم رهام کردی، باعث شدی...

حرفشو خورد، لازم نبود بگه، چشمش سرخ بود، همین که آروم شده بود برام بس بود، همین که روزه سکوتش رو شکسته بود، همین که الان پیشم بود و داشت به اون هانی که.... کدوم هانی؟ همونی که دلم براش میلرزید؟ داشت به همون هانی تبدیل میشد لبخند زدم و گفتم:

- هانی... من هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم...

برای اولین بار بعد از این مدت از همون لبخند های قدیمی ش بهم زد...

همونایی که دلم رو شاد میکردن... به سمتم اومد، یه لحظه وا رفتم، جلوم ایستاد، میترسیدم بازم بغلم کنه، این بار قطعا هیچ مقاومتی نمیکردم، نفسم بالا نمیومد.

- خوشحالم که تو یاِسِ منی...

تو ذهنم چرخید، مثل یه قطره رنگ که تو آب رها بشه، یاِسِ من، از ضمیر مالکیت دلم ریش شد، یاِسِ من... یعنی مال من، یعنی مالکیت، مالکیت کی میاد؟ وقتی کسی رو بخوان؟

" هانی"

صدای زنگ که اومد حواس هردومون پرت شد...

برای خلاصی از اون فضا هردو سریع رفتیم پایین...

در رو برای پرهام باز کردم و ماشینو اورد تو...

از ماشین پیاده شدن... به هانا لبخند زدم...

نگاهم کرد...

نگاهش خورد به یاسی که کنارم ایستاده بود...

یهو اخماشو کشید تو هم...

رفتم سمتش...

- حالت بهتره؟ سری تکون داد...

- خوبم...

بی هیچ حرف دیگه ای رفت توی خونه...

همه تعجب کرده بودن از این رفتار...

الا خودم... منتظر این رفتار بودم... میدونستم هانا اینجوری میشه... دنبالش رفتم تو خونه... در اتاقی که بسته بود رو باز کردم و رفتم تو اتاق...

نگاهم کرد...

- نه یه سلامی... نه علیکی... فقط خوبم؟؟اینه رسمش؟ سری تکون داد...

- باشه... ببخشید...

نشستم کنارش روی تخت...

- کجا بردنت؟

شونه ای بالا انداخت...

- یه دور دور همینجوری... خوب بود...

دستمو دور شونه اش انداختم...

- عالیه خب...

سرش رو ب.و*سیدم و گفتم:

- بهتره هردومون برگردیم به زندگی... موافقی؟ اینو که گفتم چرخید سمتم...

- به یه شرط...

- هرچی...

- به شرط اینکه هیچ وقت تنهام نذاری...

لبخندی زدم...

- مگه من جز هانا کسی رو دارم آخه؟

- نه هانی... تو زن میگیری... منو تنها میذاری...

اروم خندیدم...

- نگران نباش... قول میدم یه زن داداش مهربون بیارم برات...

عصبی شد...

- نه... نمیخوام... باید پیش من باشی فقط...

دستمو محکم گرفت...

- من هم جز تو کسی برام نمونده... نه مامان هست نه بابا... اگه توهم بری من میمیرم...

لبمو گاز گرفتم...

- دیگه این حرفو نزن گلم...

- من نمیخوام تورو هم از دست بدم...

- این حرفا چیه میزنی هانا... من تا ابد پیشتم... تا اخر عمرم... مگه میشه خواهرمو ول کنم؟ - اگه زن بگیری... اگه ازدواج کنی منم تنها میمونم...

- من فعلا زن نمیگیرم... خیالت راحت...

برای اروم کردنش باید میگفتم...

سرش رو به سینه ام تکیه داد...

ب.و*سه ای ردی سرش گذاشتم و گفتم:

- قربونت برم... اینقد از این فکرا نکن... من مگه دیوونه ام تنها خواهرمو تنها بذارم...

آهی کشید...

- بابا مگه نذاشت... مگه نمیگفت ما رو دوست داره...

قلبم آتیش گرفت...

- درباره اش حرف نزن... خواهش میکنم ازت هانا...

- زنت مثل مرسده تورو ازم میگیره. مثل بابا...

اروم گفتم:

- قطعا نه زن من مثل مرسده اس... نه من مثل بابا...

- هانی خیلی دوستت دارم...

دستشو محکم گرفتم...

- منم... خیلی زیاد...

از جا بلند شدم و کارتون های گوشه ی اتاق رو جلوی تخت گذاشتم...

دستشو گرفتم و پایین نشوندمش...

چسب روی کارتون رو براش باز کردم...

- اگه چیزی توشون نیس بهم بگو... برات میخرم...

سری تکون داد...

بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که با حرفش جلومو گرفت...

- اینا رو چرا اوردی... من دیگه نمیخوام درس بخونم...

نگاهش کردم...

- هرجور میلته... اما من اگر جای تو بودم فوقش یه استراحت به خودم میدادم... نه که کلا ولش کنم... هانا به این فکر کن که مامان چقدر دوست داشت توی درست موفق باشی...

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش... نیاز بود...

با ناراحتی به نمراتم نگاه کردم...

پاس نشوه بودم...

دوتا از درسامو نتونستم پاس کنم...

اصلا نمیشد درس خوند... فکرم درگیر بود و کار درستی هم پیدا نشده بود...

تو فکرش بودم به حرف پرهام بیشتر فکر کنم...

واقعا شاید ماهی پور مبتونست کاری برام کنه... مخصوصا که الان شرایطم خیلی فرق داشت...

شاید اگر براش میگفتم خواهرم پیشمه کمکم میکرد...

- هانا جون به نظرت کدوم قشنگ تره؟

با صدای یاسی از فکر بیرون اومدم... داشت دوتا جا کلیدی کوچیک که شکل عروسک بود رو نشونش میداد...

- من چه میدونم .

از جواب صریح هانا یکباره لبخند یاسی از بین رفت...

- آخه نظر تو برام مهم بود هانا جان...

- برا کی میخوای حالا...

یاسمین دوباره جا کلیدی ها رو بالا گرفت...

- یکی برای نیکی دختر خواهرمه... یکی خم برای تو... گفتم تو خودت انتخاب کنی کدوم رو میخوای...

هانا سری تکون داد:

- من جا کلیدی نمیخوام...

سریع گفتم:

- زشته هانا...

یاسی سری تکون داد...

- اشکال نداره... به نظرم این که موهاش قهوه این خوشگلتره... برای تو...

و بعد عروسک رو به سمتش گرفت...

هانا بدون اینکه ازش بگیره بلند شد و رفت توی اتاق...

پرهام و فرشته هم مثل من با تعجب نگاهش میکردن... معلوم بود یاسمین ناراحت شده...

حواسم رو دادم به یاسی و منتظر شدم تا نگاهم کنه...

- فقط خواستم خوشحالش کنم...

" یاسمین "

با ناراحتی به عروسک کوچولویی که به حلقه ی جاکلیدی اویزون بود نگاه کردم...

گرفتمشون سمت فرشته...

- کدوم قشنگتره برای هانا...

سری تکون داد...

- همون که خودت گفتی نازه...

بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که هانا توش نشسته بود...

عروسکو روی میز گذاشتم و گفتم:

- این ماله توئه... میتونی هر کاری میخوای باهاش بکنی...

سریع در رو بستم...

چند تا نفس عمیق کشیدم...

نه من... و نه هانی به هیچکس حرفی نزدیم...

حتی فرشته و پرهامم از اتفاقات اون روز خبر نداشتن...

اما هانا من رو دیده بود که با هانی توی یه خونه ام...

یه دختر مجرد...

با اون همه مشکلی که یهو دید ترسید...

میدونستم روی هانی حساس شده... از من بدش میومد...

همه رو به یه چشم نگاه میکرد...

دلم گرفت...

من قرار بود خیلی با هانا خوب رفتار کنم...

اصلا نمیخواستم ازم بدش بیاد...

اما اون...

هیچ اجازه ای به من نمیداد... هیچ اجازه ای...

هانی اومد سمتم...

- از رفتارش ناراحت شدی ؟ سری تکون دادم...

- نه...

- باهاش حرف میزنم...

رفتم کنار تا بتونه بره توی اتاق پیشش...

پاهام به زمین چسبیده بودن...

نخواستم به حرفاشون گوش کنم...

ولی نشد... خودمو کنار نمیتونستم بکشم... قلبم تو دهنم بود... خدایا التماست میکنم هانا کوتاه بود... اون نشه یه مانع برای رسیدن من و هانی...

صداشون که اومد حتی دیگه فکر هم نکردم... تمام وجودم شد گوش...

- هانا عزیزم... این کارا چیه انجام میدی...

- چکار کردم مگه...

- رفتارت با یاسمین خوب نبود...

- نگران اونی؟

- نمیخوام با کسی بد رفتاری کنی...

- نه... تو فقط نگرانه اونی...

این بار صدای هانی کمی تشری بود...

- هانا!!!

- هانی من ازش بدم میاد... اون اگه با تو ازدواج کنه تو برای همیشه میری...

- بسه دیگه هانا... این چه افکاریه اخه... یاسمین با تو بدرفتاری کرده؟ الان تو با اون بد رفتاری کردی و دیدی اون هیچی بهت نگفت؟

- اگه بهم میگفت چی... بازم طرف من بودی؟

- همیشه طرف توام...

صدای خنده ی هانا بلند شد...

فرشته و پرهامم متوجه صداهاشون شدن...

- هانا تموم کن این بحثو باشه؟ ازت بزرگتره... نباید ناراحتش کنی...

- باز هم اون برات مهمه...

- هانا قلبمو ببین... نمیگم یاسمین توش نیست... ولی وسطش تویی... خواهری که از خون خودمه... هم خونم... پس نباید از این فکرا کنی... هیچکس جای تورو توی قلبم نمیگیره...

- حتی یاسی؟

این بار دیگه هانی عصبی شد...

- حتی یاسی... بفهم اینو... تو خواهرمی... جایگاه خواهرم با کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم فرق داره... بفهم اینو...

- اصلا دیگه از توام بدم میاد... هرچی میگی اخرش میرسه به اون... اصلا منو ببر شمال... میخوام برم خونه دایی...

یهو در اتاقو باز کرد...

سریع از در فاصله گرفتم...

- تو پشت در به حرفای ما گوش میکردی؟؟؟

با ترس به هانی نگاه کردم... الان دیگه منم از این بچه میترسیدم...

- نه عزیزم... من فقط خواستم...

پرید تو حرفم...

- به من نگو عزیزم... من از تو خوشم نمیاد...

فرشته دستای هانا رو گرفت...

- چی شده هانا... مگه یاسمین کاری کرده؟؟

- هانی باید پیش من باشه... نمیخوام این دختره من رو ازش دور کنه...

دستمو دراز کردم سمت دستش...

دستشو کشید...

- هانا من نمیخوام همچین کاری کنم... من خیلی تورو دوست دارم...

- نمیخوام منو دوست داشته باشی...

زد زیر دستم...

هانی بازوی هانا رو تودست گرفت...

- بسه دیگه هانا...

- ولم کن... تو حتی الانم پشت اونی... سرم داد میزنی... اگه مامان زنده بود تو هیچوقت جرئت نمیکردی سر من داد بزنی...

یهو شروع کرد به گریه کردن...

همونجا به دیوار تکیه داد و شروع کرد به گریه کردن...

به هانی نگاه کردم... گرفته بود... لابد از حرف هانا دلش گرفت...

فرشته سریع مانتوشو پوشید و دست هانا رو گرفت و گفت:

- اصلا بهتره ما بریم بیرون...

پرهام سوییچ رو برداشت...

هانا نمیخواست بره و فرشته به زور مانتویی تنش کرد و رفتن...

هانی با ناراحتی روی مبل نشست...

کنارش نشستم و گفتم:

- هانی... ناراحت شدی؟ سری تکون داد...

نگاهم کرد...

- راست میگه یاسی... اگه مادرم بود هیچ وقت جرئت نمیکردم سرش داد بزنم...

با ناراحتی به میز جلوم و گلدون روش خیره شدم...

هانی روش رو ازم گرفت... از آه های غم انگیزی که میکشید تنفر داشتم...

هانا واقعا از من بدش میومد...

بغض بدی گلوم رو گرفت...

سریع رفتم تو اتاق و ضبطو روشن کردم...

به یه اهنگ نیاز داشتم تا باهاش خودمو خالی کنم... باید گریه میکردم...

" هانی "

صدای اهنگی از توی اتاق بلند شد... کلافه دستی به صورتم کشیدم و چشمامو بستم...

رویاهای دیگه ای تو ذهنم بود... فکر میکردم هانا از یاسمین خوشش اومده...

فکر میکردم هانا راحت اونو قبول میکنه... هرچند نمیخواستم. اینجور بهش بگم اما خودش گفت و با اون. رفتار مهر غلطی روی تمام افکارم زده بود...

از جا بلند شدم... دلم پیشه یاسی بود... میدونستم اونم الان ناراحته... توی چارجوب در ایستادم... با دیدنش که گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش روی زانوهاش بود حتی یک لحظه یادم رفت صداش کنم...

جلوتر رفتم و جلوش نشستم...

- یاسی...

نگاهم نکرد...

سخت نبود حدس زدن اینکه داره گریه میکنه...

گوشه ی استینشو گرفتم و تکون دادم...

- ببینمت...

سرسو بلند نمیکرد... صدای هق هقش هم که هر از گاهی بلند میشد کلافه ترم میکرد...

به خودم جرئت دادم و مهربون تر صداش کردم...

نه طاقت اشکای هانا رو داشتم... نه یاسمین... خدا شاهده که هردو برام سخت بودن...

سخت تر از اون این بود که بخوام بینشون یک نفرو انتخاب کنم...

- یاسمینم... نگام کن...

سرشو بلند کرد... اولین چیزی که دیدم رد اشک روی صورتش بود...

- دلم گرفته هانی... خیلی گرفته...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- یاسی ناراحت نباش... هانا ضربه دیده... روش تاثیر گذاشته... از نبود من میترسه...

اشکاشو پاک کرد... اما چشماش از بارش نمی ایستادن...

- هانی واقعا من همچین آدمیم؟؟ من میخوام تورو از هانا جدا کنم؟ هانا خیلی ناعادلانه برخورد میکنه... دستمالی از کنارش برداشت...

- من غلط کنم اصلا...

- یاسی به خودت مسلط باش .

با دستمال اشکاشو پاک کرد...

- جرم من چیه هانی... تو بم بگو... جرم من چیه که باید اینجور باهام رفتار شه... خدا شاهده مثل نازی هانا رو دوست دارم... اما بهم حق بده دلم بگیره... از اون همه حرف... زل زد تو چشمام...

- جرم من دوست داشتنته؟؟ شنیدن تمام این حرفا تاوان دوست داشتن توئه؟ سری تکون دادم و دستامو به صورتش رسوندم...

اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- بسه اینقدر گریه نکن... هانا عادت میکنه... میفهمه کارش غلطه...

ضبط رو خاموش کردم...

- ناراحتی دیگه بسه... باید بخندی... الان نمیتونم بخندونمت... یا خودت بخند... یا من قلقلکت میدم...

سری تکون داد... نگاهم کرد و گفت:

- تلاشت بی نتیجه میمونه... قلقلکی نیستم...

خندیدم...

بلند شدم و دستاشو گرفتم... اونو هم بلند کردم و بی توجه به غر زدناش بردمش تو حیاط...

شلنگ رو برداشتم و شیر اب رو باز کردم...

- پی خودت بخند... وگرنه خیست میکنم...

کلافه دستشو تکون دادم...

- حال ندارم...

- بخند وگرنه خیس میشی...

- نمیخوام...

اینو که گفت شلنگ رو به سمتش گرفتم... نتونست در بره و لباساش خیس شد...

فشار اب رو بیشتر کردم و با خنده شلنگو گرفتم سمتش...

جیغ زد... نمیتونست فرار کنه...

اونقدر شلنگ اب رو به سمتش گرفتم تا بالاخره صدای خنده اش رو شنیدم...

در خونه باز شد و پرهام اینا اومدن تو...

سریع شلنگ رو به سمتشون گرفتم و صدای پرهام بالا رفت...

- اوهووووو... چته تو...

خندیدم...

نوبت فرشته بود... اونم جیغ کشید...

- هانی دیوونه...

به هانا نگاه کردم که سریع در رفت... بلند گفتم:

- فرار کنی بدتر میشه ها...

وقتی صدای خنده اش به گوشم رسید یه لبخند بزرگ نشست رو لبم...

یه لحظه حواسم پرت شد و شلنگ نارنجی رنگ از دستم بیرون کشیده شد و در چشمی به هم زدن سرتا پا خیس شدم...

پرهام مسخره میکرد و اب رو از روم برنمیداشت...

پرهام به سمت. هانا رفت...

عجب بازی ای راه انداخته بودم و فرشته و پرهامم انگار فقط منتظر همین بودن...

یاسمین میخندید...

همینجور هانا...

عالی بود... شاد بودن دوتاشون بالاترین چیزی بود که میخواستم...

زیر نظر گرفتمشون...

هانا هنوزم توجهی به یاسی نداشت...

یاسمین به هانا نگاه میکرد... مثل من... آب گرفته شد توی صورتم که سریع واکنش نشون دادم...

- بسته پرهام...

صدای خنده ی فرشته بلند شد...

- ولش نکنی... بترکونش اصلا...

یک لحظه نگاهم افتاد به یاسی که به سمت هانا میرفت.

دستشو گرفت و کشوندش داخل خونه...

دستشو کشید...

محکمتر از قبل مچ دستشو گرفتم و در پایین رو باز کردم و فرستادمش داخل... خودم دستشو ول کردم که داد زد:

- چیکار میکنی تو...

انگشت اشارمو جلوی دماغم گرفتم...

- هیس... هانا داد نزن... فقط میخوام باهات حرف بزنم...

- ولم کن...

خواست بره بیرون که سریع به در تکیه دادم ونذاشتم دستش به دستگیره در برسه...

- باید به حرفای من گوش بدی...

پوفی کرد .

سریع گفتم:

- هانا به من نگاه کن... تو این مدت رفتار بدی ازم دیدی؟ اومد حرف بزنه که گفتم:

- چیزی نگو... خوب فکر کن... یه بار بگو که خم اورده باشم بین دو تا ابروت...

نگاهم کرد. بی حرف...

- میبینی؟ هیچی پیدا نمیکنی... حالا با خودت فکر کن... میتونی منو با اون دختره مقایسه کنی؟ من مثل اونم؟ من نمیخوام رابطه ی شما رو خراب کنم... اصلا مگه میشه؟ رابطه ی یه خواهر و برادر عمیق تر از این حرفاس... شاید دعوا بشه... یکی اون وسط داد بزنه... حتی بدتر... ممکنه از دست خواهر یا برادر بزرگترت کتک هم بخوری... اما چی ؟ فرداش دوباره همون رابطه ی قبله... ببین هانا جان... خراب شدنی نیست...

هیچی نمیگفت... انگار دهنشو بسته باشن. فقط تند تند نفس میکشید...

جلوش روی زمین نشستم...

- میخوام یه چیزی بهت بگم...

مکث کردم... انتظار داشتم حداقل بگه چی...

وقتی دیدم ساکته خودم گفتم:

- بهت میگم... حالا که دیگه فهمیدی... من داداشتو دوست دارم... اینم گناه نیست... ترسم نداره... دوستش دارم... ولی ببین... تو هم برای من مهمی... اون دختره رو از ذهنت بندازش بیرون... به من فکر کن... اگه تو منو قبول نکنی...

اب دهنمو قورت دادم... سخت بود... خیلی سخت...

- منم داداشتو فراموش میکنم... ولی عاقلانه تصمیم بگیر...

فهمیدم که از حرفم تعجب کرد... یهو بغضی افتاد تو گلوم... کاش میشد بگم غلط کردم...

خودمم نفهمیدم چطور همچین چیزی رو گفتم...

ولی دیگه دیر شده بود...

هانا نگاهم کرد و بالاخره گفت:

- یعنی... اگر من بگم نه... تو از زندگیمون میری بیرون ؟ نفس عمیقی کشیدم... خدایا... اکسیژن چقدر کم بود...

- اره... بگی نه دیگه موندن من دلیلی نداره...

سری تکون داد...

- باشه... بذار فکر کنم...

دستاشو محکم گرفتم...

- اگه گفتی باشه... یه زن داداش خوب میشم برات... اگه بگی نه... مثل الان یه دوست خوب...

خوبه؟

سرشو به نشونه تایید حرفام تکون داد...

بلند شدم... هانا سریع رفت توی اتاق...

یه لحظه تعادلم رو از دست دادم... نزدیک بود چپ شم که سریع دستمو به مبل گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم...

خدایا... کاش فقط پنج دقیقه زمانت رو به عقب بر میگردوندی... از خونه بیرون رفتم... پرهام و فرشته و هانی هر سه نفر داشتن میومدن تو خونه...

لبخندی به فرشته زدم...

اونها رفتن تو و هانی جلوی من ایستاد...

اون روی پله ی دوم... من پله ی چهارم...

- چی گفتین؟ سری تکون دادم...

- هیچی... یکم حرف زدیم... لازم بود حرفای منم بشنوه...

هانی سری تکون داد...

- اونم حالش خوب میشه...

مردد به هانی نگاه کردم...

- تو منو دوست داری؟

- معلومه که دارم... اینم سواله؟ اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پس اینو بدون... همه چیزو دادم دست هانا...

اومدم برگردم که سریع مج دستمو گرفت...

- وایسا ببینم... چی بهش گفتی؟؟ نگاهش کردم...

- ببین هانی... اگه اون منو قبول کرد... منم تورو قبول میکنم... همینو بش گفتم...

دوباره خواستم برم... نذاشت...

- یعنی... اگر هانا بگه نه... منم باید قید تورو بزنم؟

به زور گردنمو بالا پایین کردم...

برگشتم برم تو که صداشو از پشت سرم شنیدم...

- راضیش میکنم... نمیذارم زندگیمو خراب کنه... به روح مادرم نمیذارم...

" یاسمین "

کتاب و صندل هایی که هانی برام خریده بود رو گذاشتم توی طبقه... فرشته نشسته بود روی صندلی و درباره هانا و هانی برام صحبت میکرد... سریع یه مانتو درآوردم و پوشیدم و گفتم:

- فرشته... مُخم پکید...

اینو که گفتم خندید و گفت:

فرشته: کوفت... اصلا من رو بگو دارم اطلاعات میدم بهت... پامو کوبیدم روی زمین و گفتم:

- من نمیخوام برم... نمیدونم اینا چرا همش گیر دادن به من...

- حالا بده مهمونی دعوتت کردن ؟!

- دِ میخوام مهمونی دعوت نکنن... الان میرم اونجا باید اون دوتا ملک موتُ تحمل کنم...

خندید و گفت: ملک موت...

- واقعا هم که ملک موتن...

فرشته: غر نزن... سریع میگذره دیگه...

- حیف که مجبورم... وگرنه نمی رفتم... فقط من نمی فهمم چرا خودِ زن عمو بهم زنگ نمی زنه ؟!...

- خب حتما سرش شلوغه دیگه...

- چی بگم والا...

شالم رو که اتو کرده بودم رو زدم روی سرم و موهامو جلوی آیینه مرتب کردم و دادم زیر شال...

- خب... پس من رفتم...

خواستم برم بیرون که فرشته گفت: وایسا... اینو یادت رفت...

برگشتم عقب و به کیف مشکی رنگی که توی دست فرشته بود نگاه کردم...

- نمی تونم فرشته... عادت ندارم...

فرشته: منم اول مثل تو بودم... بدون کیف همه حجا میرفتم... اما حالا اگه کیف نداشته باشم انگار هیچی ندارم... کل زندگیم تو کیفمه...

- فری گیر نده...

کیفو پرت کرد کنارش و گفت: باشه... هر طور راحتی... به سلامت...

لبخند زدم و گفتم: خداحافظ...

رفتم پایین... هانی نشسته بود توی حیاط... با دیدنش لبخند اومد روی لبم... سعی کردم زود جمعش کنم... آروم از کنارش رد شدم و گفتم: خداحافظ...

هانی: وایسا...

ایستادم... آروم برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم... هانی: داری میری خونه عموت؟ سری تکون دادم...

- اره...

- شب تنها برنگردی بهتره... خواستی زنگ بزن میام دنبالت...

لبخند زدم و گفتم: نه ممنون... با تاکسی میام... فعلا...

اونم با لبخند سر تکون داد... سریع برگشتم و از خونه زدم بیرون... تاکسی ایستاده بود دم در...

سریع سوار شدم...

****

دسته گل کوچیکی رو که از گلفروشی سر راه خریده بودم رو توی دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم...

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم گل بگیرم برم خونه شون... رفتم جلو و یه بار زنگشون رو زدم...

صدای روژمان رو شنیدم: به به... بفرمایید.

با شک چرخیدم و به اطرافم نگاه کردم... لحنش یه جوری بود... برای اولین بار ترسوندم... در با صدای تیکی باز شد... اول خواستم نرم تو... ولی بعد تصمیمم عوض شد... حداقل به خاطر عمو و زن عمو باید برم... رفتم تو و در مجتمع رو بستم... سوار آسانسور شدم و رفتم بالا... در واحدشون باز بود... کفشام رو جلوی در از پام دراوردم و رفتم تو... در رو بستم و بلند سلام کردم: سلام... زن عمو ؟!...

صدای کسی نیومد... انگار که اصلا کسی خونه نبود... رفتم جلوتر و دسته گل رو گذاشتم روی اپن و این بار بلند تر گفتم: روشا ؟! رفتم توی پذیرایی... بازم کسی نبود...

- عمو رسول ؟!...

استرس عجیبی سرتاپامو فرا گرفته بود... تازه فهمیدم اینجا چه خبره... فقط روژمان خونهست...

سریع برگشتم و خواستم برم از خونه بیرون که صدای روژمان سر جام خشکم کرد...

روژمان: کجا دختر عمو؟!... نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: انگار عمو و زن عمو نیستن... باید میگفتین براشون کاری پیش اومده منم این همه راه نمیومدم... خیلی ریلکس رفت توی آشپزخونه و گفت: جایی کار داشتن... ولی خب نمیشد مهمونشون رو هم رد کنن... بنابراین منو گذاشتن خونه تا از تو پذیرایی کنم... چی میخورزی حالا ؟ قهوه ؟ یا یه چیز خنک ؟ در رو باز کردم و گفتم: کوفت بخورم بهتره...

تا اومدم پامو از خونه بذارم بیرون خودش رو رسوند بهم و بازوم رو محکم کشید جوری که اگه خودمو نمیگرفتم با صورت میرفتم وسط سینه ش... در رو بست و پرتم کرد سمت مبل... این بار نتونستم خودم رو نگه دارم و افتادم روی مبل سه نفره ی توی پذیرایی...

- روانی... اینکارا یعنی چی ؟ روژمان: بشین... غذا سفارش دادم...

بلند شدم و گفتم: به درک... من زهر مار بخورم الان بهتر از هر چیزیه...

اومد جلو... دستم رو گرفتم جلو و گفتم: جلو نیا...

بدون توجه به حرف من اومد ایستاد کنارم... دستام میلرزید... نه فقط دستم... کل بدنم... با ترس چند قدم رفتم عقب... که اونم اومد جلو... اومدم برم سمت در که نذاشت و مچ دستمو گرفت... با حرص چند بار سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم اما نشد... روژمان:

اینقدر از من فرار نکن یاسی...

- ولم کن...

روژمان: میخوام باهات حرف بزنم...

- دستمو ول کن میگم...

روژمان: چرا نمی خوای به حرفام گوش کنی ؟ - خیلی پستی روژمان... حالم ازت بهم میخوره...

روژمان: هیـــــس... گوش بده... یاسی من دوستت دارم...

- این جمله رو زیاد شنیدم... دیگه نمیخوام از زبون تو همچین جمله ای بشنوم...

روژمان: یعنی چی یاسی؟ یعنی اصلا علاقه ی من برات مهم نیست ؟ - حتی یک درصد... من ازت متنفرم روژمان... بفهمم... ولم کن...

و دوباره محکم دستم رو کشیدم... اما اون محکم تر مچ دستم رو گرفت... روژمان: میدونی دخترا آرزشون بود که من این جمله رو بهشون بگم؟؟ اون وقت تو...

نذاشتم جمله ش رو تموم کنه...

- لیاقتت هم همون دختران... مگه نمیگی ازشون زیاده ؟ دست از سر من بردار و برو سراغ یکی از همونا...

روژمان: من با عمو حرف میزنم...

- هر غلطی دلت میخواد بکن روژمان... من که راضی نباشم عموت هم هیچ کاری نمی تونه بکنه... فهمیدی ؟

ایندفعه بلند تر گفتم: اگه ولم نکنی اینقدر جیغ میزنم تا کل ساختمونتون بریزن اینجا... ولم کـــــــن...

ایندفعه محکم تر دستام رو کشیدم... اونم مچ دستم رو ول کرد... لعنتی جای انگشتاش موندهبود روی دستم... به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم...

دستمو گذاشتم روی مانتوم و گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره روژمان... روژمان: تو کسیو دوست داری مگه نه ؟

- به تو هیچ ربطی نداره... عوضی... سریع و به حالت دو از خونه زدم بیرون... همین که در واحد رو بستم اشکام از چشمام ریختن بیرون... سریع از مجتمعشون زدم بیرون...

سریع دستم رو برای یه ماشین بلند کردم... اون بدبخت هم که حال و روزم رو دید ایستاد و سوار شدم... آدرس رو دادم و ازش خواستم برسونم خونه...

پیرمرده چند باری حالمو پرسید... اما اینقدر حالم خراب بود که نمی تونستم چیزی بهش بگم...

خودشم دیگه چیزی نگفت... ایستاد جلوی خونه...

- چقدر میشه ؟

- قابل نداره دخترم... برو...

- ممنون...

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه... چند بار پشت سرهم در زدم... محکم و تند تند... صدای کوبیده شدن دمپایی ها رو روی سنگ فرش های حیاط شنیدم... در سریع باز شد... چیزی که از خدا میخواستم همون لحظه رو به روم بود... با دیدنش اشکام سرعت بیشتری گرفتن...

لب زدم: هانی...

هانی که از چره ش ترس و نگرانی و تعجب میبارید نگاهم کرد و گفت: یاسمین ؟ یاسی چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده... ؟ با بغض نگاهظ کردم و گفتم:

- هانی، روژمان...

کنار رفت تا برم تو... رفتم تو... در رو که بست تکیه دادم به در... سر خوردم رو به پایین... با نگرانی کنارم نشست و گفت: مگه چی شده ؟ حرف بزن یاسی...

آهی کشیدم...

- فرشته و هانا کجان ؟

هانی: رفتن بیرون... پاشو... چیکاره اونا داری تو... پاشو بریم تو...

دستم رو گرفت و کمک کرد تا بایستم سر پا... بهش نگاه کردم... بدون اینکه خودم بفهمم دارم چیکار میکنم رفتم جلو و دستمو حلقه کردم دور کمرش... لرزش بدنش رو

منم حس کردم... سرمو تکیه دادم به سینه ش و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن... واقعا اگه هانی الان پیشم نبود چیکار باید میکردم؟

- پسره بیشعور بهم دروغ گفته بود هانی... هیچکس خونه نبود... فقط خودش... من رو به بهونه مهمونی کشونده اونجا و بعد... هانی من دیگه طاقت ندارم...

با دستاش سرمو از سینه ش جدا کرد... نگهای به چشمام انداخت و لبخند گرمی بهم زد بهش نگاه کردم... واقعا هانی هزار مرتبه که نه صد هزار مرتبه از روژمان سرتره... خواست دست راستم رو بگیره توی دستش که انگشتاش خوردن به مچ دستم... جیغم رفتهوا... با ترس ازم جدا شد و دستم رو آورد بالا... جای انگشتاش روی دستم کبود شده بود...

هانی: کار اونه مگه نه ؟!

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم یه قدم رفتم جلو و سرمو گذاشتم روی قلبش و لب زدم:

دوستت دارم... هانی خیلی زیاد...

دستاش پشت شونه هام قرار گرفت...

- داره باورم میشه که منم دوستت دارم... خیلی زیاد...

****

دو روز از اون ماجرا گذشته بود که رفتم اهواز... اصلا دوست نداشتم برم... اما به اصرار مامان تصمیم گرفتم فقط دو روز برم و برگردم تهران... دستم رو با باند بسته بودم... دوست نداشتم مامان اینا چیزی بفهمن... در جوابشون فقط گفتم خوردم زمین و دستم زخم شده... نگفتم که روژمان دستم رو کبود کرده...

نیکی تمام این دو روز توی بغل من بود... روز یهم که میخواستم برگردم اینقدر گریه کرد که مجبور شدن بیارنش فرودگاه.... البته توی مسیر رفت توی بغل من خوابش برد...

با نازنین هم خداحافظی کردم و ازش خواستم هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده... چمدونم رو گرفتم توی دستم و از فرودگاه مهرآباد زدم بیرون... توی همین دو روز به اندازه دو قرن دلم برای هانی تنگ شده بود... بیشتر از همه خواهان دیدن اون بودم...

" هانی "

صدای ضبط رو کمی بلند کردم... با ریتم اهنگ انگشتای دست چپم روی فرمون و دست راست روی دنده حرکت میکردن...

هر مسافری که از فرودگاه خارج میشد رو نگاه میکردم و خبری از یاسی نبود... گوشیم که زنگ خورد سریع جواب دادم.

- جانم فرشته جان.

- کجایی هانی... نیومد؟

- نه هنوز...

- خب برو تو دنبالش... یهو تاکسی نگیره.

- نه الانا میاد دیگه...

- باشه پس ما ناهار منتظرتون هستیم...

- باشه عزیزم فعلا.

تماسو که قطع کردم یهو متوجه یاسی شدم...

سریع ماشینو روشن کردم و دنبالش رفتم... به حرکت ماشین پشت سرش توجهی نمیکرد و همین باعث شد کیف کنم...

سرعتمو کمی بیشتر کردم و شیشه رو کشیدم پایین... سرمو خم کردم و دوتا بوق زدم براش و گفتم:

- خانومی برسونمت...

برگشت سمتم و یهو با دیدنم با ذوق گفت:

- وای هانی سلاممم...

- سلام علیکم... بفرمایید...

پیاده شدم و چمدونش رو توی صندوق گذاشتم...

سوار شدیم و حرکت کردیم... نگاهش کردم و گفتم:

- خوش گذشت؟؟

- بد نبود... حالم بهتر شد دیدمشون...

- خب خداروشکر... خیلی نگرانت شده بودم.

تشکر کرد و دستم رفت سمت پخش تا اهنگ رو عوض کنم...

یه بسته آبی رنگ روی پاهام گذاشت و گفت:

- قابلتو نداره .

جعبه رو تو دستم گرفتم...

- مرسی عزیزم... چرا زحمت کشیدی.

- دست خالی نمیشد دیگه... امیدوارم خوشت بیاد...

لبخندی بهش زدم...

- از قدیم ندیما گفتن هرچه از دوست رسد نیکوست... ولی هرچی از عشق رسد نیکوتر است...

صدای خنده اش رو که شنیدم برام کافی بود...

****

پشت سیستم. نشسته بودم و مشغول کارم بودم...

ماهی پور کنارم بود و کارم رو زیر نظر گرفته بود...

دلم میخواست حظ کنه...

دوست دلشتم کارمو به نحو احسنت انجام بدم که فقط بم بگه باریکلا...

مدام کف دست عرق کرده ام رو به شلوارم میکشیدم...

همین هم تمرکزمو کمتر میکرد...

ماهی پور متوجه من شد...

- چته پسر؟؟ نگاهش کردم...

- هیچی!

- کلافه ای انگار...

- نه چیزی نیست... خوبم کارم که تموم شد کنار کشیدم...

لبخندی زد...

- حرف نداره... عالی...

نفسم رو اشکارا فوت کردم بیرون...

- خداروشکر...

رفت سمت سیستم کناری...

- من میدونستم همه چی اینجا برات اوکیه...

سیستم. رو خاموش کرد و سر مبل نشست...

- بیا یه چایی بخوریم... که دیگه بریم...

نشستم رو به روش و لیوان چایی رو برداشتم...

- ممنونم...

مکثی کردم... بین گفتن و نگفتن مونده بودم... دهنم رو باز کردم...

- میخوام باهاتون حرف بزنم...

- حتما پسرم... بگو...

کمی چایی خوردم...

- اگر یکی... یکی رو دوست داشته باشه... چطور باید بره جلو...

چشماش برقی زد... خوشحال شد و لبخندی اومد توی صورتش...

- خب...

- باید چطور بگم با دختره آشنا شدم...

- صاف با پدرش حرف بزن...

مکثی کردم...

- نه... یه جوری که دعوا توش نباشه...

لبخندش رفت...

- یعنی چی؟

- پدرش خبرنداره...

اخمی اومد بین پیوند دو ابروش...

- منظورت به خودته هانی؟ سرمو تکون دادم...

ولی کلامی از دهنم بیرون نیومد...

- مگه چطور باهاش آشنا شدی...

نگاهش کردم...

باز هم چیزی نگفتم .

- دختره کیه هانی.

لیوان چای رو روی میز گذاشتم... سریع گفتم:

- همخونمه.

اینو که گفتم چشماش گرد شد و صداش کمی رفت بالا...

- تو داری باهاش زندگی می کنی ؟؟؟ مکث نکرد... سریع گفت:

- دختر بی خبر پدرش بردی تو خونه ات؟؟؟؟

نگاهش کردم و خواستم بگم اشتباه میکنه... مهلت نداد...

- دیوانه... تو اینجور بودی هانی؟؟؟ تو یه خونه با یه دختر؟؟ من فکر میکردم تو پاکی...

دستمو جلوش گرفتم...

- استاد صبر کنید... من هیچ خطایی مرتکب نشدم... دختره همخونمه... فقط همین... فقط هم ما دو نفر نیستیم... خواهرم پیشمه، پرهام و فرشته باهامونن، تنها نیستیم... حالا من عاشقشم و فقط میخوام با پدرش حرف بزنم... همین.

سری تکون داد...

- یعنی من مطمئن باشم که خطایی ازت سر نزده...

سرمو پایین انداختم... چقدر سخت بود... نه پدرت باشه نه مادرت و مجبور باشی مسائل شخصی زندگیتو با استادت درمیون بذاری...

- من حواسم به همه چیز بوده...

از همون فاصله متوجه نفس عمیق کشیدنش شدم...

- چه کاری میتونم انجام بدم...

لبخندی زدم...

- توی حرف زدن با پدرش... برام پدری کنید...

ماهی پور بلند شد و در حین برداشتن کیفش گفت:

- با اعتماد به حرفت کمکت میکنم... هروقت چیزی خواستی بهم بگو...

با خوشحالی بلند شدم...

- واقعا ممنونم استاد...

- بیا کارتتو بزن... باید سرراهت منم برسونی... میشه؟ لبخندی زدم...

- رو جفت چشمام...

****

محمدی کاغذی رو به سمتم گرفت...

- باید چک کنی...

سری تکون دادم و ازش گرفتمش...

اون پشت سیستم نشست و من کاغذ لوله شده رو باز کردم...

گوشیم زنگ خورد... یاسی بود...

- جانم.

- سلام هانی... خوبی؟

- خوبم... شما خوبی؟

- بعله... بیرون بودم تازه... نزدیکتم... بیام پیشت؟ به ساعت مچیم نگاه کردم .

- داریم تعطیل میکنیم دیگه...

- عیب نداره... میام بعد باهم برمیگردیم خونه...

- باشه بیا

- عالیه پس... کدوم واحد؟

- طبقه دو...

- باشه...

- منتظرم...

تماسو قطع کردم... سرعتمو توی نگاه کردن به برگه دی که محمدی بهم داده بود بالا بردم که یاسی اومد زیاد معطل نشه...

در واحدو باز کرد و با یه پلاستیک سفید توی دستش اومد تو...

لبخند بهش زدم...

- سلام... چه زود رسیدی...

- سلام... گفتم که نزدیکتم...

روی مبل نشست و پلاستیکشو تو بغلش گرفت...

- تو فکرشم با هانا بریم بیرون... خیلی خوب داره درس میخونه... میدونم با یه نمره خوب پاس میشه درساشو...

سری تکون دادم...

- بعده درساش...

- باشه... به هرحال یه شب میبریمش بیرون... باش؟

هنوزمتوجه محمدی نشده بود... با ذوق تند و تند حرف میزد...

تنها سری تکون دادم...

برگه رو جمع کردم و بلند شدم...

- اینا رو جمع و جور کنم میریم...

- باشه عجله ای نیست...

رفتم سمت محمدی و برگه رو بهش دادم...

- کامله... تاییدش کنید تو سیستم...

ازم. گرفت و بلند شد... مشغوله خاموش کردن سیستم شدم که صدای محمدی و یاسمینو شنیدم...

از پشت سیستم نگاهشون کردم... سریع سیستمو خاموش کردم... کیفمو برداشتم و رفتم سمتشون...

- اقای مهرانفر خانم با شمان؟ سری تکون دادم...

- رشتتون چیه؟ یاسی اروم جوابشو داد...

- ترم چهار پزشکی ام.

- به به... خانم دکتر عزیز... خواست خدا بود تو این روز ببینیم شما رو... یه چندوقتیه سردردای بدی دارم...

- هنوز برای تجویز دارو زوده... بهتره به یه پزشک مراجعه کنید...

- اختیار دارین... شما قطعا الانم میتونید دارو تجویز کنید...

سر خودمم داشت درد میگرفت کم کم... قبل از هر حرف دیگه ای گفتم:

- راستی من فراموش کردم معرفی کنم... اقای محمدی همکارم و خانم فرامرزی همسرم هستن...

یاسی نگاهم کرد و من لبخندی زدم... محمدی با لحنی متعجب پرسید...

- نگفته بودی متاهلی...

سری تکون دادم...

- فرصت نشده بود.

به یاسی نگاه کردم...

- داره دیر میشه...

از محمدی خداحافظی کردیم و سریع کارت خروج رو زدم و از شرکت خارج شدیم...

" یاسمین "

باهم به سمت ماشینش رفتیم... سوار شدیم... هانی کولر رو زد و حرکت کرد...

نگاهش کردم و خندیدم...

نگاهم کرد...

- چیه میخندی.

شونه بالا دادم...

- یهو گفتی همسرم... شوکه شدم...

لبخند شیطونی بهم زد...

- مگه نیستی؟

اینقدر ذوق کردم که اصلا نتونستم جوابشو بدم...

تنها خندیدم...

- نیستی؟

- خدا رو چه دیدی... شاید نشم...

اینو از شوخی گفتم...

ولی یهو لرز بدی به تنم انداخت...

- شاید دیر... ولی میشی... مگر اینکه خودت نخوای...

سری تکون داد...

- البته از ظاهر قضیه پیداس که اصلا اشتیاقی به ازدواج نداری...

با حرص نگاهش کردم... بلند خندید...

- اهنگ برات بذارم...

- نه...

- چرا؟ فلش برات پر کردم... سلکشن یاسی...

- مسخره ام میکنی دیگه؟

- نه عزیزم باهات شوخی میکنم...

میدونستم شوخی میکنه... حتی الان خودمم دلم خواست اذیتش کنم... اما با حرفی که گفت بحثو تموم کرد...

منم دیگه ادامه ندادم...

با پخش شدن صدای گوگوش و اهنگ اعجاز با ذوق نگاهش کردم...

با خنده گفت:

- از اون روزی که رو صندلی بپر بپر کردی دلم رفت اصلا...

- بازم بپرم؟

- میتونی؟ سری تکون دادم...

- الان نه... باید حسش بیاد که اون روز واقعا هیجانی شدم...

لبخندی زد و به رو به روش خیره شد...

- قبلا که میگفتی از خواننده ی خاصی خوشم نمیاد...

سری تکون داد...

- اون ماله قبلا بود... الان نظرم عوض شده...

دستشو که روی دنده گذاشت سریع دستشو گرفتم...

نگاهم کرد... خودم دنده رو براش عوض کردم و همراه با گوگوش خوندم:

" تو هوایی که برای یک نفس...

خودمو از تو جدا نمیکنم...

تو برای من خود غرورمی...

من غرورمو رها نمیکنم... "

به خونه که رفتیم هانی سریع رفت بالا و منم رفتم پیش دخترا...

فرشته و هانا پیش بند بسته بود و تو اشپزخونه بودن...

با صدای بلند سلام کردم...

- سلام دخیا...

هانا سریع نگاهم کرد...

- بیا ببین... خوب شده؟

جلو رفتم و به تزیین ساده ی زرشک و برنج زعفرونی نگاه کردم...

- خیلی قشنگه... فقط الان پرهام و هانی میان میترکوننش...

هانا و فرشته بلند خندیدن...

هانا رو فرستادیم بره صواشون کنه...

منم سریع لباسمو عوض کردم و کمک فرشته سفره ی شام رو پهن کردیم...

همه چیزا رو گذاشتیم...

یه پارچ نوشابه ی مشکی رنگ هم وسط سفره گذاشتیم و نشستیم...

هانا بین من و هانی نشست...

با خنده بهش نگاه کردم... حاضر نبود از بین ما تکون بخوره...

حالا میفهمیدیم که هانا نیاز به زمان داشت و با رفتار من تونسته بود جور بشه... مهربون بود...

خیلی زیاد...

پرهام مدام از دستپخت فرشته تعریف میکرد و هانی تیکه میپروند...

جمع دوباره شاد شده بود... هانا و هانی روحیه ی از دست رفته اشون رو دوباره به دست اورده بودن...

اونا که روحیه داشتن و شاد بودن ما هم کم و کسری نداشتیم...

صدای زنگ گوشی هانی بلند شد...

- هانا گوشیمو میاری برام؟

هانا بی حرف بلند شد... لحظاتی بعد گوشی به دست به سمت هانی اومد و گفت:

- نیوشاس...

لقمه ام موند تو دهنم... نفسم روحبس کردم و بیرون دادم...

چته یاسی... زنگ زده خب...

لابد با پسرعمه اش کار داره...

اب دهنمو قورت دادم...

نمیتونستم قبول کنم...

نباید به هانی زنگ بزنه اصلا...

- سلام...

دلم داشت میترکید که بفهمم اون دختره اون ور خط چی میشه...

- ممنون نیوشا جان تو خوبی؟ دایی... زن دایی...

یهو به هانی نگاه کردم... جان؟ چرا شد نیوشا جان...

قاشقمو محکم تو دستم گرفتم... حرصم گرفته بود...

خب عادی حرف بزنید... خدا میدونست دختره اون ور خط چی داره میگه...

- باشه هرکمکی بتونم...

به فرشته نگاه کردم... انگار اونم کلافه شده بود...

- اره امکانش هست... اگه خوش شانس باشی... ولی دردسر داره...

هانی خندید...

چشمامو محکم رو هم فشار دادم... حس میکردم جونم داره درمیاد...

سرمو پایین انداختم و لیوانمو برداشتم و نوشابه خوردم...

فرشته کلافه بود و پرهام هم تز حرص با قاشق چنگالش تو بشقابش سر و صدا راه انداخته بود...

- فعلا نمیتونم حرف بزنم... باشه بعد...

خداحافظی کردن و تماسو قطع کردن...

نگاهش کردم... لبخند زد بهم... روم روازش گرفتم... قشنگ دیدم که جا خورد...

بشقاب و لیوانمو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه... بچه ها طرفا روذاشتن و اصرار داشتن کمکم کنن... اجازه ندادم... فرستادمشون تو پذیرایی... عصبی بودم و دلم میخواست سرم رو گرم کنم...

هانی لیوانی کنار دستم گذاشت...

منتظر بودم بره... ولی نرفت... ایستاده بود کنارم...

هیچی نگفتم... منتظر بود که حداقل بگم چرا وایسادی... یا برو... ولی دهنمو بستم...

هنوزم عصبی بودم... نیوشا جان... بعد من...

یاسی جان نبودم...

واقعا چرا به من نمیگفت یاسی جان...

صورتشو کشید جلوی صورتم... به بهونه باز کردن کابینت و گذاشتن لیوان ها ازش دور شدم...

فقط برای چند لحظه و دوباره پشت سینک ایستادم...

- یاسی...

نگاهش نکردم...

اخمام حسابی توهم بود... لبامو روی هم فشار میدادم...

- چت شده... ناراحتی؟ خوب بودی که...

با حرص چشمامو بستم و باز کردم... کاش میشد داد بزنم اون ماله وقتی بود که نیوشا جان نبود...

- حرف نمیزنی؟

سری تکون دادم... نه...

- نگاهم نمیکنی؟

سری تکون دادم... یعنی نه...

دستش اومد سمت چونه ام و خواست سرمو به سمت خودش بچرخونه که سرمو محکم به سمت دیگه کشیدم...

- یاسمین چی شده...

اسکاج رو روی بشقاب کشیدم...

- چیکار داشت...

- کی؟

- نیوشا جان...

- درباره کنکورش سوال داشت...

نیم نگاهی بهش کردم...

- چرا به تو زنگ زد...

- نمیدونم...

- اصلا من نمیدونم به تو چه ربطی داره... مگه تو مشاور تحصیلی هستی.

اروم خندید...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

دیوونه شدی...

کلافه پوفی کردم و شیر اب رو بستم... دستام هنوز پر از کف بودن...

- هانی نمیخوام بهت زنگ بزنه... حداقل بهت زنگ میزنه عادی حرف بزن... نیوشا جان نگو...

صدای خنده اش درست کنار گوشم بلند شد...

یاسی گاهی حسادت باعث میشه فکرایی غلطی بکنی... اگه اون جانه... تو تمام دنیایی... همهاش...

از اشپزخونه رفت بیرون... سرمو پایین انداختم... مثل همیشه ساکتم کرده بود...

کوله ی لیدا رو روی شونه اش گذاشتم...

- یاسی جدا میگی؟ لبخندی بهش زدم...

- چند بار بهت دروغ گفتم؟

- اخ... بدبختی یک بارهم دروغ نگفتی...

یهو با ذوق نگاهم کرد...

- مهرانفر خیلی عجیب بود... فکرشو نمی کردم... یه روز... با تو...

خندیدم...

- خودمم فکر نمیکردم... حالا فعلا بین دوتامون باشه... تا بعد...

- به کسی نمیگم...

باهم از دانشگاه خارج شدیم...

هنوز چند قدم دور نشده بودم که ماشینی کنارم بوق زد...

نگاهش کردم...

با دیدن روژمان چشمامو گرد کردم و پوفی کردم...

اروم رو به لیدا گفتم:

- سرعتتو بیشتر کن...

با تعجب نگام کرد...

- چی شده!

روژمان صدام زد...

لیدا نگاهی به ماشین انداخت...

- این کیه دیگه...

- روژمانه...

اینو که گفتم انگار گرفت چه خبره...

شروع کردیم راه رفتن...

روژمانم دنبالم بود...

- یاسی... صبر کن... معذرت میخوام...

جوابی بهش ندادم... خواستم دست بلند کنم برای تاکسی...

- یاسمین باید باهات حرف بزنم...

سریع نگاهش کردم...

- گلی که کاشتی رو یادم نرفته... خر هم مخم رو گاز نگرفته دوباره کنارت بشینم... برو رد کارت...

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم... اومدم رد شم که جلومو گرفت...

- صبر کن...

عصبی شدم...

تا الانم فکر کردم درست میشی... اگه یک بار دیگه مزاحمم شی یا سمتم بیای سیر تا پیازاتفاقاتی که افتاد رو اول کف دست عمو میذارم دوم بابام...

در حین رد شدن با کوله ام تنه ای بهش زدم... شاید با همین حرکت دلم یکم خنک شد...

" هانی "

پشت در توی جیبم دنبال کلید گشتم... صدای دادی از توی حیاط میومد که معلوم بود صدای یاسمینه...

در رو باز کردم و رفتم تو... با دیدن جای خالی ماشین فهمیدم که بچه ها نیستن...

رفتم سمت یاسمین...

- ولم کن... اصلا به توچه... چکار کنم دست از سرم برداری .

با تعجب نگاش کردم که یهو صداش رفت بالا .

- برو گمشو...

تماسو قطع کرد و گوشیشو انداخت روی تخت...

نگاهم کرد...

- چی شده ؟ کی بود؟ نشست رو تخت...

- بچه ها هانا رو بردن تا بیرون... گفتن بهت بگم...

- الان سوال من اینه کی بود پشت خطتت...

نگاهم کرد...

- میخواستی کی باشه؟ ملک عذابم...

- ینی چی...

- هانی نمیدونی کی بود؟ کیه که منو با حرفاش... کاراش و رفتاراش اتیش میزنه؟ معلومه که روژمان بود.

- خب...

- خب چی؟ موندم چکار کنم... دیوونه ام کرده...

- تقصیر خودته... چرا جواب تلفنش رو میدی اصلا؟ تو خودت نخوای اونم نمیتونه باهات در ارتباط باشه...

خندید...

- حرفایی میزنی... من اگه میخواستم باهاش درارتباط باشم اینکارو میکردم ؟ خونه ی عموم رو ول میکردن با دوتا پسر غریبه همخونه بشم؟؟ به نظرت من واقعا ارتباط داشتن با اونو دوست دارم؟؟ خسته ام کرده دیگه... خواستگاری کن... قبول... میگه نه دیگه ولش کن... زنگ زده کری میخونه...

- مرتیکه عوضی... بده شمارشو ببینم...

یهو نگاهم کرد...

- میخوای چکار کنی؟فوقش زنگ میزنین سه چهار تا حرف درشت؟

- با پدرت حرف بزن...

چی بگم بش... فوقش اونم میگه من یاسیو میخوام. اونوقت چکار کنم با پدرم و عموم کهدارن خودشون رو میکشن تا وصلتی بینمون سربگیره؟؟ سکوت کردم...

- تموم کن این ماجرا رو هانی...

نگاهش کردم...

- هانی راحتمون کن...

- میگی چکار کنم؟

- بیا خونمون... با بابام حرف بزن... قبل از اینکه روژمان بخواد جفت پا بپره وسط زندگیم...

موقعیت سختی بود...

دلم میخواست بگم باشه... بگم منم همینو میخوام...

اما نمیشد... اعمال پدرم جلو چشمم بود و شده بود یه مهر سکوت رو لبام...

مرگ مادرم... دستم که خالی بود...

تنهاییم...

صداش بغض الود شد...

- هانی باتوام...

- صبر کن یاسمین...

- دیگه نمیتونم... تا کی صبر کنم و تا کی اون پسره رو تحمل کنم...

صدای بوق از پشت در اومد...

از جا بلند شدم...

بهت میگم یاسی...

سریع از جا بلند شد و با عصبانیت رفت توی خونه...

رفتم سمت در و براشون در رو باز کردم تا ماشینو بیارن تو...

****

بین لباسام سردرگم موندم...

- چی میخوای هانی.

به پرهام نگاه کردم...

- نمیدونم کدوم بهتره...

پیراهن کرم رنگی رو دراورد...

- این...

قبول نکردم...

- نه... اون وسط پیراهن ابی روشنی که هدیه خود یاسمین بود تا باهاش سیاهمو از تنم دربیاره چشممو گرفت...

درش اوردم و نشستم تا اتوش کنم...

زنگ زدم به یاسی...

- الو هانی...

- کجایی...

- دارم میام خونه... نزدیکم...

باشه... باید بریم بیرون...

- چیزی شده ؟

- نه... میخوام حرف بزنم باهات...

- باشه... دارم میام...

خداحافظی کردم و تلفنو قطع کردم...

رو به پرهام گفتم:

- یه زحمتی برات دارم...

- جون بخواه.

لبخندی زدم.

- نه... فقط میخوام هانا رو ببرید بیرون... نمیخوام ببینه که با یاسی بیرونم...

- خالی خالی خو نمیشه...

- جبران میکنم... تازه داره کنار میاد... نمیخوام چیزی ببینه اتیشی بشه...

سری تکون داد...

- اوکی... حالا چی میخوای بهش بگی... میری خونه شون؟

- اره... باهم حرف میزنیم...

از جا بلند شد و همونجور که لباس میپوشید بلند گفت:

- هرکی پایه اس اب طالبی بستنی بخوره بپره...

از پرهام ممنون بودم...

خیلی راحت با فرشته، هانا رو بردن بیرون...

لباس پوشیده تو حیاط منتظر یاسمین بودم... رفته بود تو خونه تا لباساشو عوض کنه...

سریع اومد بیرون... تنها شالی به جای مقنعه اش زده بود...

سری تکون دادم.

- بریم خوشگله؟ خندید...

- درخدمتم...

در رو باز کردم تا جلوتر از من بره بیرون...

پشت سرش که رفتم یهو دستی محکم یقه ی پیراهنمو گرفت و هلم داد توی خونه...

" یاسمین "

- پامو که از در گذاشتم بیرون یهو هیکل روژمان جلوم ظاهر شد...

اونقدر یهو بود و شوکه کننده که حتی نتونستم جلوی هانی رو بگیرم تا نیاد بیرون...

هانی رو هل داد تو...

دستامو چفت دهنم کردم و صدای جیغم رو بینشون خفه کردم...

با پاهای لرزون رفتم تو و تند در روبستم.

روژمان صداشو رو سرش انداخته بود...

یقه ی پیراهن هانی جمع بود بین مشتاش...

- مرتیکه ی بی شرف... دختر بلند کردی اوردی خونت؟؟ اونم دختر عموی من... محکم تکونش داد و هانی تنها دستاشو رو دستای اون گذاشت تا از یقه ش جدا کنه...

مرتیکه ی اشغال... معلوم نیس چی خوندی تو گوشش... گولش زدی... میکشمت...

این بار هانی دستای روژمان رو انداخت پایین...

اشکم اومد بیرون... میریختن... عین ابر بهاری...

- برو جمش کن عمو... چی میگی برا خودت...

- خفه شو... به خاک سیاه میشونمت... فکر کردی الکیه؟؟ دستشو بلند کرد... سخت نبود حدس اینکه میخواد هانی رو بزنه...

تا مغزم اومد فرمان بده مشت روژمان خورد تو صورت هانی... دهنم باز موند...

سریع جیغ زدم...

- ولش کن... دوییدم سمت هانی و با دستام روژمانو هل دادم عقب...

- عوضی... چرا زدیش.؟ چرا؟؟؟؟ به چه جرئتی... اشغال...

سرم فریاد زد...

- خفه شو... عوضی بی آبرو... اومدی درس بخونی؟؟؟ دور از چشم عمو داری هر گوهی میخوای میخوری؟؟؟ چشم اون بنده خدا رو دور دیدی...

- به تو... هیچ ربطی نداره... برو. گورتو گم کن...

- صداتو ببر... وگرنه میبرمش.

عصبی شدم...

- چه غلطی میخوای بکنی مثلا...

دستشو بلند کرد... خواست منم بزنه... ناخوداگاه چسبیدم به هانی...

سریع مچ دستشو گرفت و انداخت پایین...

- دستت بهش بخوره خونتو میریزم...

روژمان مچ دستمو گرفت و کشیدم... از هانی جدام کرد...

- حیف عمو... حیف عمو که تو دخترشی... فرستادنت اینجا درس بخونی...

داد زدم سرش... سکوتم حدی داشت...

تحملم تموم شد...

- خفه شو... تو فکر کردی کی هستی درباره من اینجور حرف میزنی...

ولت کردن اینجا... فک میکنن دخترشون داره دکتر میشه... نمیدونستن اینجا تو دهن یه پسر دیگه داره به ریش اونا میخنده...

اشک تو چشمم جمع شد... اومده بود منو له کنه و بره...

این بار یقه ی روژمان بود که با دست هانی گرفته شد...

- اوهووی... مرتیکه تا دهنتو گل نگرفتم برو گورتو گم کن...

روژمان خندید...

- تو دیگه نوبرشی...

سریع گفتم:

- بس کنننن...

رو کرد سمت من و گفت:

- اینقدر بی صاحاب شدی که از این پسره ی بی پدر مادر دفاع میکنی؟؟ هانی عصبی شد... داغ کرد... انگار از تو لباساش زد بیرون...

اسم مادرش رواورده بود...

روژمان رواندا‌خت رو زمین...

تمام تنم از ترس میلرزید... نفس کشیدن برام سخت شده بود و حس میکردم هر لحظه ممکنه غش کنم...

صورتم خیس از اشک بود و چشمام پر از اشک که با هر پلک زدنم اماده بودن از چشمام بزنن بیرون...

نمیفهمیدم کدوم داره کدومو میزنه...

دویبدم سمتشون... دست هانی رو گرفتم...

- بسه توروخدا هانی...

هردو نگاهم کردن...

با دیدن بینی خونی و لبش که از گوشه اش خون بیرون ریخته بود رنگم پرید...

به روژمان نگاه کردم...

هانی بلند شد... با پاش لگدی به پای روژمان زد...

- پاشو گورتو گم کن... از خونه ی من گمشو بیرون...

روژمان بلند شد...

نگاهمون کرد... صورت اونم مثل هانی بود... حتی زیر چشمش... کبود بود...

برگشت و با سرعت از خونه زد بیرون... در رو که بست دوباره زدم زیر گریه... دوییدم سمت خونه...

به مبل که رسیدم افتادم روش... زدم زیر گریه .

با صدای بلند... زار میزدم... چقدر بدبخت بودم... اخه مگه بدتره اینم بود؟؟ بدتر از ابنکه روژمان بخواد مچ منو بگیره؟

صدای بسته شدن در که اومد از ترس یهو پریدم...

با دیدن هانی نفس راحتی کشیدم... اما اشکم بند نیومد... جلوم نشست...

به صورتش نگاه کردم .

- منو ببخش... تو... به خاطر من خیلی اذیت شدی.

سری تکون داد و دستاشو بالا اورد و اشکامو پاک کرد...

- فدای سرت...

دلم گرفت...

خدایا چه بغضی.

- من قصد دعوا نداشتم... یهو کنترلمو از دست دادم...

سرمو پایین انداختم.

- بگو که بخشیدیم...

- تو کاری نکردی...

مصرانه گفتم:

- بگو... من باعث شدم روژمان اون حرفو به تو بزنه... بخدا خیلی حالم بد شد...

- اونو یادم نینداز...

- پس بگو...

نگاهم کرد...

- بخشیدمت...

نفس راحتی کشیدم... بغضم کامل شکست و اشکام رها شدن...

دستمالی برداشت و خواست اشکامو پاک کنه...

نذاشتم...

دستمالو ازش گرفتم و روی سوراخ بینیش گذاشتم...

- خ... خون میاد...

دستام رو تو دستش گرفت... نشست روی زمین...

سرش رو روی پاهام گذاشت...

زنگ گوشیم بلند شد... سریع برداشتمش...

- الو یاسی... ما داریم میایما... بیرونین هنوز؟ با شنیدن صدای پرهام زدم زیر گریه...

- یاسی... چی شده...

کلام تو دهنم نمیچرخید... اون هم اون طرف خط ترسیده بود...

- یاسمین... گوشیو بده هانی...

- بیاین خونه... بیاین خونه...

- چی شده؟؟ حالتون خوبه؟

- ن... نه... نه افتضاحم... روژمان اومد اینجا... بدبختم کرد... توروخدا بیاین...

- باشه... باشه...

تماس که قطع شد گوشیو انداختم کنارم...

خودم با دست اشکامو پاک کردم...

- میترسم هانی.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نترس...

دستامو لرزون به موهاش رسوندم...

- میترسم... خیلی...

- ترس داره... اما نه برای من... سرشو بلند کرد... دستمال رو انداخت...

خون بینی اش بند اومده بود... ولی هنوز رو صورتش خون پیدا بود...

- هانی فدات شه... نترس... من کمکت میکنم... تمام تلاشمو میکنم... همه ی تلاشمو...

صدای زنگ اومد...

تو جام پریدم... تپش قلبم هم بالا رفت...

- نترس... بچه هان...

دستامو ب.و*سید...

بغضم شدید تر شد...

بلند شد و با سرعت رفت توی حیاط...

فرشته با سرعت در رو باز کرد و اومد تو...

دوییدم تو بغلش... دوباره اشک... دوباره یاد دردسرایی که میدونستم برام اتفاق میوفتادن افتادم.

پرهام و فرشته به زور بلندمون کردن تا صورتمون رو بشوریم. هانا با تعجب و ساکت گوشه ای نشسته بود و فرشته سعی داشت قاشق قاشق اب قند بریزه تو دهنم... هیچی از گلوم پایین

نمیرفت و فرشته موفق نبود سرم گیج میرفت... حالم خوب نبود... دست و پاهام یخ کرده بودن... صدای زنگ گوشیم که بلند شد نه تنها من... بلکه همه سه متر به هوا پریدیم...

شیرجه زدم و گوشی رو از رو مبل برداشتم... نازی بود... جرئت حرف زدن باهاشو اصلا نداشتم...

اونقدر زنگ خورد تا قطع شد... یه بار دیگه زنگ زد... بار سوم... هانی نگاهم کرد...

به نفس نفس افتادم...

- خواهرمه...

هانی اروم گفت:

- چرا جواب نمیدی؟ سری تکون دادم.

- نمیتونم.

- قوی باش.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی جواب دادم...

- الو... الو... یاسی...

هیچی نگفتم.

- کجایی... الو.

با شنیدن صدای نازی دوباره گریه کردم.

- یاسمین!

- نازنین من.

ساکت شو دهنتو ببند. این چیزایی که روژمان میگه چین... حقیقت دارن؟ رفتی تهران داری چه گوهی میخوری؟ نمیدونی بابا چه حالیه... داره میاد سمتت... برو یه جا خودتو گم و گور کن... ببینتت میکشتت... برو...

تا اومدم چیزی بگم صدای بوق بلند شد...

گوشی رو محکم تو دستم گرفتم و به فرشته نگاه کردم...

ترسیده بود...

- چی میگفت...

لبامو به زور از هم فاصله دادم و گفتم:

- بابام همه چیزو فهمید.

" هانی "

سکوت کرده بودم... فکرم درگیر بود و حس میکردم یه وزنه صد کیلویی روی پیشونیمه...

صدای یاسمین رو شنیدم... یه صدای بغض آلود...

- داره میاد...

به فرشته نگاه کردم...

- وای هانی... چکار کنیم...

پرهام کنار گوشم گفت:

- بلند شو... بلند شو...

نگاهش کردم...

چرا لال مونی گرفتی هانی پاشو تا دیر نشده...

ادامه حرفشو رو به یاسی گفت:

- با چی داره میاد پدرت...

اونم گیج شده بود...

- یعنی چی.

- بابا جان میگم با اتوب.و*سه... قطاره... هواپیماس...

سری تکون داد...

- نمیدونم...

- مگه میشه؟

- اره نمیدونم... فکر کن هواپیما...

مشتی زد تو بازوم...

- دِ توام پاشو دیگه...

سریع نگاهش کردم...

- بلند شم چکار کنم...

- بابا پاشو تا نرسیدن بریم یه جایی... فرشته توام زنگ بزن سحر و زهره رو پیداشون کن... یه دوساعت بیان اینجا... بی حوصله نگاهش کردم...

- نیاز به این کارا نیست... ما هیچ جا نمیریم...

پرهام متعجب گفت:

تو دیوونه شدی؟ میخوای وایسی جلو مردی که الان فقط به فکر غیرتشه؟ مطمئن باش اگه ببینتت خونت حلاله... نکشتت یه بلایی سرت میاره...

اینو که گفت یهو رنگ هانا پرید...

خنده ام گرفت...

- نگران نباش... هرکاری کنه منو نمیکشه... به خاطر خودم نه... مطمئن باش دستشو به خون آلوده نمیکنه...

- اگه کرد چی.

- مهم نیست... من هیچ جا نمیرم...

مکثی کردم.

- تو دست فرشته رو بگیر و برو.

دستی رو شونه ام گذاشت...

- نه داداش... رفیق نیمه راه نمیشیم که تو سختیات تنهات بذاریم... تا الان بودیم... از الان به بعدشم هستیم... هر چیزی هم میخواد بشه بذار بشه...

میونه اون همه دغدغه فکری نفس راحتی کشیدم...

- باشه... مرسی ازتون.

حضور پرهام کنارم خودش عالی بود...

همه ساکت بودن و من داشتم به این فکر میکردم جلوی پدرش باید چکار کنم...

میدونستم نباید ازش انتظار داشته باشم ساکت نگاهم کنه و لبخند بزنه... اما بازهم نمیدونستم باید جلوش چکار کنم...

یاسمین با سرعت از جا پرید همه نگاهش کردیم... رفت تو دستشویی...

فرشته دنبالش رفت... حالش به هم خورده بود... از شدت استرسی که داشت حالت تهوع گرفته بود...

سرگیجه داشت و خوب میفهمیدم چقدر حالش بده...

****

سر هانا روی سینه ام بود... اروم باهاش حرف میزدم...

بهش اطمینان دادم که مشکلی برام پیش نمیاد تا نترسه...

دستمو محکم. گرفته بود و ول نمیکرد... حال یاسی بدتر شده بود و دیگه جون نداشت خودشو نگه داره...

من... هنوز هم با خودم درگیر بودم... ساعت طرفای ده بود...

صدایی اومد...

ضربه های محکم و طولانی به در...

همه از جا پریدن و خودم رفتم دم در... به محض باز کردن در همون پسر عموش محکم زد تو سینه ام...

چند قدم رفتم عقب و اونجا بود که برای اولین بار پدرش رو دیدم... سلام کردم...

جوابی نگرفتم جز یه سیلی محکم...

هیچی نگفتم...

متوجه شدم بچه ها اومدن بیرون...

صدای فریادش بلند شد...

- کجاس... کجاس این دختره ی بی آبرو...

برگشتم عقب... یاسی پاشو توحیاط نذاشته بود...

حمله ور شد سمت در... سریع جلوش وایسادم...

- اقای فرامرزی... لطفا خودتون رو کنترل کنید...

- بکش کنار...

- تا عصبی هستین بیرون نمیاد...

- غلط کرده...

- باید توضیح بدم...

دوباره یه ضربه ی دیگه... بازم سکوت...

- همین که جلوی خودمو گرفتم تا نکشمت باید خدا روشکر کنی... برو کنار...

این بار پرهام اومد جلو...

با دوتا شناسنامه تو دستش...

- اقای فرامرزی... چند لحظه صبر کنید .

پدرش زیر بار نمیرفت و ما دو نفر اجازه نمیدادیم بره جلوتر.

- باید به حرفام گوش کنید... خواهش میکنم...

پدرش ایستاد...

- زود.

- این پسر اونجور که فکر میکنید نیست... به خداوندی خدا قسم پاک تر ازش ندیدم... دلپاک تر از این پسر نیست... دست از پا خطا نکرده... تو مرام... تو مردونگی و تو معرفت تکه... به هانا اشاره کرد...

- اون خواهرشه... اون یکی زن منه...

و شناسنامه اش رو جلوی صورت پدر یاسی گرفت...

- اگه این پسر عوضی بود من زنمو دستش نمیسپردم...

پرهام چند لحظه مکث کرد...

- ببین که حتی الانم به احترام موی سفیدته که صداش درنمیاد...

متوجه یاسمین شدم که اروم اومد بیرون و سریع پشت سر فرشته ایستاد...

- اره قبول دارم... اشتباه کردن... خیلی اشتباه... اما بد نکردن... هرز نرفتن... هیچکدومشون...

" یاسمین "

انتظار داشتم بابا اروم بشه... اما نشد... عصبی تر شد و حتی پرهامم کنار زد... داشت میومد سمتم... پرهام و هانی باز هم مانع بابا شدن...

دعوایی بود و روژمان اون وسط کری میخوند...

چنگ زدم به پشت مانتوی فرشته و گرفتمش.

- به دادم برسین... نذارین نزدیکم شه...

دستشو عقب اورد و دستمو گرفت...

- چقد یخی!!!

- قلبم... هرآن ممکنه بایسته از تپش... به خدا...

بابا از همونجا داد زد...

- بیا... بیا اینجا دختره ی ورپریده... بیا...

محکم تر گرفتمش.

- وای نه...

کف دستام از ترس خیس از عرق بود... دلپیچه... حالت تهوع و سرگیجه هم امونم رو بریده بود.

بابا و روژمان پرهام و هانی رو کنار زدن...

بابا به سمتم اومد و محکم بازوم رو گرفت تو دستش...

دردم گرفت...

حتی فرشته هم نتونست کاری کنه...

کشیدم سمت خودش... سرمو انداختم پایین... نگاهش نمیکردم...

متوجه هانی و پرهام پشت سرش شدم...

- نگام کن...

اب دهنمو قورت دادم... خدایا تموم شه...

- باتوام پدر سگ.

لبمو گاز گرفتم... داد زد:

- نگام کنننن...

اروم سرمو بلند کردم...

هنوز نگاهم بهش نیوفتاده بود که سمت چپ صورتم سر شد...

تا اومدم بفهمم چی شده سمت راست صورتم داغ شد... هانا جیغ زد...

هنگ کردم...

دوباره سمت چپ... اشک جمع شد تو چشمام... دستش بالا رفت تا بعدی رو بزنه که هانی دستشو روی بازوی بابا گذاشت...

- نزنش... پدرشی قبول... ولی نمیذارم دست روش بلند کنی... منو بزن...

بابا عصبی دستاشو روی سینه ی هانی گذاشت و هلش داد عقب... باز جیغ هانا بلندشد...

نگاهش کردم... فرشته سریع فرستادش بالا...

این بنده خدا چه گناهی داشت... به اطرافم نگاه کردم...

همون چند تا دونه همسایه توی تراس یا پیش پنجره ایستاده بودن و بی بلیط فیلم سینمایی تماشا میکردن...

- برو وسایلتو جمع کن... فقط ربع ساعت وقت داری...

نگاهش کردم... حتی نتونستم چیزی بگم...

داد زد... باز هم... فریاد هاش تنمو میلرزوندن... صورتم درد میکرد... گوشه ی لبم خیلی میسوخت...

امامهم نبود...

سوزش قلب خودم و هانی رو چکار میکردم...

- د برو دیگه...

حرکتی نکردم... جمع کردن وسیله؟؟ برگشتن از عهده ی من خارج بود...

بابا دستمو گرفت و کشوندم سمت خونه...

خیسی کف دستم اذیت کننده بود...

دستم از توی دست بابا دراومد...

سرگیجه امونم رو بریده بود... میفهمیدم که فشارم افتاده... نشد خودمو کنترل کنم و افتادم روی زمین...

هانی خیز برداشت سمتم که صدای بابا بالا رفت...

- سمتش نیا.

هانی سریع ایستاد و بابا زیر بازومو گرفت و بلندم کرد...

پرتم کردتوی خونه...

افتادم روی زمین... سرم پایین بود و لرزش شونه هام لو میداد که دارم اشک میریزم...

- ربع ساعت دیگه تو حیاط نبودی با من طرفی.

همونجا نشستم. درباز شد...

حتی سرمو بلند نکردم ببینم کیه... محکم شونه هامو گرفت و بغلم کرد... اونم گریه میکرد...

- بمیرم برات... الهی بمیرم...

- فرشته... نمیخوام برم... نمیخوام...

- برمیگردی یاسی... قول میدم.

- منو میکشن... جسممو نکشن روحمو تیربارون میکنن... چه خاکی به سرم شد فرشته... صورتمو ب.و*سید...

- فدات بشم... گریه نکن...

- هانی رو دیدی؟ کتکش زد... به خاطر من...

هق هق کردم... قلبم ترک برداشت... ترک بزرگ... خیلی بزرگ...

نگاهم کرد...

- لبت پاره شده...

چشمامو فشار دادم روی هم... باز هم. اشک - قلبم. قلب هانی. قلب هانا. چکار کردم من...

دستمو گرفت و بلندم کرد...

- برو صورتتو بشور...

همونجا پاهام به زمین قفل شدن...

- نمیخوام... نمیخوام برم...

- چاره ای نمونده یاسی... باید بری...

داغ دلم. تازه شد...

- دانشگاهم...

- تا شروع ترم وقت هست... برات مرخصی میگیریم یه ترم... برو...

هلم داد تو دستشویی و درو بست... به خودم تو اینه نگاه کردم... خدای من... یه گونه ی قرمز...

یه لب پاره و خونی... چشمای سرخ... رنگ پریده .

یه مشت اب ریختم به صورتم...

از دستشویی رفتم بیرون...

فرشته تند تند تو چمدون برام لباس میریخت.

خواست ریپشو ببنده که زدم به عکس چهار نفره ای که اون شب تو پارک گرفتیم... دلم رفت... برای خنده هامون... برای خوشی هامون... برای لحظات شادی که داشتیم...

حتی اون پیراشکی های دردسر ساز...

قاب عکسو روی لباسا گذاشتم و فرشته بی حرف زیپ چمدون رو بست. نفهمیدم تا دم در چطور رفتم. چمدون دست خودم بود. همون چمدونی که اول با خوشحالی دنبالم بود و الان...

با یه دل خون و قلبی ترک خورده... قبل از بسته شدن دربرگشتم و به هانی نگاه کردم. زوم شدم روی چشمای قرمزش و صورت خشکش که هیچ ردی از اشک روش نبود... بغض خفه شده ام دوباره شکست و در پشت سرم محکم بسته شد.

نشوندم توی ماشین... روژمان در ها رو قفل کرد... تو اون موقعیت به این رفتار خنده ام گرفت.

تا رسیدن به خونه کلامی از دهنم بیرون نیومد... با چشمای بسته هانی رو میدیدم... خدایا مواظبش باش. حالت تهوع گرفته بودم. داشت جونم درمیومد. داشتم از حال میرفتم... توی پارکینگ خونه عمو پیاده شدیم. صدای چرخ های چمدون روی سرامیکای کف پارکینگ داشت داشت سرمو منفجر میکرد. با اسانسور بالا رفتیم... اون لحظه حتی رفتار زن عمو... عمو و روشا هم برام مهم نبود. هیچی... بی هیچ حرفی رفتم تو اتاق روشا و پشت درنشستم... سر و صداشون از بیرون میومد... پنج دقیقه هم نتونستم طاقت بیارم. حالم بهم خورد و دوییدم سمت دستشویی. عق زدم و دیگه هیچی تو معده ام نبود تا بالا بیارم... اشک از چشمم ریخت بیرون... دوباره عوق زدم... دل و روده ام داشت میپیچید به هم... عرق روی پیشونیم نشسته بود و اشک روی صورتم... اب یخ ریختم به صورتم از دستشویی بیرون اومدم... یهو سرم گیج رفت...

نتونستم دسته ی در رو بگیرم تو دیتم. دستم رو دستگیره نموند و چشمام سیاهی رفت و محکم افتادم روی زمین.

" هانی "

با دستام سرم رو محکم گرفتم... توی این زمان واقعا دوست داشتم مثل مادرم سرم رو با یه دستمال محکم ببندم...

تمام خونه دور سرم میچرخید...

پرهام دست رو شونه ام گذاشت...

نگاهش کردم...

لیوان آبی رو به دستم داد...

- بخور... سری تکون دادم.

- تشنم نیس.

لیوانو به خودش دادم... به زور به لبهام چسبوند و مجبورم کرد بخورمش...

لیوانو تو دستم گرفتم... از خنکی شیشه ی لیوان خوشم اومد... یکم از حرارت بیرونی ام کم کرد...

لیوانو به صورتم چسبوندم... چشمام رو بستم... چشمای یاسمین جلوی چشمام بود...

تو همون حالت حرف زدم...

دلم نمیخواست چشمام باز شه و تصویر چشمهاش از بین بره...

- پرهام.

تا خواست جوابمو بده صدای فرشته اومد:

- بالاخره خوابید... هانا خیلی ترسیده بود... سفت منو چسبیده بود...

چشمام. رو باز کردم و نگاهشون کردم...

- دستت درد نکنه...

فرشته به سمتم اومد...

- هانی ضعیف نشو...

- اگه باز کتکش بزنن چی.

دستی به صورتم کشیدم... خدایا سپردمش به خودت.

هیچی نگفتن...

- اگه اذیتش کنن... تقصیره خودم بود... یاسی حقش نیس عذاب بکشه... اگه پدرش بزنش چی...

تا به حال اونقدر کلافه نبودم...

دلم میخواست از این جسمم بزنم بیرون... دلم میخواست خودمو خالی کنم...

سریع بلند شدم...

زدم به سوییچ ماشین و از خونه رفتم بیرون...

موقع گرفتن فرمون متوجه شدم هنوز لیوان آب تو دستمه... کلافه انداختمش صندلی عقب...

رفتم یه جای بالا... بلند... اونجور که میخواستم خلوت نبود...

ولی شلوغم نبود...

از ماشین پیاده شدم... هوای اون شب عادی بود... ولی من... از سرما بدنم به لرز افتاده بود...

سرمو روبه اسمون گرفتم...

دلم میخواست با خدا حرف بزنم.

شکایت نکنم...

فقط حرف بزنم و ازش بخوام اخرشو خوب تمام کنه...

میدونستم این اخرش نیست...

نمیذاشتم آخرش باشه...

نفسمو فوت کردم بیرون... اب دهنمو قورت دادم... تا بغضم باهاش بره پایین... نرفت... چسبیده بود به گلوم و ولم نمیکرد...

نفس عمیق کشیدم...

تند تند... پشت سرهم... چرا اروم نمیگرفتم... یاسمین همیشه اینجور اروم میشد... پس چرا من نمیشم...

چرا تمام تنم شده بود یه گوله آتیش...

خدایا تو که ازقلبم خبر داشتی... تو که میدونستی چقدر دوستش دارم... چرا گذاشتی عاشقش شم... وقتی اینجور ازهم جدامون کردی...

سرمو بلند کردم رو به آسمون و داد زدم...

چشمامو بستم و فریاد زدم... اینکه چرا... فقط چراااا... صدای سیلی های پدرش تو گوشم بود...

دیوونه کننده بود... چشمای اشکیش و رنگ پریده اش بغضمو شکست... اشک ریختم و فریاد زدم...

مهم نبود چند نفر خیره ان بهم...

مهم این بود داشتم اروم میگرفتم...

" یاسمین "

مایع شیرینی رو ته دهنم حس کردم... دلم میخواست چشمامو باز کنم...

اما نمیشد... باز هم یه طعم شیرین...

حس چند قطره اب یخ رو صورتم... پلکم لرزید.

اروم چشمامو باز کردم... نور چراغ اذیتم کرد... سریع بستمشون و لحظاتی بعد با مکث بازشون کردم...

اولین فردی که مقابلم دیدم روشا بود... خیره شدم بهش .

- وای الهی شکرکه به هوش اومدی...

هیچی نگفتم... چی باید میگفتم...

مرسی؟

کاش به هوش نمیومدم...

دستمو گرفت و نشوندم. رو تخت...

سریع چنگ زدم به پتوی پایین پام و تا مچ پاهامو گذاشتم زیرش... زانوهامو تو بغلم جمع کردم... سرمو روی زانوهام گذاشتم و خیره شدم به پنجره ی اتاق... به چراغای روشن شهر...

به اسمون سیاه...

به سیاهی زندگیم...

به سیاهی سرنوشتم...

سرمی رو جلوم گرفت...

نگاهش کردم و گفتم:

- بهش نیازی ندارم...

- مامان فشارتو گرفت... پنج و نیم بود یاسی... خیلی پایینه... ما بلد نیستیم بزنیم... خودت میتونی؟

سری تکون دادم...

- حالم خوبه... قطعا پنج و نیم نیست که میتونم حرف بزنم...

خم شد سمتم...

- چیکار کردی یاسی؟ عمو خیلی عصبیه...

رومو ازش گرفتم...

- از خودش بپرس.

مکثی کرد...

- روژمانم بلده... بذار بگم بیاد سرمتو بزنه...

اینو که گفت سریع سرم رو ازش گرفتم...

- خودم میزنم نمیخواد...

برای رهایی از حرفای روشا سریع سرمو وصل کردم و فقط ازش خواستم یه تیکه چسب برام.

بزنه روش...

خودم اینجا بودم و دلم پیش اونا بود...

خدایا کاش میشد بخوابم...

بیدار شم و یهو همه چیز تموم شده باشه... همه ی اینا فقط یه کاب.و*س باشه...

روشا نگاهم میکرد.

اخمام تو هم بود... اماده بودم تا گریه کنم... فقط دلم. میخواست باهاشون حرف بزنم...

راهی نبود... مغزم هنگ بود. حتی نمیتونستم فکر کنم...

دراز کشیدم... روی پهلو... یهو متوجه موبایلم تو جیب مانتوم شدم... چشمام سریع باز شد...

انگار تو اون لحظه دنیا رو بهم دادن...

سریع نشستم و از توی جیبم درش اوردم... رمزشو زدم... کلی میس کال داشتم... از طرف همه...

جز هانی...

یک اس ام اس...

سریع بازش کردم...

" دوستت دارم "

با دیدن پیامش اشک جمع شد تو چشمام...

خواستم جوابشو بدم که صدای بابا رو شنیدم... اونقدر ترسیدم که نزدیک بود گوشی از دستم بیوفته... سریع مسیج های هانی رو پاک کردم و گوشی رو محکم تو دستم گرفتم...

دستشو دراز کرد سمتم...

- گوشیتو بده.

راهی نداشتم...

گدشیمو خاموش کردم و گرفتمش سمت بابا...

این بار جلوی روشا داشتم. از خجالت آب میشدم...

سرم رو که تموم شده بود از تو دستم کشیدم بیرون...

بابا که رفت سریع دراز کشیدم...

تمام دق و دلیمو سر اون خالی کردم...

- پاشوبرو بیرون... تنهام بذار... برو...

تخت تکون خورد... چراغو خاموش کرد و رفت بیرون...

بغضم باز هم شکست... شروع کردم به گریه...

خدایا امشب چقدر با شب قبل فرق داشت...

دیشب چقدر با فرشته موقع خواب خندیدم... شوخی کردم و امشب... چقدر اشک ریختم...

چشمامو بستم...

هانی چکار میکرد...

خدایه من...

یاده اون روز تو ماشین افتادم... مثل دیوونه ها زیر لب خوندم "تو هوایی که برای یک نفس...

خودمو از تو جدا نمیکنم... " زیر لب گفتم:

- ولی جدا شدی ازش... نامردی یاسی... خیلی نامردی...

ساعت دوازده شب بود...

اتوب.و*س ایستاد... همه ی مسافرا بلند شدن...

پشت سر بابا از اتوب.و*س پیاده شدم منتظر شدم تا چمدونم رو بیاره...

بابا دنبال مهزیار میگشت...

مامان گفته بود میاد دنبالمون...

اولین بار بود که دلم نمیخواست اهواز باشم...

حالم از اهواز به هم میخورد...

این شهرو با این همه فاصله از هانی دوست نداشتم...

به سمت مهزیار رفتیم... نیکی از پشت شیشه تند تند برام دست تکون میداد...

این وسط فقط اون از برگشتن من خوشحال بود...

چمدونو تو صندوق گذاشتیم و سوار شدیم...

حتی از مهزیارم خجالت میکشیدم...

اما رفتار عادیش کمی ارومم کرد...

مهزیار مثل همیشه برخورد کرد...

همون سلام و احوال پرسی همیشگی...

نیکی ازم قول گرفت فردا ببینم... ب.و*سیدمش و ازش خداحافظی کردم...

رفتیم بالا...

مامان در رو برامون باز کرد... با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- سلام مامان.

نگاهم کرد...

- سلام... برو چمدونتو بذار تو اتاقت...

اب دهنمو قورت دادم... شایدم بغضم بود...

حتی مادرمم تحویلم نگرفت... حتی مادرم که همیشه میگفت اندازه جونش دوستم داره...

هیچکس تحویلم نگرفت...

روی تخت دراز کشیدم...

بدون عوض کردن لباسام...

تو اتاقم حس یه زندونی رو داشتم...

عین قفس بود و منم پرنده ای که دنبال راهی برای ازادیش میگشت...

شد دو شب...

دو شب که از اونا دورم...

دو شب که ازشون بی خبرم... دوشب که دیگه شبا موقع خواب نه هانا کنارمه... نه فرشته...

هیچکدوم...

چشمامو بستم... نمیدونم... خستگی بود یا تاثیر قرصای مسکنی که خورده بودم... هرچیزی بود باعث شد سریع خوابم ببره.

میونه خواب و بیداری حس کردم کسی داره تکونم میده...

چشمامو باز کردم...

- پاشو...

با دیدن مامان خوابم کلا پرید... سریع نشستم سر تخت و دستاشو گرفتم...

- مامان تو باورم داری مگه نه؟ هیچی نگفت...

- باورم داری نه؟؟ سری تکون داد گفت:

- بلند شو... بیا بیرون...

دستاشو ول نکردم...

- باید بهم بگی... بگو. دخترتو قبول داری... حرفشو باور داری...

دستاشو از تو دستم دراورد و رفت سمت در...

- باید خودم مطمئن شم... حالام پاشو صورتت رو بشور... بیا پایین... من و بابات تو پارکینگ منتظریم...

تعجب کردم...

- این وقته صبح چه خبره...

- باید بریم بیرون...

به ساعت نگاه کردم... نه و نیم بود...

- کجا؟

- نمیدونم... زودباش...

از اتاقم رفت بیرون... با خستگی بلند شدم و رفتم تو دستشویی... صورتمو شستم و با همون وضع برگشتم تو اتاق...

دلم میخواست بدونم کجا میریم... از طرفی هم برام مهم نبود...

بهتر بود میبردنم قتلگاه...

شالی رو که از روز قبل سرم بود رو دوباره روی موهام زدم و رفتم پایین...

بابا و مامان تو ماشین منتظرم بودن...

بابا حرکت کرد...

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- کجا میریم؟

بابا از تو اینه نگاهم کرد...

هیچ کدوم حرفی نزدند... با وارد شدن به نادری یهو صاف نشستم...

با تعجب بهشون نگاه کردم...

فکر هرچیزی رو میکردم جز خرید...

اونم الان...

اصلا به من چه ربطی داشت...

بابا توی کوچه ای پیچید و نگه داشت...

وقتی اونا پیاده شدن منم از ماشین پیاده شدم...

نگاهم که به تابلوی بالای در خورد یهو نفسم تو سینه ام حبس شد...

دکتر سیما نظریان... مختصص زنان " همونجا قلب ترک خورده ام شکست...

شکست و من صداشو شنیدم... حسش کردم...

با دهن باز بهشون نگاه کردم...

- شماها... شماها میخواید با من چکار کنید...

بابا نگاهم کرد...

- اگه ترسی نداری برو تو...

لبامو با حرص روی هم فشار دادم زودتر از همه شون وارد مطب شدم. با مامان و بابا روی صندلی های سالن انتظار مطب نشستیم...

نگاهم افتاد به خانمایی که اونجا نشسته بودن...

لابد با همسراشون... بیشتریا شکمای بالا اومده ای داشتن... بعضی ها هم اصلا حامله نبودن...

و من...

بین پدر و مادرم نشسته بودم... تو این یه مورد ترسی نداشتم... خیالم فقط از یه جهت راحت نبود...

فقط یه ترس کوچیک...

اینکه آیا من واقعا میتونم ببخشمشون؟

یعنی میتونن قلب شکسته ام رو دوباره به هم وصل کنن؟ ایا میفهمن چقدر این لحظات برام سخت میگذره یا نه...

یک ساعت معطل شدیم تا نوبتمون شد...

مامان باهام اومد تو... با دکتر سلام علیک کرد.

پس میشناختن همو...

حتی سلامم نکردم و نشستم روی صندلی...

دکتر مامانو بیرون کرد... بهتر بود...

- خب چطوری یاسمین جان...

نگاهش کردم...

- ممنون.

جا خورد... این بهترین رفتاری بود که تونستم بهش نشون بدم...

ورزشکاری؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم... هانی منو ببین...

ببین به خاطرت دارم چه زجری رو تحمل میکنم؟ کجایی الان...

سری تکون دادم. من به نشونه نه... ولی دکتر اشتباه فهمید...

- ژیمناستیک یه ورزش عالیه... بدن رو خیلی نرم. میکنه...

کلافه پوفی کردم...

واضح...

- مادرت گفت توهم پزشکی میخونی.

- بله.

- چه تخصصی مد نظرته؟

چشمامو محکم بستم... مغزم قفل کرده بود...

دلم میخواست بگم هیچی... تخصص نمیخوام... فقط منو زودتر راحت کن...

بذار دکتر بفهمه منتظرم زودتر خلاصم کنه تا از این چاردیواری خفه و تنگ بزنم بیرون...

- نترسی دخترم... یه معاینه ساده اس... هرچند من نباید اینکارو انجام بدم... اما به خاطر اصرار های زیاد مادرت بود...

نگاهش کردم...

- موردی نداره...

سری تکون داد و بلند شد...

- برو.

بلند شدم و پرده ی سفید گوشه ی اتاقو کنار زدم... با دیدن بندو بساط اون پشت اشک جمع شد تو چشمم...

اینام یه جور تاوان بود...

تاوان دروغگویی خودم...

سریع لباسامو دراوردم...

چاره ی دیگه ای نداشتم... فقط دلم میخواست این بار من سرمو جلوی اونا بالا بگیرم... من شاکی باشم...

کار دکتر چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید...

رفت بیرون و همزمان با باز شدن در صدای ارومی از مامان شنیدم...

- تموم؟

دستم در حال بستن دکمه ی مانتوم خشک شد...

صداشون اروم بود... ولی من شنیدم...

- برات متاسفم... فکر نمیکردم دوستم اینقدر قدیمی فکر کنه... فکر کردی من اون چرندیاتت رو باور کردم؟ این دختر هیچ وقت ژیمناستیک کار نکرده... مگه عهد قجره ؟ طرز فکرتو درست کن... دخترت هیچیش نیست... من نمیدونم چه خبر شده... ولی اینو بدون که بهش تهمت زدین... قطعا دلشو شکستین... حالام که رفتی دیگه سراغ من نیا... فعلا هم برو بیرون من میخوام باهاش حرف بزنم...

لبخندی نشست رو لبم کاش میشد برم بیرون و دستاشو بب.و*سم... مانتوم رو تنم کردم و برگشتم پیش دکتر... خواستم خداحافظی کنم که خودش گفت:

یاسمین خانم بذار یه چیزی برات بگم... من واقعا از این اتفاق ناراحت شدم... اینو بدون که تو خیلی پاکی... و پدر مادرت باید به داشتن دختری مثل تو افتخار کنن...

لبخندی زدم و تشکر کردم... روحیه گرفته بودم...

سوار ماشین در حال برکشتن به خونه بودیم...

این بار من لبخند رو لبم بود...

من بودم که سرمو بالا گرفته بودم...

" هانی "

هانا کنارم نشسته بود و دستی به صورتم کشید...

- زخمات کامل خوب شده...

حرفش رو دوست نداشتم...

با اوج علاقه ی خواهرانش بیان شده بود...

ولی یادم انداخت که یک هفته گذشته و یاسی نیست...

ب.و*سیدمش...

- قربونت برم... گفتم که خوب میشم .

دستشو دور شونه ام حلقه کرد...

- داداشی ولی حالت بده... اونجور که میخوام نیستی... اونجور که همیشه بودی.

لبخندی بهش زدم...

- اونجور هم میشم عزیزدلم... خیالت تخت...

فرشته هانا رو صدا زد تا با کمک هم غذا بکشن...

تمام درسایی که از ترم پیش پاس نشده بودم روگذروندم...

نمره هام اصلا خوب نبود...

فقط یه نمره ی دو رقمی برای قبول شدن...

مگه این چیزا هم دیگه مهم بود...

ماهی پور اعصابش خراب بود... اونم انتظار نداشت...

سر سفره فکرم مثل همیشه درگیر بود...

پرهام سر شوخی رو باهام باز کرد... ففط برای اینکه بخندم... ذهنم باز شه...

خندیدم... اما ذهنم...

باز شدنی نبود... ازاد شدنی نبود...

****

با قدمهایی تند راهرو ها رو بالا پایین میکردم...

اثری از ماهی پور نبود...

از دانشکده بیرون زدم و خواستم برم سمت سلف اساتید که یهو توی حیاط دانشگاه دیدمش...

خوشحال شدم. و با سرعت رفتم سمتش .

دستمو سمتش دراز کردم... باهام دست داد...

- سلام استاد...

با تعجب نگام کرد...

چه کردی با خودت پسر...

دستی به گونه ام که هنوز ردی کوچیک از اثار اون شب روش بود کشیدم...

استاد هنوز خبر نداشت...

لبخندی زدم...

- چیزی نیست... دستمو کرفت...

- بیا... بیا بریم تو اتاق...

دنبالش تا دفترش توی دانشکده رفتم... خوشبختانه کسی اونجا نبود...

نشستم... رو به روم نشست و خندید .

واقعا فقط یک استاد نبود...

پدرم بود...

- بگو ببینم... با صورتت چه کردی...

سری تکون دادم...

- خورده به مشت پدر یاسمین.

خودم خندیدم...

اما اون نه...

- کی؟

- یک هفته بیشتره... داره میشه دو هفته... ضرب دستش خیلی سنگین بوده که هنوز زخم صورتم خوب نشده...

تو دلم اضافه کردم...

"خوبه روز اول ندیدی منو... "

- چه کردی پسر...

- هیچی استاد... صدام درنیومد... تا دستش رو خودم بود دم نزدم... اونو که زد عصبی شدم...

مکثی کردم...

- دو هفته اس اروم و قرار ندارم... دو هفته اس عین روانیام... دو هفته اس خواب و خوراک ندارم... به ولله من دوستش دارم...

ماهی پور نگاهم کرد...

- چکار کنم برات هانی.

- استاد... التماست میکنم... به پدرش زنگ بزن... حتما اینجا ادرس و تلفنش روهست... التماست میکنم زنگ بزن...

- اگر جوابی نگرفتم.

- اونوقت ادرس خونه اش رو بده... من خودم میرم اونجا...

****

لپ تاپ رو‌روشن کردم و گذاشتمش تو بغل پرهام...

- درستش کن تا بیام...

نگاهم کرد...

- خراب شده؟

حوله ام. رو برداشتم تا برم حموم...

نه... بلیطمو برام درست کن... هرچی زودتر بهتر...

تعجب کرد...

- مگه جایی میخوای بری؟ نگاهش کردم...

سری تکون دادم...

- اره... تو کاری به اونش نداشته باش...

- چقد تو عجیبی... حالا برا کجا میخوای؟ زل زدم بهش...

- اهواز.

" یاسمین "

گوشه ی اتاق چسبیده به میز کامپیوترم نشسته بودم...

گوگوش برای هزارمین بار توی این دو هفته داشت برام میخوند...

و من... دیگه اشکی نداشتم تا بریزم...

عکس چهار نفره امون تو بغلم بود و من بی حرف خیره میشدم بهش...

دلتنگ بودم... تمام وجودم دلتنگیمو فریاد میزد...

دلم میخواست برگردم پیششون...

دلم میخواست دوباره اون روزا برگرده...

خبری از هانی نداشتم...

نه اون...

نه هانا و فرشته و نه حتی پرهام...

گوشیم هنوز دست بابا بود و انگار قصد نداشت بهم پس بده...

صدای تقه ای به در اومد...

سری تکون دادم...

هیچ حرفی از دهنم بیرون نیومد...

برامم فرقی نداشت کی پشت دره...

سوهان ناخنم رو تو دستم گرفتم و به ناخنم کشیدم... پوفی کردم...

انداختمش زیر تخت... حتی حوصله اونم نداشتم...

زانوهامو جمع تر کردم و سرم رو روش گذاشتم...

دوباره صدای در اومد... با حرص صدای اهنگو بلند تر کردم...

خیره شدم به در...

- یاسی عزیزم... بیا ناهار...

پوزخند زدم... با چه امیدی برام غذا میاوردن... وقتی که میدیدن لب بهش نمیزنم...

خودمو تو اتاق حبس کرده بودم...

جوابی بهش ندادم... چشمامو بستم...

صدای چاووشی تو سرم بود...

- درو باز کن برام یاسی...

صدای اهنگو بیشتر کردم...

اشکم دم مشکم بود... اماده بودم تا باز هم اشک بریزم...

- یاسمین داری نابود میکنی خودتو...

" میونه این همه سرگردونی " عکسو تو بغلم فشار دادم...

" دل من گرفته ماه پیشونی " بعد از اون صدای مامان...

- یاسی دروباز کن...

- مامان تو برو من خودم باهاش حرف میزنم...

زیر لب باهاش گفتم " قلب داغدارم... زخم بی شمارم... "

- یاسمین کم کن صدا اونو...

روم. رواز در گرفتم و داد زدم:

- برو دیگه ولم کن...

- دلم برات تنگ شده...

از جا بلند شدم...

- دلتنگ هستین؟؟

- یاسی درو باز کن...

- راحتم بذارید.

انگار نازی عصبی شد...

- درو باز کن یاسی...

- غذا نمیخوام...

- نخور به درک... درو باز کن...

- ولم کن.

- اخه من نمیفهمم تو چرا اینجوری میکنی... دو هفته اس بریدی... نمیفهمم اون پسره چی داره تو داری خودتو به خاطرش میکشی...

اینو که گفت یاد هانی افتادم...

اون نازی بود... شاید برای همین بود زبونم دراز شده بود...

- هنوزمونده بفهمید اون کی بود...

اشکام شدت گرفت... اونم با یاده چشمای سرخش... شب اخر...

نشستم پشت در... صدامو خفه کردم و بی صدا اشک ریختم...

- یاسی بذار باهم حرف بزنیم...

هیچی نگفتم...

- یاسمین درو باز کن... توروخدا...

- نمیخوام کسی رو ببینم...

- ازت خواهش میکنم... بذار باهم حرف بزنیم...

صدای گریه اش که اومد ناخودآگاه از جا پریدم...

دستمو روی کلید گذاشتم و در رو باز کردم...

با دیدنم غذا رو روی زمین گذاشت و بغلم کرد...

سریع اوردمش تو اتاق... در رو بستم و نخواستم جز نازی کسی سراغم بیاد...

نازی هم استثنا بود...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- دلم داره میترکه... نازی دلم داره میترکه از غصه.

- بمیرم الهی...

نگاهش کردم:

- تو که تا دو دقیقه پیش داشتی دعوا میکردی.

دستمو گرفت و هردو نشستیم سر زمین...

- عصبی شدم... معذرت میخوام... نگران نباش...

- شماها دارین بد فکر میکنید... خیلی بد... بخدا اون اصلا ادم بدی نیست... منو بلند کردین بردین دکتر؟ وقتی نه اونو میشناسید... نه میدونید چی شده.

اشکامو پاک کرد...

- من فکری نمیکنم... هیچ فکری نمیکنم...

- به بابا بگو... بش بگو من چقدر هانی رو دوست دارم... دِ مگه خودش عاشق نشد؟؟ ظلمه...

بخدا ظلمه... تهمت... زجر... جدایی... سخته... مگه من چقدر طاقت دارم؟ دستامو محکم گرفت...

- یاسی کاری از دست من برنمیاد... هیچ کاری... ازم نخواه به بابا هم حرفی بزنم...

مکثی کرد...

- یه کلمه بهش گفتم لابد همو دوست دارن... همین... کم مونده بود یکی بزنه تو صورت خودم...

خنده ام گرفت...

- صداشو شنیدم... گفت غلط کردن.

- ناراحت نباش...

- مگه میشه... سه هفته اس تنهام... سه هفته اس که یه اب خوش ازگلوم نرفته پایین... صورتمو ب.و*سید...

- حالا بیا غذا بخور...

سریع از فرصت استفاده کردم...

- به یه شرط...

سوالی نگام کرد...

- چه شرطی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گوشیتو بده بهش زنگ بزنم...

چشماش گرد شد...

- دیوونه شدی... اگه... اگه بابا بفهمه دوتامونو میکشه...

- فقط یکم... پنج دقیقه... خواهش میکنم...

- یاسی نمیتونم...

- نازنین بذار صداشو بشنوم... همین...

مردد نگام کرد...

حتما دلش برام سوخت که گوشیشو گرفت سمتم...

توروخدا زود... بابا داره میاد...

" هانی "

مدارکم رو جلوی مسئول هتل گذاشتم و گفتم:

- دو سه شب...

نگاهی به شناسنامه ام انداخت و کلیدی رو به سمتم گرفت... با اسانسور به طبقه سوم رفتم و در اتاق رو باز کردم...

چمدون کوچیکی باهام بود و یه سری وسایل عادی...

سریع دوش گرفتم... هوای گرم این شهر بدجور حالمو بد کرده بود...

یه دوش اب یخ خالمو بهتر کرد...

نشستم روی مبل و تلوزیون رو روشن کردم...

تنها صداش توی گوشم بود و خودم مشغول خوندن پیامای پرهام بودم...

زنگ زدم بهش.

- الو سلام هانی... مستقر شدی؟

- سلام... اره فعلا... تو یه هتلم.

- به سلامتی... مواظب خودت باش...

- از هانا چه خبر.

- بهونه گیر شده... حس میکنه رفتی و دیگه نمیای...

خندیدم...

بهش بگو اینقدر الکی فکر نکنه... گوشیو بده بش.

- فعلا نیستش...

- باشه شب باهاش حرف میزنم...

- یاسی چی شد...

سری تکون دادم و چشمامو بستم...

- فعلا که تازه رسیدم... نشستن تو اتوب.و*سم خیلی اذیتم کرده... یه استراحتی میکنم...

عصر میرم دنبالش...

- ما رو بی خبر نذار .

صدای بوقی اومد... به شماره نگاه کردم... 0916 نشون داد که از همین شهر دارن بهم زنگ میزنن...

- پشت خطی دارم... فعلا...

جواب دادم...

- الو...

صدایی نیومد... تعجب کردم.

- الو؟

- هانی.

به محضه شنیدن صدای یاسمین از حالت دراز کشیده ی روی مبل دراومدم...

- یاسی...

- ازت بدم میاد...

یاسمین...

- هانی بدم میاد ازت... سه هفته اس دارم ذره ذره آب میشم... ذره به ذره...

- اروم باش...

- اصلا منو یادتون هست؟

- چند تا نفس عمیق بکش... باید حرف بزنم...

اروم نمیشد... اصلا اروم بشو نبود...

- نمیدونی چقد دلم گرفته... قلبم داره از درد میترکه.

- اروم باش توروخدا... یاسی من تنهات نذاشتم... هیچوقت تنهات نمیذارم...

- کجایی... فقط بگو کجایی...

- تهرانم...

- بیا دیگه... بیا ببین چه به سرم اومده... بیا و ببین دارن باهام چکار میکنن... بیا ببین که بدون تو زندگیم چطور شده... ببینم اصلا تو دلتنگم میشی؟

- دیگه داری عصبی میشی یاسمین... اکه واقعا فکر میکنی من تو این سه هفته با خیال راحت داشتم برا خودم ول میگشتم دیگه حرفی نمیتونم بزنم...

سکوت کردم... این بار منتظر بودم اون حرف بزنه...

- حواست بهم باشه. فعلا...

قطع کرد... خواستم بهش زنگ بزنم ولی منصرف شدم... نمیخواستم براش بد تموم بشه.

" هانی "

پشت ماشینی ایستادم و به مجتمع مسکونی مقابلم نگاه کردم...

طبق ادرسی که ماهی پور بهم داده بود خونه ی یاسمین دقیقا همین مجتمع بود...

چند تا نفس عمیق کشیدم...

جز معدود روزایی بود که قلبم تند میزد و هیجان داشتم...

خودمو برای هر برخورد و گونه ام رو برای پذیرش هر سیلی ای اماده کرده بودم...

میدونستم پدرش به این راحتی ها من رو نمی پذیره... اما باید حداقل به خودم ثابت میشد که تلاشمو کردم...

منکرش نمیشدم... منکر ترسم...

میترسیدم...

خیلی زیاد... دلم برای دیدن یاسی پر میکشید و خدا خدا میکردم فقط بتونم ببینمش...

مردد تا جلوی دررفتم و نتونستم زنگ رو فشار بدم...

نفس عمیق کشیدم...

چند تا پشتسر هم...

راهکار یاسمین جواب داد و واقعا اروم شدم...

مغزم به کار افتاد...

حداقل باز با خودم دوره کردم که باید جلوی پدرش چی از دهنم دربیاد...

صدای زنگ گوشیم که آهنگ حنا که بلند شد سریع دویدم سمت دیگه خیابون و گوشی رو جواب دادم...

- سلام هانا جان...

- سلام داداشی .

تکیه دادم به دیوار پشت سرم... از همونجا طبقه ها رو شمردم تا به واحد اونا برسم...

خیره شدم به پنجره ی بزرگ خونه اشون...

- چطوری عزیزم.

- خوب نیستم... دلم برات تنگ شده...

- منم همینجور...

- اگه دلت تنگ شده پس کی میای... الکی میگی دلت تنگ شده واقعا؟ خنده ام گرفت...

حرف امروز یاسی... چرا همه فکر میکردن دلم براشون تنگ نمیشه...

- معلومه که دلتنگتم گلم... زود میام... چند روز دیگه پیشتم...

- با یاسی میای؟ لبخند تلخی زدم...

- نه... چند روز دیگه که نه...

- پس کی؟

کلافه شدم...

- نمیدونم عزیزدلم... مواظب خودت باش... فرشته و پرهامم اذیت نکن... اوکی؟

- اوکی...

صداش مملو از غم شد...

- زود ها...

- زود... قول...

- خداحافظ...

تماسو قطع کردم و چشمامو بستم...

خدایا هوامو داشته باش...

به سمت مجتمع رفتم و زنگ رو فشار دادم...

سریع از در فاصله گرفتم...

عکس العمل پدرش واقعا قابل پیش بینی بود...

این فاصله رو لازم دونستم...

" یاسمین "

با حرف زدن با هانی ارومتر شده بودم...

شاید نیاز داشتم که ابنجور سرش داد بزنم... اون سکوت کنه و من باز هم سرش داد بزنم...

نازنین با نیکی مشغوله بازی بودن... مامان و بابا توی پذیرایی و من...

مثل همیشه تنها توی اتاقم...

سر و صدایی از بیرون می اومد... نمیدونم صدای تلوزیون بود... سر و صدای نازی و نیکی... یا صحبت مامان و بابا...

هرچیزی بود جذابیتی نداشت که بخوام گوش بدم...

با حرص کامپیوترو خاموش کردم... دیگه حالم داشت از اون اهنگ تکراری به هم میخورد...

متوجه صدای قدمهایی شدم...

سریع قاب عکسو هل دادم زیر تخت...

تنها چیزی بود که از بچه ها داشتم...

اصلا نمیخواستم از دستش بدم...

مامان برام توی یه سینی شام اورد... به زور دو لقمه خوردم... اونم فقط برای اینکه بهشون ثابت شه شامم رو خوردم...

سینی غذامو بلند کردم و بردم تو آشپزخونه... در همون حین صدای بابا رو شنیدم...

- دختره. دیوونه شده...

- اقا خب حق داره...

- توهم که داری طرف اونو میگیری... انگار یادت رفته دختره ما رو گول زده بود... معلوم. نبود پیش اون دو تا پسر چکار میکرده...

صدای نازی اومد...

- یاسی که کاری نکرده...

- آبرومون رو برده... کم کم همه میفهمن... همون روژمان دهن لق میتونه همه رو خبردار کنه...

مگه دیگه میشه سرمونو بلند کنیم ؟ - بابا یاسی خیلی ناراحته...

- ناراحته که ناراحته... خربزه خورد... باید پا لرزشم بشینه... همون روزی که با اون پسره دور میزد باید فکر الانم میکرد... مکثی کرد و یهو گفت:

- پسره ی بی پدر مادر عوضی...

دستم رو میز مشت شد... چشمامو محکم بستم و یهو از اشپزخونه بیرون رفتم و گفتم:

- بسه دیگه... مادرش مرده... اینقدر اسم مادرشو نیار.

همه با تعجب نگاهم کردن... سریع گفتم:

- میخواین فحش بدین... باشه، به من بگو... به خودش... ولی به مادرش نه... بابا چیزی نگفت...

انگار خودشم از این حرف پشیمون شده بود...

- شما اونو نمیشناسید... خیلی پاکه... خیلی... تو فکر این بود بیاد اینجا... بیاد خواستگاری کنه... اما نشد...

بابا سریع نگاهم کرد...

- دیگه هم نمیشه... من جنازه ی تورو هم رو دوش اون پسره نمیندازم...

بغضم گرفت...

- باشه... پس بذارید من بگم... هرچی اون پسره روژمان بهتون گفته عین حقیقت نیست... تو اون مدتی که اونجا بودم اصلا با هانی...

پرید وسط حرفم...

- اسمشو رو زبونت نیار...

- من بالا بودم... پیش فرشته... ما اصلا باهم...

صدای زنگ اومد... حرفم قطع شد... نازی بلند شد و رفت سمت آیفون...

بابا بلند گفت:

- کیهه...

نازی به من نگاه کرد و گفت:

- نمیدونم... نمیشناسمش...

بابا خودش بلند شد و رفت سمت ایفون... یهو صداشو شنیدم.

- این اینجا چه غلطی میکنه...

با سرعت درخونه رو باز کرد تا بره پایین...

مامان زد به مانتوش و رفت دنبالش... رفتم سمت ایفون و تصویرو زدم...

با دیدن هانی یهو خشکم زد...

لبخند بزرگی نشست رو لبم و خواستم برم پایین که نازنین جلومو گرفت .

- نرو... بایست همینجا...

در مجتمع باز شد... پدر یاسمین و خانمی پشت سرش بیرون اومدن و پدرش با اخمهایی درهم نگاهم کرد و گفت:

- چی میخوای ؟ اینجا رو از کجا پیدا کردی...

- سلام اقای فرامرزی .

مکثی کرد...

- علیک... چی میخوای اینجا...

- خواستم باهاتون حرف بزنم...

مکث کوتاهی کردم...

تا اروم بود باید حرفمو میزدم...

- اقای فرامرزی من اینهمه راه از تهران اومدم اینجا... تا بدون هیچ بحثی فقط باهم حرف بزنیم... من جرمی مرتکب نشدم... با دخترتون فقط یه همسایه بودیم همین... تو عالم همسایگی عاشق شدم... الان حق ما جدایی نیست... من قرار بود برای خواستگاری خدمتتون برسم... ولی...

با فوت مادرم همه چیز خراب شد...

- خب حالا چی میخوای؟

- من فقط میخوام با خودش...

هنوز کامل اسمشو نگفته بودم که عصبی شد...

- اون هیچ حرفی با تو نداره...

نگاهش کردم و گفتم:

- اجازه بدین خود یاسمین بیاد...

اومد سمتم و محکم یقه ی لباسمو گرفت تو دستش...

- اسم دخترمو رو زبونت نیار پسره ی آشغال...

- اقای فرامرزی...

- از اینجا برو... من تو این محل آبرو دارم... نمیذارم یکی مثل تو گند بزنه به آبرو و حیثیتم...

- من همچین قصدی ندارم... هیچوقت...

- برو رد کارت...

داغ کردم... خودمم دیگه طاقت نداشتم...

- نمیتونم... ازم نخواید که برم...

چته تو؟

به خودم جرئت دادم و گفتم:

- من فقط دوستش دارم...

همونجور که انتظارش میرفت زد توی صورتم... هیچی نگفتم... فقط نگاش کردم...

صدای باز شدن در اومد... اما نتونستم نگاهمو از پدر یاسی بگیرم...

- خفه شو... تو غلط کردی... یاسمین از تو بدش میاد... اگه خواستگاری جوابش منفیه... حالا برو...

سریع گفتم:

- همینو خودش بگه... بهم بگه تا برم...

همون لحطه نگاهم به پشت سرش افتاد...

یاسمینو که دیدم یه لحظه حواسم پرت شد... پدرش رد نگاهمو گرفت...

برگشت سمت یاسمین و به محض اینکه دید اومده دم در رفت سمتش...

- مگه حلوا خیرات میکنن همه اومدین دم در... برید تو...

هلشون داد تو...

دوباره اومد سمت من و گفت:

- تا زنگ نزدم صد و ده بیاد جمعت کنه بزن به چاک...

- من خلافی نکردم که به خاطرش بترسم...

- پسره پررو زبونشم درازه...

- ما فقط داریم حرف میزنیم آقای فرامرزی...

برو رد کارت... چه گیری افتادیم...

- اقای فرامرزی من فقط یه جواب منطقی میخوام...

اینقدر شرایط بد بود که با هر حرف من پدر اون ُگُر میگرفت...

خواست جوابمو بده که یهو صدای جیغی از پشت سرمون اومد...

سریع نگاهشون کردیم...

ماور یاسی غش کرده بود و یاسی و خواهرش سعی داشتن بلندش کنن...

حواس پدر اونم پرت شده بود... خواستم برم جلو که خواهرش بهم توپید:

- برو... برو نزدیکمون نیا...

زنگ زدن به اورژانس و در زمان کمی مادر یاسی رو روی برانکارد گذاشتن و توی امبولانس قرار دادن و همگی به بیمارستان رفتن و من... همونجا ایستادم... هنوزهم کارم تموم نشده بود...

" یاسمین "

پرده ی پلاستیکی ابی روکنار زدم و کنار مامان لبه ی تختش نشستم...

دستشو تو دستم گرفتم و لبخندی بهش زدم...

- الهی بمیرم من... چت شد مامانی.

نگاهم کرد...

- یاسی... این پسره رو بفرست بره...

با ناراحتی خیره شدم بش...

مامان چی ازم میخواست!

مامان...

- یاسی... اگه اینجا بمونه... بابات عصبی میشه...

- مامان چی ازم میخوای... بفرستمش بره؟ مامان دوستش دارم من...

- یاسی به فکر خودت نیستی به فکر قلب من و پدرت باش... بهش بگو بره... بگو اینجور فقط به ما صدمه میزنه... به زندگیمون...

مردد نگاهش کردم...

- من دوستش دارم...

- یاسـی

چونه ام از بغض لرزید...

- من بدون اون میمیرم...

- یاسمین... به فکر ما باش...

- نمیتونم ازش بگذرم...

از جا بلند شدم و با سرعت از بخش اورژانس زدم بیرون...

شروع کردم به گریه... مامان چی میگفت...

چطور بذارمش کنار...

با دیدن نازی و بابا سریع اشکامو پاک کردم و نگاهشون کردم...

بابا نگاهم کرد...

- مهزیار دم در منتظرتونه... یه راست میرید خونه... نازی هم پیشته که تنها نباشی.

تو دلم خندیدم...

غیر مستقیم داشت میگفت پیشته تا نری سراغه اون پسره...

ابنجور هم بهتر بود... خودبابا میموند پیش مامان خیلی بهتر بود... من که اصلا نمیتونستم بمونم و تا خود صبح در گوشم بگه بفرستش بره...

نه...

از من بر نمیومد...

خداحافظی کردیم و با نازی از حیاط بیمارستان خارج شدیم... مهزیار جلوی در منتظرمون بود... سوار شدیم... نیکی سریع نشست تو بغل من...

خوبی این بچه این بود که میتونست خیلی خوب ذهنمو درگیر خودش کنه...

حتی توی بدترین شرایط ممکن...

صورتشو محکم ب.و*سیدم و گفتم:

- هلوی قشنگم.

دست انداخت دور گردنم...

- البالوی من...

صدای اعتراض امیز مهزیار بلند شد...

- نیکی!!

خندیدم .

این تیکه ها رو خودم یادش داده بودم و همیشه مهزیار و نازنین دعواش میکردن تا درست حرف بزنه.

جلوی در خونه همه پیاده شدیم... مهزیار همراهمون پیاده شد و نیکی رو به زور از بغلش جداکردیم تا اون برگرده خونه و فردا صبح بره سرکار...

خداحافظی کردیم و دستشو دراز کرد سمتم... دست دادیم و منتظر شدیم تا بره... نازنین خم شد و نیکی رو که داشت گریه میکرد رو به زور بغل کرد...

نق میزد و بهونه ی مهزیار رو میگرفت...

- یاسی...

خواستیم بریم تو که صدای هانی از جا پروندم و سریع برگشتم عقب... نازنین سریع دستمو گرفت

- بیا برو تو.

نگاهمو به زور از هانی گرفتم... نمیشدبمونم...

نازی داشت منو به اجبار میکشوند توی خونه...

- بذار باهاش حرف بزنم... وایسا...

این بار روی حرفش با نازی بود...

- برو رد کارت... اینقدر مزاحم ما وخانواده امون نشو... مادرمو انداختی رو تخت بیمارستان هنوزراحت نشدی؟ اروم گفتم:

- نازی. تقصیر اون نبود...

به من توپید...

- تقصیر اینه... اگه نمیومد اینجا شر به پا کنه مامان چیزیش نمیشد... سالم و سرحال نشستهبود و میگفت و میخندید...

- من باید با یاسی حرف بزنم... فقط چند دقیقه.

نازنین فرستادم تو خونه...

- برو تو یاسی... بابا ازم خواسته نذارم ببینیش... برو...

فرستادم تو و در رومحکم بست...

بغضم گرفت...

برای دل هانی...

بیچاره ی من...

همین که واردخونه شدیم سریع بهش توپیدم...

- تو چته نازنین... بذار حرفشو بزنه... تو از کجا میدونی چی میخواد بگه... از تهراناومده اینجا تا اینجور باش رفتار بشه؟؟ ما گناهی نکردیم جز اینکه همو دوست داریم... معلوم نیست اون روژمان عوضی باهاتون چکار کرده که از هردوتای ما متنفرید .

شالم از سرم لیز خورد و افتاد رو زمین...

نازنین دستمو محکم گرفت...

- ببین دختر... بابا صلاح ما رو بهتر میدونه... بهتره به حرفش گوش کنی... مطمئن باش اگه با این پسره مخالفه دلیلی داره...

- چه دلیلی... شما اصلا باهاش حرف میزنید ؟

- بهش حق بده... پسره رو کنار تو دیده... حق داره ازش بدش بیاد...

دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون... نازنین نیکی زو که این بار از خواب آلودگی و خستگینق میزد رو برد تو اتاق تا بخوابونه...

با ناراحتی به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم... رو به روی پنجره نشسته بود روی جدول و سرش پایین بود. .

اشکم جمع شد تو چشمم... یعنی چی میشه خدای من...

سر و صدای نیکی و نازی هنوز میومد...

یک لحظه از جا بلند شدم... فرصت خوبی بود. باید غنیمت میشمردم... سریع زدم به شالم و از خونه بیرون رفتم...

تا دم در رو با بالا ترین سرعت دویدم... نمیخواستم نازی متوجه ام شه و جلومو بگیره... فقط میخواستم یک دقیقه ببینمش و باهاش حرف بزنم...

دررو باز کردم و تو اون تاریکی دنبالش کردم... همونجایی که نشسته بود رو نگاه کردم...

با شنیدن صدای در با سرعت سرشو بلند کرد...

منو که دید از جا پرید و اومد سمتم...

رفتم بیرون و در رو نگه داشتم... بهتر بود تو نیاد...

- یاسی...

زل زدم بهش...

- سلام.

لبخند بزرگی زد...

- سلام... سلام... دلم برات یه ذره شده بود...

یاده مامانم افتادم... یاده حال بدش... یاد درخواستش... همون درخواستی که حتی یاداوریشمتمام تنم رو به لرزه میانداخت...

- کاش نمیومدی...

سرشو پایین انداخت...

- مگه خودت نگفتی بیا...

- فکر میکردم همه چیز یه جور دیگه میشه...

- ولی من پشیمون نیستم...

- هانی برو...

این بار با تعجب نگاهم کرد...

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم... اب دهنمو با سر و صدا و استرس زیاد قورت دادم و گفتم:

- باید بری... دیگه نیا...

مکثی کردم...

- برگرد تهران... منو فراموش کن... بی حرف زل زد بهم...

- دیوونه شدی...

- نه... ازت میخوام بری...

رفتم تو خونه و خواستم ور رو ببندم که سریع پاشو گذاشت لای در روگفت:

- تا حرفاتو نشنونم نمیذارم بری...

سرمو تکیه دادم به در و چشمامو بستم...

بغضتو گلوم داشت خفه ام میگرد دیگه...

- توروخدا برو هانی... بذار مادرم ازم راضی باشه... برو...

فشاری به در داد...

- مگه الکیه... چه خبر شده یاسی...

- پاتو بردار...

- رسما داری بیرونم میکنی؟

- پاتو بردار هانی.

پاش رو برداشت و من سریع در رو بستم...

اشکام بی صدا از چشمام ریختن بیرون...

- بغضتو دارم حس میکنم...

تکیه دادم به در...

- دارم جون میدم اینجا هانی...

- کاش توام اینقدر که من میخوامت منو میخواستی...

چشمامو بستم و اشکام سرعت گرفت...

کاش اونم میفهمید...

کاش میفهمید مامان چقدر التماسم کرد...

چرا؟؟ که اونو ترک کنم...

نمیتونستم .

- یاسی به روح مادرم بدون تو دووم نمیارم... دوستت دارم.

لبمو محکم گاز گرفتم خاک بر سرت یاسمین...

- هانی باور کن من برات میمیرم...

- اینجور؟ که درو روم ببندی؟

- خواستم ببینم بی تو میتونم؟ میتونم خودم پست بزنم یا نه...

- میتونی ؟

اینو که گفت دررو باز کردم و محکم بغلش کردم...

سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

- از من ساخته نیست...

" هانی "

کمی تو بغلم نگهش داشتم... خواستم این سه هفته دوری رو با یه آغوش دلچسب کمی از یاد ببرم... ازم جدا شد...

- من دیگه باید برم... ممکنه نازی بفهمه...

دستاشو گرفتم...

- منتظرمی مگه نه؟ لبخندی زد...

- اره... هستم... چون... من بدون تو یه چیزی کم دارم...

دستامو رها کرد...

رفت تو خونه و در روبست...

کلافه بودم...

دستمو توی موهام کشیدم و سرمو رو به اسمون تیره ی بالای سرم گرفتم و گفتم:

- هوامونو داری خدا مگه نه؟

****

حوله ای روی موهام گذاشتم و محکم رو موهام کشیدم...

قطرات ابی که از توی موهام به اطراف میپاشید رو دوست داشتم...

از توی یخچال یه رانی برداشتم و درشو باز کردم...

در حین خوردن اون رانی اناناس بد مزه پیامامم خوندم...

همه پرهام...

اون بین اسم استاد ماهی پورچشممو گرفت و سریع پیامشو باز کردم...

" چطوری پسر... اوضاع چطوره؟" بهش زنگ زدم...

- سلام استاد...

- به به سلام هانی مهرانفر... چطوری...

- بدنیستم... خوبین شما؟

- من که خوبم... از اون دختره چه خبر...

- والا هیچی... رفتم در خونه اشون... پدرش اصلا نمیذاره من حرف بزنم... تا اومدم حرف بزنم...

حال مادرش بد شد... امیدی ندارم...

- خدا بزرگه... پا پس نکش... بازم برو...

- حتما...

بعد از کمی صحبت با استاد تماسو قطع کردم...

حوله رو همونجا انداختم... لباس پوشیدم و دوباره رفتم سمت خونه ی اونا...

این بار جرئت نداشتم جلوبرم... میترسیدم...

همونجا تکیه دادم به دیوار... به ساعت نگاه کردم... طرفای ساعت سه بود...

هوا خیلی گرم بود...

اما دیگه نمیتونستم توی هتل خودمو حبس کنم...

ماشین اشنایی جلوی اپارتمان ایستاد و یاسی... خواهر و پدرش پیاده شدن... تکیه ام رو از دیوار برداشتم...

اما جلو نرفتم...

دست مادرشون رو گرفتن و به خونه بردن...

خوشحال شدم که حال مادرش خوبه...

حداقل اون لحظه خداروشکر کردم که اون مثل من بی مادرنمیشه...

به دبن فکر کردم که اگر مادرم بود شاید راحت تر میفرستادمش پیش مادر یاسمین...

مسائل رو خانوما حل میکردن... شاید اون موقع همه چی فرق میکرد...

یاد نبود مادرم دوباره حالمو بد کرد...

گوشیم که زنگ خورد سریع جواب دادم...

- چیه پرهام.

- در چه حالی؟

- هیچی...

- هنوز نمیخوای برگردی؟ سری تکون دادم...

- نمیدونم... تا ببینم...

رفتم جلو تر... پشت در خونه اشون ایستادم...

نمیتونستم زنگ بزنم...

حداقل به خاطر حال بد مادرش...

- کاری از دست ما برنمیاد؟

- نه... خدابزرگه...

- خب باید یه کاری بکنی.

- گوش نمیده پرهام... باباش اصلا نمیذاره حرف بزنیم...

مکثی کردم...

- دیگه مخم نمیکشه... نمیدونم باید چکار کنم...

دستی خورد رو شونه ام... خیلی ترسیدم...

سریع برگشتم سمتش...

- بیا من بت میگم...

" یاسمین "

توی مامان رو روش انداختم که خندید...

- خودم اینو میتونم دختر...

لبخند زدم...

- نمیشه خب... اذیت میشید... کاری نکردم الانم... هرچیزی خواستی بهم بگو...

بابا ساکت نشسته بود و نازی نیکی رو بغل کرده بود و مدام غر میزد که چه اشتباهی کرده این بازی ها رو روی گوشیش نصب کرده...

کنارش نشستم...

خیلی حالم خوب بود... دیدن مامان خیلی روحیه امو خوب کرده بود... دیگه ترسی نداشتم...

حداقل حیالم راحت بود مادرم. مشکلی نداره...

بابا به نازی نگاه کرد...

- شوهرت کو.

نازی شونه ای بالا انداخت...

- چه میدونم... یهو جیغ زد...

- نیکی بسه دیگه... پدر این گوشی بدبختو دراوردی...

بابا بهش توپید و مامان ناراحت شد...

- داد نزن سر بچه...

سریع نیکی رو بغل کردم...

- بیا بریم باهم نقاشی کنیم... گوشی مامانتو ول کن خاله...

داشتیم باهم میرفتیم سمت اتاق که صدای ایفون بلند شد... از همونجا در رو برای مهزیار باز کردم...

نیکی از بغلم پرید پایین و ایستاد جلو در تا باباشو ببینه...

مهزیار بغلش کرد...

دوباره همه کنار هم نشستیم...

نازی سریع پرسید .

- کجا بودی تو.

سری تکون داد...

- همین جا بابا... دو دقیقه کار داشتم...

نازنین با تعجب پرسید:

- چیکار؟ مهزیار خندید...

- یه کار شخصی داشتم بابا... چته...

اومدم برم سمت اتاق که صداشو شنیدم...

- پسره چه عاشقیه واقعا... والا تو این چند روز هروقت اومدم اینجا دیدمش...

سریع برگشتم پیششون... نگاهش کردم و نیمچه لبخندی زدم...

بابا سکوت کرد...

نازنین گفت:

- اره والا منم بیشتره اوقات میبینمش... دلم براش سوخت خدایی...

سرمو پایین انداختم...

مهزیار دوباره گفت:

- اتفاقا از ظاهرش که پیداس پسر بدی نیست... با شخصیته...

نگاهش کردم... بابا سریع گفت:

- بستونه دیگه... نازی به جای حرف زدن پاشو برو یه غذا درست کن... حالا یه روز حال مادرت خوب نیست...

نازی بلند شد... دستمو گرفت و باهم رفتیم تو اشپزخونه...

غذایی درست کردیم... نازی تعجب کرده بود و فکر نمیکرد یاد گرفته باشم از املت فرا تر برم...

دلم برای فرشته یک ذره شده بود... کاش میتونستم ببینمش...

" هانی "

زنگ رو زدم و منتظر شدم تا در رو برام باز کنن...

در باز شد و سریع رفتم تو...

زن دایی اومد جلوم و حسابی تحویلم گرفت...

پشت سر اون. دایی بود...

هم رودر آغوش گرفتیم... رفتیم توی خونه و روی مبل نشستیم... برای اولین بار خبری از نیوشا نبود...

- چطوری مرد؟

لبخندی زدم...

- میگذرونیم دایی.

نگاهمو دور تا دور خونه انداختم...

- نیوشا رو نیست؟

زن دایی لیوان شربتی به دستم داد...

- جدیدا میره کلاس زبان... ابرویی بالا دادم...

- جدا؟ عالیه... اگرادامه بده البته...

کمی از شربت خوردم.

- هانا چطوره؟ سری تکون دادم...

- خوبه... دوره درساش بود... قراره از اول مهر دوباره بره سرکلاس... اصلا نمیخوام یکسال عقب بیفته.

زن دایی چهره ی ناراحتی به خودش گرفت...

- الهی بگردم... خیلی ماراحت بود نه؟ اصلا دوست نداشتم اون خاطرات تکرار بشن...

سریع گفتم:

- سعی کردیم کنار بیایم... خیلی وقت بود ندیده بودمتون...

دایی دستی رو شونه ام زد...

- لنگ پول که نیستی؟

لبخندی زدم.

- نه... دیگه خودمم کار میکنم... پرهام هم شاغل شده... همه به هم کمک میکنیم .

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- جدا از اینکه بهتون سر بزنم اومدم شمال تا ازتون بخوام به عنوان بزرگتر باهام بیاید اهواز.

هردوشون تعجب کردن...

- اهواز؟ چه خبره مگه دایی؟

لبخند بزرگم رو به زور کنترل کردم... خودم خوشحال بودم...

- خواستگاری...

دایی سری تکون داد و حرفی نزد... میدونستم الان نباید چیزی بگم تا خودش شروع کنه به حرف زدن...

زن دایی متعجب بود...

- عذاداری هانی...

- میدونم... همیشه عذادار مادرمم... تا عمر دارم...

- پس چطور میخوای زن بگیری؟؟

به دایی نگاه کردم... ولی جواب زنش رو دادم...

- من نخواستم هفته ی دیگه جشن عروسی بگیرم... تا سالگرد مادرم صبر میکنم... الان فقط میخوام یه نامزدی ساده انجام بشه... حداقل انگشتر نامزدی تو دستش باشه گه خیال خودم راحت باشه... بعدم... پدرش واقعا سخت گیره...

دایی لبخند زد...

شونه ام رو گرفت...

- کجا باهاش اشنا شدی؟ نگاهش کردم...

- خب... میشه گفت توی دانشگاه.

- خب... پس پدرش هم راضی میشه... من به انتخاب تو ایمان دارم پسر... معلومه که دست رو چه دختری میذاری.

لبخندی زدم... حالا وقتش بود به اون بگم...

- من با دختره یه جا زندگی میکردم... دلیل مخالفت پدرش همینه... از من بدش اومده...

چشمای زن دایی زودتر از دایی گرد شد...

- چی گفتی؟؟؟؟ نگاهش کردم...

- قبل از اینکه هر فکری کنید باید براتون توضیح بدم... چون میدونم شماهم مثل بقیه چه فکرایی میکنید...

- هانی... تو با یه دختر تو یه خونه بودی؟؟ شده جریان اتیش و پنبه...

نگاهش کردم...

- دایی خواهش میکنم بذارید توضیح بدم... ما عین دوتا همسایه بودیم... یکی بالا... یکی پایین...

مکثی کردم

- پدرش نذاشت من همینو بگم...

دایی سری تکون داد...

- والا نمیدونم باید چی بگم.

- کمکم کنید... من نمیخوام از دستش بدم...

- حالا از کجا معلوم داییت بیاد و پدرش باز مخالفت نکنه؟

- دامادشون گفت با یه بزرگتر پدرش نرم تر میشه... من مطمئنم اگرشما بیاید همه چی حل میشه... حالا که پدرم نیست... مادرمم نیست... منم دیگه جز شما کسی رو ندارم...

دایی با یه سکوت نسبتا طولانی از جا بلند شد...

- هانی برو تو اتاق یکم استراحت کن... حمام کن... یه چرتی بزن... خانم شمام بیا یکم وسیله برای من جمع کن... فردا صبح میریم اهواز...

با خوشحالی ازجا بلند شدم...

- نوکرتم دایی.

" یاسمین "

زن عمو گره ی روسریش رو باز کرد و روی شونه اش انداخت...

جلوی کولر نشست...

- چقدر هوا گرمه... مردیم...

به عمو نگاه کردم...

به روژمان... روشا... نازی از کنارم با یه سینی شربت رد شد...

در حین تعارف با همون زبون چرب و نرمش شروع کرد به حرف زدن...

اما من...

هرچی فکر کردم دهنم به زدن هیچ کلمه ای باز نشد... حالم از اون پسر با اون قیافه اش به هم میخورد...

- خوش اومدین... چقدر بی خبر زن عمو...

نازی کنار مامان نشست...

من... هنوز ایستاده بودم...

زن عمو سرشو به پشت مبل تکیه داد و چشماشو بست... این یعنی واقعا گرمش شده بود...

- اخر هفته عروسی دختر پسر عممه... دیگه وظیفه بود بیایم... گفتیم یه سر هم به شما بزنیم...

عمو و بابا مشغول بودن... بقیه همه باهم...

ولی من... ساکت... از این جمع میترسیدم...

زن عمو کمی بعد سر حال شد... نگاهم کرد و لبخند زد...

- بیا بشین یاسی... بیا...

کنارش نشستم... هیچی نگفتم... حتی شنونده هم نبودم... خیلی وقت بود تو جمع ها نبودم...

هر جا که نگاه میکردم یاده بچه ها بود... هرجا...

لحظه به لحظه دلم با لیدا تو کلاسامون بود... عقب افتاده بودم...

بابا اصلا نمیذاشت پا از خونه بیرون بذارم...

مامان حالش خوب شده بود...

با زن عمو میگفتن و میخندیدن...

نازی و روشا و روژمان صدای خنده اشون بالا بود...

تو دلم آه کشیدم... منم دلم میخواست بخندم... اما نمیشد...

زن عمو دستمو گرفت...

- تو فکری عزیزم... چیزی شده؟ نگاهش کردم و به زدر لبخند زدم...

- خوبم... چیزیم نیست...

نازی بلند شد تا نهار رو بیاره... برای فرار از دست نگاه های همه زود بلند شدم و دنبالش رفتم...

بعد از ناهار همه دور هم بودن...

چایی میخوردن و تلوزیون تماشا میکردن. دستور بابا بود که به احترام مهمونا حق ترک مجلسو ندارم...

زن عمو لیوانی برداشت...

نگاهم کرد و گرفتش سمتم...

- بیا عزیزم...

روشا خندید...

- خوب لوسش میکنی ها مامان...

زن عمو خندید...

- دوستش دارم خب... عروس به این گلی رو مگه میشه دوست نداشت؟ اولین کسی که واکنش نشون داد نازی بود...

- چه خبره؟؟؟ عمو خندید... - اون همه برنامه ریختیم خانم... خرابش کردین که... دستی به شونه ی بابا زد...

- والا چند وقتیه تو فکریم برای روژمان استین بالا بزنیم... دیگه گفتیم کی بهتره یاسی. بابا که سکوت کرد اومدم چیزی بگم که از هولم اب دهنم پرید تو گلوم...

با التماس به نازی نگاه کردم...

مامان با خوشحالی گفت:

- وای... چه خوب...

نازی سریع گفت:

- مامان... یه جور رفتار نکن انگار دخترمون مونده رو دستمون...

دلم پیچید...

چشمامو بستم... هانی کجایی... داری دیر میکنی...

ساکت بودم و شنونده ی مکالمه ی نازی با مامان...

به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم .

بابا گفت:

- نازی مادرت خوشحال شد فقط... نگاهش کردم...

عمو نظر اون رو میپرسید...

وقتی گفت مشکلی نداره خارج شدن روح رو از بدنم و بعد برگشتنش رو حس کردم...

دستمو روی شکمم گذاشتم و فشار دادم...

معده ام تیر میکشید...

دست زن عمو که رو شونه ام نشست تو جام پریدم...

ترسید...

- چته عزیزم...

نگاهش کردم و هیچی نگفتم...

- نظر تو چیه... روژمانم رو قبول میکنی؟ نگاهش کردم...

تو نگاهش یه چیزی بود که حالمو بد میکرد...

هانی... هانی میبینی داره چی میشه؟

به زن عمو نگاه کردم و سری به نشونه نه تکون دادم...

- نه... من قصد ازدواج با روژمان رو ندارم...

بابا سریع گفت:

- چرا یاسی؟ به خاطر اون پسره؟ بلند شدم...

باید به خودم جرئت میدادم... بس بود تو سری خوردن...

- من نظرمو گفتم... قبول نمیکنم...

نازنین از جا بلند شد و به سمتم اومد...

عمو پرسید:

- نمی خوای یکم فکر کنی؟ بابا سریع گفت:

– والا کی بهتره بچه داداشمم... ادم فامیلشو میشناسه... غریبه رو نمیشه شناخت . نگاهش کردم...

قشنگ داشت میگفت هانی رو از سرت بیرون کن...

– ولی من نیاز به فکر ندارم... من قصده ازدواج با پسرتون رو ندارم...

زن عمو که انگار بهش بر خورده بود گفت:

– خوبه والا... من که میدونستم نمیشه... روژمان بیخودی اصرار میکرد...

نگاهش کردم...

– بهشون نگفتی چرا اینقد از تو بدم میاد؟ سری تکون داد... چقدرم پررو بود این بشر...

– بهشون میگفتی خب...

به عمو نگاه کردم...

– انگار شما از دسته گل پسرتون خبر ندارید...

به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

– زن عمو... روزی که شما نبودید گل پسرتون منو دعوت کرد اونجا... گفت مادرم خیلی تدارک دیده... من فقط به خاطر شما و عمو اومدم... ولی هیچکس خونه نبود...

اینو گه گفتم مامان یهو زد تو صورتش...

– خاک عالم...

روژمان گفت:

– دروغ میگه... باور میکنید؟؟؟ توپیدم...

– بذار بگم. ادم خواستگاری میکنه عین ادمیزاد... نه که دختر رو به زور بکشونه تو خونه...

مکثی کردم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

نذاشتم خود روژمان حرفی بتونه بزنه .

- من به خاطر فرار از دست پسر شما از اون خونه زدم بیرون... دروغ گفتم تا اذیت نشم... اما...

اما اون پسر خیلی با شخصیت تر بود... خیلی زیاد تر... زیاد تر از پسرعموی خودم...

خیره شدم. به بابا...

- حالا... بابا حاضری با دستای خودت دخترتو بدبخت کنی؟ تند رفتم تو اتاق...

صدای داد و بیدادی اومد...

معلوم بود بابا داره دعوا راه میندازه...

لای در رو باز کردم و تنها متوجه شدم که بابا روژمان رو به سمت در هل داد و فریاد زد:

- برو گمشو پسره ی عوضی...

به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم... خیلی خوشحال بودم.

حتی از بهم خوردن رابطه ی خانوادگیمون هم ترسی نداشتم...

فوقش قهر میکردیم. اینجور خیلی بهتر بود...

سر و صدای عمو میومد... بابا...

از اتاق بیرون رفتم...

عمو نگاهم کرد...

- روژمان کی همچین کاری کرد؟؟من به پسرم اندازه چشمام اعتماد دارم...

سری تکون دادم...

- این که به شما نگفته دست من نیست عمو...

به بابا نگاه کردم...

- یادته قبلا اومدم اهواز... دستم باند پیچی شده بود؟ بابا سکوت کرد... داشت فکر میکرد...

زودتر از اون مامان گفت:

- یادمه...

- خب... شاهکاره ایشون بود... دستمو بسته بودم تا کبودی دستم پیدا نباشه...

- یه کبودی دست شد مدرکت؟؟؟ به روژمان نگاه کردم...

حرصم گرفته بود...

- دیوار هاشا بلنده... اگه یادت نمیاد جرفاتو یادت بیارم... همه دخترا ارزشون بود من بهشون اینو بگم... بعد تو داری ناز میکنی؟؟ یادته پرتم کردی رو مبل.؟ بعدشو چی؟؟ اونم یادته؟ به نازی نگاه کردم...

- تو که یادته... بگو... باهات حرف میزدم... گفتم که اذیتم میکنن... گفتم بهت نازی...

نازی سری تکون داد و رو به بابا گفت:

- راست میگه بابا...

بغض تو گلومو قورت دادم...

- منو دعوا میکنید چون همخونه داشتم؟ نمیدونید من پیش کی بودم... همخونه ای که یه تار موش می ارزید به کل هیکل این...

بعدم به روژمان اشاره کردم که یه دفعه زن عمو محکم هلم داد...

- درباره پسر من درست حرف بزن...

نگاهش کردم...

قید ادبو زدم...

- لیاقتش همینقده...

نازی دستمو گرفت و کشیدم کنار...

- خودتو اذیت نکن یاسی...

به نازی نگاه کردم... ولی خطاب حرفام اون نبود...

- خب ادم حرصش میگیره... چرا بعضیا فکر میکنن میتونن ما رو خر فرض کنن... یا فکر کردن هیچوقت کسی از شیرین کاریاشون با خبر نمیشه...

رفتم سمت بابا...

- من هرچی گفتم عین حقیقت بود... حالا این که اینا میگن نه... اینجور نبوده و روژمانه ما پاک تر از برگ گله خب طبیعیه... کی میاد پته ی بچه ی خودشو بریزه رو آب...

مکثی کردم...

- باشه اصلا یه کاری میکنیم... به قرآن که اعتقاد داریم همگی... دست بذاریم رو قرآن و قسم بخوریم .

زن عمو چشماش گرد شد...

- برو بابا دختره ی روانی...

اینو که گفت مامان یهو اومد سمتش .

- حرف دهنتو بفهما... نمیذارم هرچی به دهنت میرسه رو به دختر من بگی...

بابا کوتاه اومده بود...

خودش اونا رو ازخونه بیرون کرد...

مفت احترام گذاشته تو خونه اش دست رو مهمونش بلند نکرده... وگرنه لابد دو تا سیلی که تو صورت من خورده بود رو اونم باید میخورد...

در خونه رو که بستن جلوشون نایستادم و سریع رفتم تو اتاق... چشمامو بستم و با ذوق خندیدم...

خدایا شکرت...

حداقل این بود که برای بار دوم من جلوی اونها رو سفید شدم...

" هانی "

سردرگم بین کلی سبد گل ایستاده بودم .

اون لحظه عجیب دلم هانا رو میخواست تا برام یکی از اینا رو انتخاب کنه...

دلم میخواست بهترین سبد ها رو بردارم و مشکل این بود به نظرم همه عین هم بودن و زیبا...

حتی نمیدونستم یاسی چه گلی دوست داره تااون رو براش بگیرم...

سریع یکی از سبد ها رو که ترکیبی از رنگ های قرمز سفید و بنفش بود رو برداشتم...

کارت دادم و همراه یه رسید پس گرفتم...

دایی و زن دایی و استادماهی پور هرسه توی ماشین بودن...

گل رو به دست زن دایی دادم و خودم نشستم پشت فرمون...

ماهی پور که روی صندلی جلو نشسته بود با دست ضربه ای به صورتم زد...

- چته پسر... منگی...

سری تکون دادم...

- چیزیم نیس...

- قیافه ات داد میزنه چیزیت نیست...

برای خاتنه دادن به اون بحث برگشتم سمت زن دایی...

- کاش می اومدین... حس میکنم این گل خوب نیست...

زن دایی خندید...

- برو دعا کن نندازنمون بیرون... گل پیشکش...

ناراحت شدم و به دایی نگاه کردم...

مگر اون چیزی به زنش بگه...

- نفوس بد نزن خانم... انشالله که همه چی عالی پیش میره...

رو شونه ی من زد...

- توهم زودتر برو دیگه...

تمام تنم از ترس سر شده بود... ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه ی پدر یاسمین...

حتی نتونسته بودم بفهمم واقعا خونه هستن یا نه...

دعا دعا میکردم جایی نباشن...

جلوی اپارتمان ایستادم و زودتر از همه پیاده شدم...

از همونجا نگاهی به ساختمون انداختم و زیر لب گفتم:

- خدایا هوامو داشته باش...

دایی زن و دایی و ماهی پور از ماشین پیاده شدن و گل رو به دست من دادن...

به سمت شماره ها رفتیم و دایی انگشت اشاره رو بالا گرفت تا زنگ رو بزنه...

- کدوم واحد؟

- چهار.

زنگ. رو زد و منتظر شدیم...

خودمو عقب کشیدم... انگار ترس وجودمو گرفت...

نخواستم از همینجا یهو عذرمون رو بخوان...

صدای پدرش که اومد فشار دست من روی سبد تو دستم بیشتر شد...

بابا کلی حرف از سمت دایی دررو برامون باز کردن...

با اسانسور بالا رفتیم... از همونجا دایی مدام از زن دایی میخواست بتونه صمیمی رفتار کنه تا حداقل مادرش رو جذب کنه...

زنگ واحد رو زدیم...

شروع کردم تو دلم صلوات فرستادن...

پدرش به محضه دیدن من اخماش رفت تو هم... استاد که فهمیده بود پدر یاسی ممکنه راهمون نده سریع گفت:

- ما اومدیم باهم حرف بزنیم... از یه راه دور هم اومدیم... حداقل به عنوان یه مهمان در خونه تون رو روی ما نبندید .

پدرش بعد از یه مکث نسبتا طولانی در خونه اش رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید .

همگی رفتیم تو... دلم میخواست الان یاسمین جلوم بود تا بتونم سبد گل رو به خودش بدم...

اما ناچارا به دست مادرش دادم و خودم کنار استاد روی مبل نشستم...

دلم طاقت نمیاورد... دوست داشتم زودتر یاسی بیاد... دلم میخواست بفهمه من هم حواسم به همه چیز هست و هواشو دارم .

مادرش نشست و پدرش پرسید:

- پدر و مادرتونن؟

به دایی و زن دایی اشاره میکرد و نگاهش به من بود و خودم باید جواب میدادم...

- خیر... داییم و زن داییم هستن...

تعجب کردن...

خودم گفتم:

- مادرم فوت کردن...

- اهان... بله یادم نبود... خدا رحمتشون کنه .

این بار پدرش پرسید:

- پدرت کجاس؟ فوت کرده اونم؟

به دایی نگاه کردم... چطور باید اینو میگفتم...

انگار سکوتم زیاد شد...

ماهی پور اروم صدام زد...

- هانی منتظرتن...

نگاهشون کردم... پدر یاسی انگار اروم تر شده بود...

نفس راحتی کشیدم... فکر میکردم اصلا ما رو تو خونه راه نمیده...

سری تکون داد و پرسید:

- اگر در قید حیاتن پس کجان؟ اروم گفتم:

- پدرم با ما نیست... من فقط خواهرمو دارم...

تعجبش بیشتر شد...

- یعنی چی؟

سرمو پایین انداختم...

میدونستم که رسوایی پدرم دامن گیر زندگی من و هانا هم میشه .

- پدرم ازدواج کرده... من و خواهرم ترجیح میدیم از اون و زنش جدا باشیم...

پدرش این بار به ماهی پور اشاره کرد...

هنوز هم یاسی نیومده بود... ولی میدونستم داره صدامون رو میشنوه...

- ایشون چه نسبتی باهاتون داره؟ ماهی پور خودش گفت:

- من مهدی ماهی پور هستم جناب... باهاتون یه مکالمه ی کوتاه تلفنی داشتم... پدرش سری تکون داد... شناخته بود...

دایی گفت:

- این پسر از اینجا اومد شمال خونه ی من... ازم خواست بیام همراهش خداستگاری دختر شما...

پدرش زل زده بود به من... خس میکردم عرق سردی روی پیشونیم نشسته...

دستمالی هم جلوی دستم نبود تا صورتمو تمیز کنم...

- این اقا معرف حضور هست... درباره اتفاقی که بین این اقا و دخترم افتاده بود حرفی نمیزنم... انگار واقعا جز یه همسایگی چیزی نبوده... اما چیزی که هست اینه که حتی اگر همچین چیزی نبود باز هم با شنیدن این اتفاقات دخترمو نمیدادم... اقا پسر...

مکثی کرد و من سریع گفتم:

- جانم.

نیمچه لبخندی زد که زود جمعش کرد... فهمیدم از این جواب خوشش اومده...

- چه تضمینی داری که مثل پدرت نباشی... اصلا چراپدرت زن گرفت؟ اونم با وجود پسری به بزرگی تو.

نفسمو فوت کردم بیرون...

دایی و زن دایی رو اورده بودم کمکم کنن... اما بنده خداها حرفی نمیتونستن بزنن... پدر و مادر یاسی فقط روی خودم زوم کرده بودن... باید درست حرف بزنم تا حداقل با خودشون نگن پسره حتی نمیتونه درست حرف بزنه...

- من خبر ندارم چرا ازدواج کرد... شاید...

نگاهشون کردم...

- شاید که نه... حتما اونجور که ادعا میکرد عاشق همسر و فرزنداش نبوده... که نتونسته جلوی یه جوون ار از مادرم خودشو کنترل کنه...

اروم تر ادامه دادم:

- دختره خدمتکار ما بود...

مادر یاسمین این بار گفت:

- به نظر من اشتباه از مادرتون بوده... با وجود دو تا مرد بزرگ تو خونه اش استخدام کرده...

هرچند گناه پدرتون خیلی بالاتره...

پدر یاسی گفت:

- حالا تضمین تو چیه؟ نگاهش کردم...

- هیچ ادمی رو تو قبر دیگری نمیذارن... گناه پدرم هم به من ربطی نداره... من شخصیت خودمو دارم... من تربیت شده ی زنی هستم که از همون اول همیشه بهمون رسم معرفتو یاد داده بود... رسم جا نزدن... رسم اینکه کاری میخوایم کنیم تا تهش پاش بایستم... مادرم به من یاد داد دور نزنم... یاد داد همیشه باید عاشق یک نفر بود... شاید پدرم عاشق نبوده... اما این چیزایی که میگم از تهه دلمه... من توی این چند ماه به دختر شما علاقه پیدا کردم... من پای همه چیز هستم... نه مثل پدرم بی معرفتم... نه میتونم همچین ادمی باشم... تضمین من همین حرفاس...

" یاسمین "

به در بسته اتاق تکیه داده بودم. به خودم لعنت فرستادم که چرا در اتاقو باز نکردم تا حداقل بتونم راحت تر حرفاشون رو بشنوم...

حداقل بتونم ببینمشون...

اگه خواستگاری بود پس چرا من توی اون جمع حضور نداشتم...

اگر این مجلس خواستگاری بود من حداقل باید یه سینی تو دستم میگرفتم و میرفتم پیششون...

چشمامو بستم و گوشامو تیز تر کردم. صدای هانی میومد...

خدایا حواست بهش باشه. خدایا حواست به منم باشه...

صدای خانمی رو شنیدم که گفت:

- حالا این عروس خانم نمیان ما ببینیمشون؟ سریع نگاهی به لباسام انداختم...

دوییدم سمت کمد و خواستم لباس عوض کنم که با شنیدن صدای خداحافظی سر جا خشک شدم...

دیگه طاقت نیاوردم و اروم در رو باز کردم... اون قدر اروم که اصلا کسی متوجه نشد...

از لای در که به اندازه ی باز شده بود نگاهش کردم... فقط خودش رو... نه هیچکس...

هرچند کم بود و سریع از خونه بیرون رفتن اما همون هم برام. بس بود...

خدایا نکنه باز هم بابا مخالفتی کرده...

در رو که بستن از اتاق زدم بیرون و رو به مامان گفتم:

- مامان... بیا...

مامان به سمتم اومد... سریع رفتم تو اتاق تا اونم دنبالم بیاد...

همین که پام به اتاق رسید برگشتم سمتش...

- چی شد... مامان تورو خدا بگو چی شد... با کی اومده بود... اون خانمه کی بود؟ چیاگفتن؟ بابا... بابا چی گفت؟ ناراحتشون که نکرد؟ دستشو جلوم گرفت و انگشتشو کوبید رو لبام...

- عههه... بسه دیگه دختر... اصلا نفهمیدم سوال اولت چی بود...

دستاشو محکم گرفتم .

- بیا... بیا برام بگو...

- مگه نشنیدی خودت؟

- چرا... ولی چرارفتن...

مکثی کردم .

- اره من شنیدم... گفت عروس خانم بیاد... دویدم لباسمو عوض کنم... ولی رفتن... نکنه ناراحت شدن...

نشوندم سر تخت...

- چته تو یاسی... بابات گفت باید فکر کنه... برای همین نذاشت تو. بیای بیرون... ناراحت شدم...

- چرا نذاشت بیام... نکنه فکر کنن جواب منفی بوده... برن... دیگه نیان...

خندید...

- اینقدر نترس... اگه این فکرو میکردن نمیگفتن پس ما منتظر جوابتون هستیم...

سرمو پایین انداختم...

مامان ادامه داد.

- حالا نگران نباش... من به بابات میگم زودتر فکر کنه... اخه بنده خداها هم مال اینجا که نیستن...

سریع نگاهش کردم...

با التماس...

با خواهش...

- مامان بهش هم میگی که قبول کنه مگه نه؟ تا خواست چیزس بگه خودم گفتم:

- یعنی واقعا از نظر تو پسر بدی بود؟

- نه... اتفاقا خیلی هم با ادب و. محترم بود... اما نمیتونم به بابات چیزی بگم... بذار خودش تصمیمشو بگیره...

لبخندی زدم.

- خب دیگه...

مکثی کردم...

- اگه به عشق اعتقاد داری مامان... پس بدون من عاشقشم... مامان دلمو بیشتر از این نشکنید...

مامان سری تکون داد...

- میفهممت... اما کاری از دستم برات برنمیاد... تو که باباتو بهتر از منم میشناسی... نمیشه رو حرفی که میزنه چیزی بگی...

با ناراحتی نگاهش کردم...

- از هانی که میتونی جلوش تعریف کنی... نمیتونی؟

مکث کردم... خدایا... کمکم کن... خدایا لحظات سختی رو دارم میگذرونم... خودت هوامو داشته باش و تنهام نذار...

دستامو ول نکن...

- مامان تو الان نیم ساعت باهاش حرف زدی... داری میگی با ادب و محترمه... روژمان که پسر عموی من بود فقط میخواست منو اذیت کنه... زجرم بده. انگار که لذت میبرد... پرهام... دوست صمیمیش ازدواج کرده... مامان باور کن میرفت بیرون اصلا نمیگفت فرشته کجاس... بس که به این پسر اعتماد داشت... فرشته رو عین خواهرش دوست داشت... ببین چقد قابل اعتماده؟ میبینی ؟ به خدا قسم مامان تو مدتی که من اونجا بودم یک بار حس نکردم اذیتم... یک بار حس نکردم بینشون غریبه ام... مامان با بابا حرف بزن...

سری تکون داد و همونجور که از اتاق میرفت بیرون گفت:

- استراحت کن...

دراز کشیدم روتخت و مچ دستمو روچشمام گذاشتم...

لبخندب زدم و زیر لب گفتم:

" از کدوم خاطره برگشتی به من " لبخند بزرگی زدمِ .

" که دوباره از تو رویایی شدم"

خم شدم و دستمو فرستادم زیر تخت و قاب عکسو کشیدم بیرون...

دستی رو شیشه کشیدم و انگشتم روی صورت هانی ایستاد...

سه روز گذشت... سه روز پراز استرس...

ترس... دلهره... نگرانی... جز اینها هیچ حس دیگه ای نبود...

سه روز در ظاهر گذشت... برای من هر یک روز اندازه ی یک سال بود... هر کلامی که از دهن بابا درمی اومد رو با جون و دل گوش میکردم... اما نه ربطی به من داشت... نه به هانی... نه اصلا به خواستگاری...

نیکی با یه ظرف چی پف و شیر جلوی تلوزیون نشسته بود...

بهش حسودیم میشد... خوشبحالش... خوشبحال نیکی که هیچ غم و غصه ای جز دیدن کارتون مورد علاقه اش نداشت... تنها ترس نیکی ادغام کارتون مورد علاقه اش با اخبار تلوزیون بود...

کاش من تا ابد مثل نیکی میموندم...

کاش نیکی تو همین دنیای قشنگ بچگونه بمونه...

نازنین با یه میوه تو دستش مشغول بود... مهزیار همراه نیکی به تلوزیون خیره شده بود...

باباهم همینجور...

مامان کنارش بود و هر از گاهی حرف میزدن...

درست مثل این سه روز...

و من...

انگار تو این جهان نبودم...

صدای بابا که اومد یهو تو جام پریدم...

این بار هم مخاطبش من نبودم... مهزیار بود...

- مهزیار...

مهزیار نگاهش رو از تلوزیون گرفت...

- جانم عمو...

- این پسره هست... هانی مهرانفر... دیدیش؟ چطکر پسریه از نظرت؟

اسم هانی که اومد یهو دستام یخ شد... محکم گوشه ی لباسمو گرفتم تو دستم و فشار دادم...

مهزیار سری تکون داد...

اب دهنمو با ترس قورت دادم و سریع نفسم با جمله ی مهزیار رها شد...

- پسر خوبیه... یه صحبت کوتاه باهاش داشتم... با شخصیته...

نازی اروم در گوشم گفت:

- اروم باش یاسمین... صاف بشین...

نفس عمیقی کشیدم و به زور تونستم کمرمو به پشتی مبل بچسبونم...

بابا این بار به نازنین نگاه کرد و پرسید:

- تو چی میگی؟ نازنین سری تکون داد...

- من صحبتی باهاش نداشتم... ولی وقتی مهزیار قبول داره این پسرو پس معلومه که خوبه .

با دستم مشتی زدم توی پاش... یعنی مرسی...

خودش فهمید و با لبخند نگاهم کرد...

بابا ازمامان پرسید و گن کلافه شده بودم...

فقط کم مونده بود به نیکی نگاه کنه و بگه به نظرت این پسر خوبه یا نه...

کاش از خودم میپرسید... تا بش بگم حرف نداره...

بگم این پسر مرده... پاکه و مهربون...

اما بدون اینکه از من چیزی بپرسه از جا بلند شد و همونجور که میرفت سمت اتاق گفت:

- بهشون زنگ بزنید بگید برای اشنایی بیشتر فردا شب بیان...

چشمام گرد شد... لبخندم بزرگتر از همیشه شد... صدای بسته شدن دراتاقشون رو که شنیدمجیغ زدم و از روی مبل پریدم...

محکم نازی رو بغل کردم... با خنده ب.و*سیدمش. نمیدونستم چطور باید ازشون تشکر کنم...

" هانی "

جلوی اینه دستی به موهام کشیدم... سر و وضعمو نگاه کردم و مدام کتم رو بو میکردم... همه چیز کامل بود. هم سر و وضعم درست بود. هم چهره ام خوب بود و هم لبخند روی لبهام بود...

به قدری خوشحال بودم که حد نداشت...

انگار چیز دیگه ای تو این دنیا نبود که من رو بتونه تا این اندازه خوشحال کنه...

دایی با خنده نگام میکرد...

- چی شده دایی...

- چقد هولی پسر.

خنده ام بیشتر شد...

- حالمو دوست دارم...

- برات خوشحالم...

با کمی مکث گفت:

- کاش مادرت هم بود و این روز رو میدید...

دلم سوخت...

برای خودم... و برای مادری که مظلومانه رفت...

سری تکون دادم و گفتم:

- خدا نخواسته بود...

زن دایی به سمتمون اومد و یه جعبه ی یاسی رنگ رو گرفت سمتمون...

- چطوره؟

با اینکه انگشتر رو دیده بودم اما باز هم جعبه رو ازش کرفتم و به حلقه ی ساده ی نامزدی نگاه کردم...

لبخندی زدم...

- عالی...

صدای زنگ گوشیم اومد... انگشترو به زندایی دادم و جواب تلفن پرهامو دادم...

- الو...

- به به ماه داماد... چطوری؟

خندیدم...

- خیلی خوب... کجایید.

- همونجا که گفتی...

- باشه... ما ده دقیقه دیگه میایم دنبالتون...

- اگه جامون نمیشه ما خودمون اژانس میگیریم میریم...

- هانا راضی نشد بمونه نه؟

- نه هرکاری کردیم قبول نکرد... حالا چیکار کنیم؟ بریم؟

- نه استاد دیروز برگشت... هانا میتونه بشینه کنار فرشته... خونه اشون دور نیست سریع میرسیم

گوشیو به دست زن دایی دادم... این بار از خود دایی خواستم تا بشینه پشت فرمون... حداقل هانا میتونست تا اونجا کنار خودم بشینه...

سر راه همونجایی که خودم بهشون گفته بودم ایستادیم... به سمتمون اومدن و من سریع از ماشین پیاده شدم...

هانا به سمتم دوید... دستامو باز کردم و بغلش کردم...

تند تند صورتمو ب.و*سید...

- هانی... داداشی...

- چطوری حنا خانم...

- عالی...

صورتشو ب.و*سیدم و از پرهام و فرشته تشکر کردم که مراقبشون بودم...

نمیتونستم تو همچین شبی عزیزانم کنارم نباشن... درسته پدرم نبود و مادرمم کنارم نبود...

ولی در عوض داییم بود... برادرم پرهام و زن داداشم بودن و خواهرم...

همه سوار شدیم و سر راه گل و شیرینی خریدیم... این بار گذاشتم فرشته و هانا همه چیزا رو انتخاب کنن...

جلوی در خونه اشون ایستادم و. جعبه ی شیرینی رو به دست فرشته دادم... فرق داشت اینبار... خودشو میدیدم... میدونستم که حتما هم از دیدن فرشته و هانا و پرهام خوشحال میشه... در رو باز گردن و همگی رفتیم بالا...

به مرور رفتارشون باهامون بهتر میشدو خر سری از دفعه قبل صمیمی تر و مهربان تر بودند...

روی مبل ها نشستیم... باز هم خبری از یاسی نبود...

" یاسمین "

نازی با خنده نگاهم میکرد و شروع کرده بود به مسخره بازی...

چند تا نفس عمیق کشیدم... خدایا قلبم داشت از تپش می ایستاد...

کمک کن فقط دووم بیارم... تند تند کف سینی رو با دستمال پاک کردم و لیوانهای چای رو که مامان کنار گذاشته بود رو توش چیدم...

نازنین خندید...

- حواست باشه جلوشون کله پا نشی بخندن بهت... سری تکون دادم...

- هست... حواسم هست...

همون لحظه دستم لرزید و چای توی سینی ریخت...

فلاکس رو پایین گذاشتم.

نمیتونستم... از استرس داشتم میمردم...

- نازی خودت بریز...

تمام لیوانا رو پر کرد و سینی رو روی کابینت گذاشت.

- توروخدا حواست باشه ها... یهو نیوفتی...

با حرص نگاهش کردم.

- اینقدر بگو تا اخرش درست جلو پاشون سینی رو چپ کنم...

اروم خندید...

- صلوات بفرس...

صلواتی زیر لب فرستادم و گفتم:

- تو فقط جفتم حرف نزن...

سینی رو به دستم داد و خودش هم ظرف سه تیکه رو برداشت و گفت:

- تو چاییتو ببر... منم شیرینی میارم... برو...

چشمامو بستم... وقت نبود آیه الکرسی بخونم... صلوات فرستادم و از اشپزخونه بیرون رفتم... با دیدن فرشته... پرهام و هانا لبخند بزرگی بهشون زدم...

محکم دسته های سینی رو گرفته بودم و حواسم بود لیوانا تو سینی نلرزن...

سلام کردم و شروع کردم به تعارف کردن... نازنین هم با طرف شیرینی و خرما و شکلات دنبالم بود و تعارف میکرد تا همراه چایی بخورن...

جلوی هانی که ایستادم نگاهم کرد و با یه تشکر چایی برداشت...

یه لحظه یادم رفت باید رد شم... صدای نازی نجاتم داد...

- بفرمایید شکلات .

سریع رفتم کنار تا اونم بتونه تعارف کنه... سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم کنار ست مامان... به هانا نگاه کردم و چشمک بهش زدم... با خوشحالی زل زد بهم .

تمام مدتی که بابا و دایی هانی حرف میزدن همه ساکت بودیم...

زیر چشمی حواسم به هانی بود که ساکت داشت به اونها نگاه میکرد...

نازنین بهم نزدیک شد و گفت:

- چقد بی بخاره... نگات نمیکنه...

لبخندی زدم...

- نگاه میکنه... تو متوجه نمیشی...

- تو متوجه میشی؟

- نه...

- پس از کجا میدونی نگات میکنه؟

- نمیدونم...

- خاک تو سرت...

خنده ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم. از شدت شادی دلم میخواست وسط جمع قهقهه بزنم...

با دیدن لبخند تمام افراد دیگه فهمیدم همه چی تموم شده...

مامان که شروع کرد دست زدن کم کم بقیه هم شروع کردن...

دیگه جلوی لبخندمو نگرفتم. سرمو انداختم پایین و با ذوق خندیدم...

خدایا شکرت...

نازنین که از جا بلند شد نگاهش کردم...

خواستم بپرسم کجا که متوجه هانی شدم...

میخواست کنارم بشینه... سریع به بابا نگاه کردم که بهم لبخند زد و سری تکون داد...

یعنی بذار بشینه...

هانی نشست و یه جعبه ی یاسی رنگ رو باز کرد و رو به بابا گفت:

- با اجازه اتون...

بابا لبخندی زد... این هانی هم بلد بود چطور دل ببره و میدونستم مامان و بابا به مرور زمان خیلی بهش علاقه پیدا میکنن .

دستشو دراز کرد سمتم تا دستمو بگیره... تنها بند اول انگشتمو توی دستش گذاشتم و در کمترین زمان یه انگشتر ساده ی طلایی رنگ انگشت حلقه ی دست چپم رو پر کرد... با ذوق نگاهش کردم... صدای دستای بقیه هم تو گدشم بود... واقعا دیگه خوشبختی بالاتر از این؟؟

" هانی "

با خوشحالی خودمو روی مبل انداختم و چشمامو بستم...

پرهام پشت سرم شعر میخوند و با همون صدای مردونه اش سعی داشت عین زنا صداشو باریک کنه و کل بکشه...

- جینگ و جینگ ساز میاد و از بالای شیراز میاد... شازده دوماد غم مخور که نومزدت با نازمیاد... یار مبارک بادا... ایشالا مبارک... بادا... به افتخار اقا دوماد یه کل قشنگ... کیلیلیلی...

خنده ام گرفت...

- این لودگی ها چیه اخه... مهندس مملکت .

خودش زد زیر خنده...

- مهندسی بخوره تو سرم... عروسی داداشمه... همینم چشم نداری ببینی؟ این بار اومد جلوم و شروع کرد قر دادن...

- کی بلده خوب قرش بده... قرش بده و فرش بده...

خندیدم...

- کی بلده چشمک بزنه...

بهم اشاره کرد...

- تو تو تو تو...

- بسته پرهامه دیوونه...

- خدا شاهده مردم تا خودمو کنترل کردم اونجا کاری نکنم... وگرنه درستش همین بود اونجا شروع میکردیم بزن برقص...

فرشته گوشه ی استین پرهامو گرفت...

- اذیت نکن اینقد... همینش مونده بود تو بلند میشدی اون وسط به رقصیدن...

گوشی پرهامو رو میز گذاشت...

- من و هانا میریم بخوابیم... شمام زود بخوابید فردا خواب نمونیدا... هانی روز اولی دیر برسیدرخونه اشون خیلی آبرو بره...

لبخندی بهش زدم...

- دیر نمیرم...

پرهام زد زیر خنده...

- من میدونم اینو بذاریش همین الان میره در آزمایشگاه... چی چیو دیر بره...

اخم کردم...

- بسته دیگه توام...

فرشته خداحافظی کرد و رفت پیش هانا...

سری تکون دادم...

- ای بدبختی... تا صبح دیوونه نشم با تو...

نشست کنارم...

- نه تا صبح برات کلاس اموزشی میذارم...

منظورشو گرفتم و خندیدم.

- بهشون نیازی ندارم... تو بیاد بیای پیش خودم کلاس اموزشی داداش...

- خاک بر سرت... منو بگو فک میکردم تو یکی چشم و گوشت بستس...

خندیدم... بلند شدم و رفتم سمت اتاق...

- کم چرت و پرت بگو دیگه...

لباسامو عوض کردم و سریع دوش گرفتم... به قدری برای فردا هیجان داشتم که نمیدونستمچطور باید خودمو اروم کنم...

بدجور به هانا نیاز داشتم تا بهم بگه چی بپوشم...

مردد بین همون چند تا پیراهنی که همراهم بود مونده بودم...

پرهام کج سلیقه هم الان هیچ کمکی نمیتونست بهم بکنه...

خودم پیراهن ابی رو برداشتم و انداختم روی تخت... صدای زنگ گوشیم گه اومد دنبالش گشتم و یادم اومد که تو جیب شلوارم اویزون به جالباسی روی دیواره...

سریع برداشتمش و با دیدن اسم یاسمین با خوشحالی جواب دادم...

- سلام و عرض و ادب...

صدای خنده اش که اومد تو گوشم خودمم همراهش خندیدم...

- چطوری خوشگله؟

- عالیم... تو چطوری؟

- خوبم... گرفتی گوشیتو؟

- نمیدونی که... بابا اومد گوشیو داد بهم... اصلا بدون اینکه من بهش بگم .

لبخندی زدم...

خوشم اومده بود... عجب بابای با شعوری... قشنگ میدونست که الان دوست داریم باهم حرف بزنیم...

- عالیه...

بین مسیرم به اتاق نگاهی به پرهام که مشغول پیام بازی بود انداختم...

من این پسره ی فضول رو میشناختم...

نشستم روی تخت و حوله ی رو سرم رو انداختم دور گردنم و دراز کشیدم .

- حرف بزن...

- تو حرف بزن... دلم برا صدات تنگ شده .

- چه حرفایی بلد بودی رو نمیکردی...

باز هم خندید...

- همه به وقتش...

- کاش زودتر برسه وقتش...

خندید و با حرص گفت:

- ای بچه پررو...

به پهلو دراز کشیدم...

- حلقه اتو دوست داشتی؟

- اوهوم... قشنگه.

- مبارکت باشه.

- قربون تو... خندیدم...

- دیگه چی؟

- دیگه فدای تو...

خنده ام گرفت و برای اذیت کردنش گفتم:

- خب... ادامه بده...

- پرروووو... فقط من؟ خندیدم...

- چه عیبی داره... همیشه که پسرا نباید قربون صدقه برن...

- یه حرفی بزن...

لبخند زدم و سریع گفتم:

- دوستت دارم...

صدای خنده ی ارومش اومد...

- منم...

- برو بگیر بخواب... که فردا خواب نمونی...

- من خواب نمیمونم.

- میمونیا.

- نه... بذار باهم حرف بزنیم...

صاف دراز کشیدم و خیره شدم به سقف...

خستگیم در رفت... مگه میشد از چنین شبی گذشت...

- تا هروقت خودت بخوای.

- میخوام یه چیزی بهت بگم.

- بگو...

- هانی میگم... بابام بعد رفتن شما یه چیزی گفت...

- بگو خب.

- میخواد باباتو ببینه.

خنده ام گرفت...

- بش میگفتی باباش درگیره زن و بچه اشه...

- اینو که نگفتم... فقط گفتم خیلی وقته از هم خبر ندارن... بابام میخواد برای مجلس عقد پدرت هم باشه...

چشمامو با حرص بستم...

- نمیخوام ببینمش.

- نمیشه...

- صاف بشینم و پذیرایی کنم از بابام و زن بابام؟

- اینجور نگو... به هر حال باباته...

عصبی شدم...

کاش یاسمین درباره اش حرف نمیزد...

- برای هرکی دل میخوای بسوزونی بسوزون... برای اون نه... لایقش نیست...

- باشه ببخشید...

- حرفای خوب بزن... نذار اوقاتمون تلخ شه...

- باشه چشم...

****

در اپارتمانشون باز شد و یاسمین به همراه خواهرش از خونه خارج شدن... لبخندی زدم و منتظر شدم تا سوار ماشین دایی بشه...

واقعا باید دست و پای دایی ام رو بب.و*سم... خیلی کمکم کرده بود تو این مدت... قرار بود به محض گرفتن نتیجه ی ازمایش خون یه عقد محضری انجام بشه... پدرش راضی به نامزدی نبود...

از طرفی چند ماه هم تا سالگرد مادرم زمان مونده بود و باید صبرمیکردیم... خودم فهمیدم... دلیل اصلی پدرش دین بود که یاسی رو بی این که عقد من باشه نفرسته تهران... حق هم داشت و برای منم بد نبود...

" یاسمین "

رفتم سمت ماشین و خواستم در جلو رو باز کنم و سوار شم که نازی زودتر از من نشست و من با تعجب نگاهش کردم...

خندید و گفت:

- نگاه کن قیافه هاشون رو...

هم من و هم هانی تعجب کرده بودیم...

- برو بشین عقب... دیرمون میشه... باید زود اسم بنویسیم که وقتمون گرفته نشه.

ناچارا عقب نشستم و هانی حرکت کرد...

زدم رو شونه اش و گفتم:

- چیکار میکنی نازی...

نگاهم کرد و خندید...

- گفته بودم تلافیشو سرت درمیارم...

به هانی نگاه کرد و من که یادم اومده بود جریان چیه اروم خندیدم...

- میدونی من که خواستم عقد کنم یاسمین چهارده پوزنده ساله بود... روز ازمایش گیر داد که منم میخوام با عروس داماد برم و سریع نشست صندلی جلو و من رو انداخت عقب...

همونجا بش گفتم نازنین نیستم که حالتو نگیرم... هانی خنده اش گرفت...

نشستم بین دو تا صندلی و گفتم:

- ماشین داییت آهنگ داره؟

سری تکون داد و ضبط رو روشن کرد...

اون روز باید تا میتونستم خوش بگذرونم... بدون فکر کردن به هرچی انرژی منفی... ترسی نداشتم... الان فقط باید شاد بود...

****

تو دست من و نازی دو تا ایس پک موزی بود... نازی مشغول بود و من...

هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

یه لحظه از این کار بابا حرصم گرفت که هر سزی باید این دخترو بفرسته باهامون و چقدرم شیک که نازی هم بیخیاله نیکی و مهزیار سه سوت قبول میکرد...

چند لحظه استرس بدی گرفته بودم... ایس پکو تو دستم تاب میدادم و نمیفهمیدم این دل درد لعنتی برای چیه...

نگاهم به در ازمایشگاه هفده شهریور بود تا ببینم هانی قد بلند با اون پیراهن سفید رنگ از در آزمایشگاه میزنه بیرون یا نه...

با استرس پامو تند تند کف ماشین میکوبیدم... ترسم خیلی زیاد بود... مخصوصا اینکه همه تو خونه ی ما بودن تا ما جواب رو براشون ببریم...

هانی که اومد سمت ماشین سریع گفتم:

- نازی میتونی از قیافه اش بفهمی جواب ازمایش چیه؟؟ تا اومد جوابمو بده هانی در ماشبنو باز کرد و سوار شد...

ساکت بود و هیچی نمیگفت...

با ترس به نازی نگاه کردم...

اونم یکم ترسیده بود...

- چی شد هانی...

هیچی نگفت...

- جوابشو گرفتی؟ سری تکون داد...

اب دهنمو با ترس قورت دادم...

- خب... بگو دیگه...

نگاهم کرد...

- جوابشو گرفتم... راستش...

مکثی کرد...

- جوابش...

زل زدم بهش... بغض نشست تو گلوم...

- مثبت بود...

صدای خنده ی نازی و هانی بلند شد...

ولی من حس کردم نفسام به شماره افتادن... دستمو رو قفسه سینه ام گذاشتم و دستم نتونست ایس پک رو نگه داره و افتاد کف ماشین.

صدای نازی تو گوشم بود. که مدام صدام میزد...

- بابا خب بزن تو کمرش...

چند تا مشت خورد تو کمرم و یهو راه نفسم باز شد...

نفس عمیقی کشیدم... حس خفگی بهم دست داده بود...

به هانی نگاه کردم... سریع گفت:

- ببخشید باور کن فقط خواستم باهات شوخی کنم...

سری تکون دادم...

- خیلی ترسیدم...

- ببخشید... فکر نمیکردم اینجور شه...

کمی اب خوردم و حالم بهتر شد... حرکت کردیم و رفتیم سمت خونه... هانی مدام نگران بود و نازی میخندید... خیلی ترس بدی بود و با اون طرز حرف زدن هانی یک لحظه فکر کردم خون ما به هم نخورده...

سر راه یه جعبه شیرینی خریدیم...

هانی وارد گلفروشی شد و سریع با یه شاخه رز قرمز اومد سمتمون...

گرفتش سمتم... لبخند بزرگی به روش زدم...

- واای... وای ممنونم...

- اینم اولین کادو...

خندیدم و یه لحظه یادم رفت نازی پشت سرمونه...

- پس اون کتابا و صندلا... اون خرسه چی؟

هانی نگاهشو ازم گرفت و خندید... نازی از پشت سرم گفت:

- چشمم روشن... چقدم کادو گیرش اومده...

خودمم خنده ام گرفت...

- بعدا نشونت میدم...

به خونه که رسیدیم خوشحال تر از همیشه رفتیم بالا تا به همه بگیم که جواب آزمایش ما عالیه عالی بوده...

" هانی "

به ناچار گوشیمو برداشتم و کلی توی لیست تماسام گشتم تا شاید یه آثاری از شماره اون دختره پیدا کنم...

با شک روی تاریخ برقراری تماس موندم...

لابد همین بود... تماس گرفتم و منتظر شدم تا برداره...

کلی با خودم کلنجار رفتم تا حتی اگه رو مخم رفت چیزی بهش نگم و فقط با خود بابا حرف بزنم...

- الو.

- سلام...

- بفرمایید...

- با شما کاری ندارم... گوشیو بده شوهرت...

کمی ایستاد...

بی حوصله گفتم:

- پسرشم.

- اوه اوه... اقا هانی... از این ورا... افتاب از کدوم طرف دراومده بابا چه عجب...

پوفی کردم...

- لودگی کافیه. گوشیو بده به خودش...

- حالت چطوره...

- گوشیو بده بهش...

- درست نشدی هنوز ها... صبر کن...

چقد خوب که این زن الان جلوم نبود... اگر بود که قطعا گردنشو میشکستم...

چند لحظه بعد صدای بابا رو شنیدم...

- سلام پسرم... خوبی؟ چشمامو با حرص بستم... فقط جواب سلامشو دادم...

- سلام... زنگ زدم بگم اخر هفته اگر خواستید میتونید بیاید اهواز... مجلس عقدمه.

متعجب شده بود... حق هم داشت...

- هانی چکار کردی؟

- دارم ازدواج میکنم... وظبفه ام بود برای ازدواجم مردی رو که بیست و چهار سال خرج کرد و بزرگم کرد رو دعوت کنم... ادرس محضر رو میفرستم...

- یعنی چی؟ چرا خبرم نکردی؟ خندیدم...

- نه که شما موقع ازدواجت ما رو خبر کردی؟ خداحافظ...

همون لحظه سریع ادرس رو براش فرستادم و گوشی رو فرستادم تهه جیبم... از جا بلند شدم و از توی هال به پذیرایی رفتم و کنار مهزیار نشستم...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- یکی از سخت ترین لحظات زندگیم بود...

- دعوتشون کردی؟ نگاهش کردم...

– حیف که مجبور بودم... اصلا نمیخوام نه خودم بینمشون... نه هانا با دیدنش حالش بد بشه...

– زود میگذره... سری تکون دادم...

– امیدوارم...

مشغوله صحبت بودیم که صدای یاسمین اومد.

– خب ما داریم میریم... از شما دو تا شاخ شمشاد کی میرسونه ما رو؟ اومدم بلند شدم که مهزیار نذاشت...

– بشین بابا میرم خودم...

نذاشتمش و بلند شدم...

– خب هردو میریم...

تا روز عقد فقط سه روز باقی بود... دایی و زن دایی و هانا به شمال رفته بودن تا هم کاراشون رو بکنن و هم بتونن با نیوشا برگردن...

پرهام و فرشته هم قرار بود همون روز برگردن اهواز... یکم شرایط سخت بود... اما خوشحال بودم که تنهام نذاشته بودن...

این چند روز رو شبها پیش مهزیار بودم و خیلی خوشحال کننده بود که پدر یاسی اجازه نداد به هتل برم...

به عمه ام گفتم و راه دور رو بهونه کرد و گفت نمیتونه بیاد...

مهمون خاصی نداشتم... خودم بودم... داییم... خواهرم... رفیقم... پدر و همسرش...

الانم انگار زیادی شلوغش کرده بودم...

" یاسمین "

خودم جلوی اینه نشستم و شروع کردم به آرایش...

صدای موزیک از بیرون اتاقم راحت به گوشم میرسید و لبخند از رو لبم اصلا و ابدا کنار نمیرفت...

موهام رو که با کمک نازی کمی موج داده بودیم و قسمتهایی ازش هم فر شده بود رو با دست مرتب کردم و حالت دادم بهشون...

شال کرم رنگم رو روی سرم زدم و با لبخند بزرگتری به خودم نگاه کردم...

نگاهم موند روی عکسی که گوشه ی اینه بود...

یه دختر بچه ی شیش ساله...

یه یاسمین کوچیک با یه لباس عروس و تور سفید و دندون های افتاده که داد میزد برای چی افتادن...

یاد عشق بچگیهام افتادم...

شایدم تا قبل از این ماجرا...

یه لباس پف... یه تالار بزرگ... یه جمعیت زیاد و کلی رقص... اهنگ و سور و سات...

خیال میکردم در اون صورت حسابی بهم خوش میگذره و خوشبخت ترینم...

اما الان هم خوشبخت بودم... با خوشبختی فاصله ای نداشتم...

با به مانتوی سفید... شلوار سفید... کیف و کفش و شال کرم... موهای رنگ شده ای که صورتم رو خیلی باز کرده بودن باز هم داشتم طعم لذت رو میچشیدم...

طعم خوشحالی... اعتراف کردم که به خدا این حال و روز از رویاهام شیرین تره...

در اتاقم باز شد و سر هانا اومد تو و هیکلش بیرون موند...

خندیدم...

- بیا تو ببینمت...

اومد و تو و با ذوق گفت:

- یاسی خیلی خوشگل شدی.

کمی خم شدم و ب.و*سیدمش...

- قربون تو هانای خوشگلم...

همونجا تو اتاق کلی عکس باهم. گرفتیم...

همیشه دلم میخواست یه جوری باهاش رفتار کنم حس نکنه من زن داداششم...

دلم میخواست که منو عین یه خواهر دوست داشته باشه و باهام احساس صمیمیت کنه...

نازی اومد تو و دستاشو به کمرش زد...

- ما یک ساعته تو رو فرستادیم بیای اینو صداش کنی... خودتم خو موندگار شدی دختر...

مخاطبش هانا بود... همه خندیدیم...

دوباره جلوی اینه ایستادن و پرسیدم:

- بچه ها خوبم؟

نازنین که یه مانتوی صورتی روشن تنش بود از پشت محکم بغلم کرد.

- ای قربونت بشم خواهر کوچولوی من... تو خوشگلترین عروس دنیایی... البته بعد از خودم.

به هانا چشمک زد و دوتاشون خندیدن...

کیفم رو برداشتم و گفتم:

- بچه پررو... من از همه ی عروسا خوشگلترم...

در اتاق رو باز کردم و رفتم سمت پذیرایی...

با ورودم به پذیرایی همه برام دست زدن و من با ذوقی وصف ناپذیر نگاهشون میکردم...

مامان با اسفند اومد جلوم و زیر لب صلوات میفرستاد...

دعایی خوند و برام فوت کرد...

نازی از پشت سرم با خنده گفت:

- دیگه در این حد هم نیست مامان...

- چی میگی... ماشالله... الهی مادر فدات شه عروسکم...

ب.و*سیدمش... بابا هم از دیدنم خوشحال شده بود... همه اماده بودن تا بریم محضر...

هانی گوشه ی خونه با یه دسته گل ساده سفید رنگ ایستاده بود و نگاهم کرد... نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم...

اومد سمتم و دستشو دراز کرد سمتم... میخواست گل رو بهم بده...

یه سری گل خوشگل سفید بین چند تا برگ سبز...

به یه ربان سفید...

ساده و شیک...

ساده و دوست داشتنی...

همه یه جور زل زده بودن بهمون که انگار چه خبره...

دختر دایی هانی هم حضور داشت... از طرز نگاهاش میشد حدس زد چقدر از دیدن من کنار پسر عمه اش خوشحاله...

اما برام مهم نبود...

مهم شادی خودمون بود...

دسته گل رو ازش گرفتم... دوباره همه دست زدن... پرهام شوخی میکرد و همه رو میخندوند...

نیکی با یه لباس عروس خوشگل چسبیده بود بهم و ذوقش از خودم بیشتر بود...

همه سوار ماشینا شدیم تا بریم محضر... تو رمانا خونده بودم عروس و داماد تو ماشین مدام از اینده اشون حرف میزنن...

از ارزوهاشون...

اهنگ گوش میدن و باهاش میخونن...

برای ما از این خبرا نبود و تا رسیدن به محضر با وجود پرهام و فرشته بیشتر شنونده بودیم و نشد حرفی بزنیم...

جلوی در کوچیک سفید رنگی ایستادیم... دفتر ازدواج بود... یه عشق خاصی به اون در سفید و پله های بعدش داشتم... اون پله ها منو به کجا میرسوند خدای من...

همه پیاده شدیم... دوباره صدای دستاشون رفت بالا...

درسته جمعیت زیاد نبود... اما همین هم خیلی عالی بود... برای من کافی بود...

همه زودتر رفتن بالا و نازی داشت بالای پله ها فیلم می گرفت... باهم از پله ها بالا رفتیم...

به محض ورود به اتاق عقد همه بلند شدن و دست زدن... داشتیم به سمت صندلی ها میرفتیم که انگار هانی متوجه دو نفر روی صندلی ها شد... نگاهشون کردم... از شباهت عجیب مرد ردی صندلی با هانی اصلا سخت نبود حدس زدن اینکه پدرشه... اما... اون خانم کنارش... مرسده...

صد در صد خودش بود... تو اجزای بدنش دنبال یه شکم بزرگ میگشتم... یادم بود میگفتن حامله اس... اما نه... شکم تختی داشت و معلوم بود بچه ای درکار نیست...

ازشون تشکر کردیم و روی صندلی هایی که پارچه ی ساتن سفیدی روشون کشیده شده بود نشستیم... چشم دوختم به سفره ی عقد خوشگل جلوم... لبخندی زدم... خدایا با شکوه تر از این هم مگه هست؟

حاج اقا یه برگه دستم داد تا مطالعه اش کنم... توش پر بود از شرط و شروط برای طلاق...

نمیدونستم چه صیغه ایه اینو به عروس میدن بخونه...

نگاهم به اخرین مورد خورد و خندیدم...

هانی سرشو خم کرد سمتم...

- میخندی...

برگه رو گرفتم سمتش...

- مورد اخرو ببین... نوشته اگر بی اجازه ی من همسر دوم بگیری من به راحتی میتونم جدا شم... بعدم باید کل مهریه ام رو بدی... وقتی هم رفتم کل وسایلهای زندگی رو میتونم ببرم...

زن نگیر .

خندید...

- بذار ما فعلا اولی رو بگیریم تموم شه به خیر و خوشی... والا دومی پیشکشت...

لبمو از داخل گاز گرفتم و خندیدم...

بابا با پدر هانی کمی حرف زدن و هردو بلند شدن و دفتری که جلوی حاج اقا بود رو امضا کردن...

حاج اقا روی صندلی کنار هانی نشست و نگاهمون کرد...

مامان چادر سفید رنگی رو روی سرم انداخت... چادر عروس خیلی خوشبویی بود... تنها اشکالش پارچه لیزش بود که مدام از روی سرم لیز میخورد... و من مجبور بودم گوشه اش رو با دست بگیرم...

سریع بالای سرمون یه تور سفید گرفتن...

فرشته و نازی... هانا هم با دوتا کله قند کوچیک پشت سرمون ایستاده بود...

رو کرد سمت پدرم...

- اقای فرامرزی اجازه میدین؟ لبخندی زدم...

بابا سری تکون داد...

- ایشالله به سلامتی...

زمزمه های همه بلند شد... " انشالله که مبارکه... "

زن دایی هانی قران رو به دستم داد... صفحه ای باز کردم و سوره ی کهف دراومد...

از همونجا شروع کردم به خوندن...

حاج اقا داشت عقد رو میخوند و من منتظر بودم تا بله بگم... تمام وجودم شد گوش تا حاج اقا بپرسه...

- دوشیزه یاسمین فرامرزی ایا من وکالت دارم با اجازه ی پدر گرامیتون شما رو به عقد رسمی و دائمی اقایی که کنارت نشسته دربیارم؟ وکیلم؟ و من هم با لبخندی بگم...

- با اجازه پدر و مادرم بله...

و همه ی کسایی که توی محضر هستن دست بزنن و مامان با خوشحالی برامون کِل بکشه .

منتظر شدم تا دفعه ی سوم برسه... لحظات سختی بود... من مثل دومادا استرس گرفته بودم و دلم یه دستمال کاغذی میخواست تا صورتمو تمیز کنم...

اما نمیشد... باید خودمو سفت میگرفتم...

مرضیه و هستی تنها دوستانم بودن که توی مجلس عقدم حضور داشتن...

گفته بودن بهم که دعا زیاد کنم... دعای عروس براورده میشه...

چشمام رو بستم و اسم تمام کسایی که مجرد بودن و تو ذهنم بودن رو بردم...

با تمام بدی هایی که در حقم کرده بود برای روژمان هم دعا کردم...

بهتر بود کینه ای که ازش تو دلم مونده بود رو پاک کنم...

عاقد بار سوم رو خوند و من قران رو بستم...

اومدم بگم بله که جعبه ی سفیدی گرفته شد سمتم...

به زن دایی هانی نگاه کردم و لبخندی بهش زدم...

- ممنونم...

جعبه رو گرفتم و صلواتی فرستادم و گفتم:

- با اجازه ی پدر و مادرم بله...

همونجور که تو رویاهام بود... محضر پر شد از صدای دست... کِل... شادی... خنده...

بله گفتن از زبون هانی هم همونجور بود... من رو به وجد اورد جوری که خودمم دست زدم... بعد از یه سری امضا که اصلا هم خسته کننده نبود یه حلقه ی طلا سفید ساده جایگزین حلقه ی قبلیم شد و این بار من هم با دستای خودم یه حلقه ی نقره رو توی انگشت دست چپ هانی گذاشتم... دستمو گرفت و خندیدیم... هانا به سمتمون اومد... با یه جام عسل... گول خوردم و انگشتشو گاز نگرفتم... به جای اون چند ثانیه ای انگشت من بین دندونای اون بود و همه شروع کردن به خندیدن و من به زور انگشتمو از دهنش کشیدم بیرون... لحظه ی اخر که پدر هانی مشغول خداحافظی بود تا برگرده در محضر باز شد...

عمو رسول... همسرش... روشا و روژمان... هرچهار نفر وارد شدن. .

یه تبریک ساده گفتن و شیرینی تعارف کردیم... خوبیش این بود که روژمان دیگه نگاهم نمیکرد... به جای من این بار به شخص دیگه ای نگاه میکرد... تعجب کردم... مرسده؟!...

اون هم بی میل نبود... چه خبر شد تو همین ربع ساعت؟

" هانی "

بابا به سمتم اومد... دستمو دراز کردم سمتش و گفتم:

- مرسی که اومدی...

دستمو گرفت...

- چقدر غریبه شدی هانی...

سری تکون دادم... با ناراحتی گفتم:

- خودت اینو خواستی...

به مرسده نگاه کردم...

- زندگیتون چطوره؟ چیزی نگفت...

- بچه ات چی؟

- بچه ای درکار نیست... سقط شد...

نگاهش کردم...

الان باید برای برادر یا خواهرم دلسوزی میکردم...

چیزی نگفتم و بحثو عوض کردم...

- ازت ممنونم... با اومدنت بهم ثابت کردی واقعا پدرمی... هرچند هیچوقت از یدم نمیره مادرمو چطور فرستادی زیر خاک... اما وظیفه امه برای اینکارت ازت تشکر کنم...

به یاسمین نگاه کرد و من سریع دستمو به سمتش دراز کردم و کمرش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم...

یاسمین لبخندی به بابا زد...

- اقای مهرانفر خیلی خوشحالم کرد... پدرم واقعا مشتاق بودن شما رو از نزدیک ببینن...

نگاهشون کردم... یه لحظه به بابا... یک لحظه یاسمین... دنبال مرسده گشتم... نبودش...

بابا خوب میدونست جایی پیشم نداره... خداحافظی کرد و با اومدن مرسده کنارش خداحافظی کردن و رفتن... لابد هتل... دلم ازش پر بود... درسته... با اومدنش آبروم رو جلوی خانواده یاسمین حفظ کرد... اما... داغ مادرمو چکار میکردم... مادر بدبخت و بی پناهم...

همه بعد از خداحافظی از کسایی که از همون راه محضر میخواستن برگردن از محضر خارج شدیم...

با دیدن پسره روژمان ناخودآگاه به یاسی نزدیکتر شدم...

ازش بدم میومد...

شایدم ازش متنفر بودم...

هرچی که بود اصلا دلم نمیخواست سمت یاسی بیاد...

دستشو دراز کرد سمتم...

- مبارکت باشه استاد...

نگاهش کردم... خنده ام گرفت... یاد حرف یاسی افتادم...

" نزن... نزن استاد پسر عمومه "

- ممنون...

دستمو از توی دستش کشیدم. بیرون...

بدون گفتن تبریک به یاسی رفت...

نفس راحتی کشیدم... چه بهتر...

خواستم سوار ماشینی که باهاش تا اینجا اومدیم بشم که دایی سوییچ ماشینش رو گرفت سمتم .

- شما با این بیاید... ما جامون میشه برگردیم خونه...

- باشه دایی... ما برمیگردیم...

اخمی کرد...

- همین مونده عروس دامادو بذاریم تو خیابون...

سوییچ رو تو دستم گذاشت و من محکم خودمو به اغوشش چسبوندم...

- دایی به والله قسم نظیر نداری... مردی دایی... مرد...

سرم رو ب.و*سید و فرستادم سمت ماشینش...

یاسی که مشغوله صبحت با مادر و پدرش بود با اشاره ی مادرش به من نگاه کرد و اروم اومد سمتم...

خوشم میومد...

این خجالت کشیدنا خیلی جذاب بود...

هر دو شوار شدیم و از خیابون بیرون زدیم...

انگار فقط منتظر بودم از جلوی دید اونا دور بشیم. بلند خندیدم و گفتم:

- من که راحت شدم... اووف...

نگاهم کرد و لبخند زد...

دستی به گونه اش کشیدم...

- خجالتتو بذار کنار... برام حرفای خوشگل بزن خوشم بیاد...

خندید...

- بذار ربع ساعت بگذره...

- به چه دلیل؟ من نمیخوام حتی یک دقیقه اش رو از دست بدم... بعد تو میگی ربع ساعت؟

- هانی خیلی خوشحالم...

نیم نگاهی بهش کردم.

- چرا؟

اخم بامزه ای کرد...

- دیوونه نشو... میدونی خب...

خندیدم...

- اون چهارتا ایه عربی باهات چکار کردن اینجور شدی...

خندید... یه خنده ی اروم...

ضبط رو براش روشن کردم... با شنیدن اهنگ بلند خندید...

- گوگوشت کجاس...

- گوگوش نداریم اینجا... این جذاب تره...

پشت چراغ قرمز ایستادم و این بار سرمو کامل چرخوندم سمتش...

تمام وجودم پر از هیجان بود... اولین بار یود بی هیچ حد و مرزی راحت میتونستم نگاهش کنم...

همونجور که با دسته گلش مشغول بود گفت:

- نخوریمون حالا...

خنده ام گرفت...

حرکت کردم و مثل عادت خودش گفتم:

- اونم به وقتش...

شدیدا خنده اش گرفته بود...

- بخند راحت باش...

اینو که گفتم قهقهه زد و بلند گفت:

- چقد تو پررو بودی رو نمیکردی...

سری تکون دادم...

- اب نمیدیدم... وگرنه ماهرم دوشیزه...

صدای اهنگو بیشتر کردم... شنیدنی بود این موزیک...

"از تو گلخونه ی دنیا... میونه تک تکه گلها...

قسمت ماهم در این بود... یاسمین تو شدی گل ما...

دو چشمات سایه بونه. نمیترسه بام خونه...

تابه مژگونه بلندت... پناهه یه آسمونه... " جلوی یه بستنی فروشی ایستادم و پیاده شدم...

یاسی هم پیاده شد و هردو به بستنی فروشی رفتیم...

- خانم من چی میخوره ؟ سری تکون داد...

- بستنی نمیخوام... اب میوه بخر...

رفتم جلو و دوتا اب میوه ی تگری خریدم...

تو این هوا میچسبید...

هردو روی صندلی ها نشستیم...

مردمی که اونجا نشسته بودن نگاهمون میکردن... لابد از دسته گلی که یاسی با خودش اورده بود فهمیدن که ازدواج کردیم و تازه عروس دامادیم...

جواب محبت هاشون رو با مهربونی دادیم...

دوتا نوشیدنی خنک خوردیم و من برای اولین بار با خودم فکر کردم که این تفریح عادی تا به حال اینقدر به مزاجم خوش نیومده بود...

با کلی اصرار هم فروشنده پول ابمیوه ها رو نگرفت...

مردم جنوب هم عجب مردم خون گرم و مهربونی بودن...

سوار ماشین شدیم. نمیخواستم دیرتر بشه... بهتر بود زودتر به خونه برمیگشتیم... به هر حال منتظرمون بودن...

بهش نگاه کردم و گفتم:

- برات جبران میکنم... یه عروسی خوب برات میگیرم...

دستشو رو دستم گذاشت...

- همین که کنارمی بسه... جشن برا چیمه...

لبخندی زدم و حرکت کردم... خدایا شکرت... بزرگیتو شکر. مرامتو شکر .

****

بعد از صرف شام توی خونه ی پدر یاسمین و کمی صحبت دایی از جا بلند شد... بلند شدم و خواستم همراهشون برم که مادر یاسی مانع شد...

- میری هانی جان؟ سری تکون دادم...

مادر یاسی مانع شد.

- خب برای چی میریِ. دیگه باش اینجا... فردا برو...

به دایی نگاه کردم... تا به حال تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و اصلا نمیدونستم باید چی بگم... زن دایی که انگار منتظر همین بود سریع گفت:

- نه اصلا خوب نیست تازه عروس داماد از هم دور باشن... پدر یاسی هم که انگار حرفی نداشت تنها سری تکون داد و گفت:

- جا که هست پسرم. همینجا بمون...

- اخه هانا چی.

زن دایی سریع گفت:

- د مگه هانا بچه اس... میاد پیش نیوشا... نخواست هم میره با فرشته جون...

گذاشته بودنم تو منگنه و بین این همه ادم چاره ای جز بله گفتن نداشتم...

واقعا هم نگران هانا بودم... میترسیدم با خودش بگه از همین اولین روز هانی ازم دور شد...

میدونستم... دیدن مرسده و بابا امروز حتما حالشو بدتر هم گرده بود که از موقع برگشتن از محضر گرفته بود...

رفتم سمتش و جلوی پاش نشستم...

- ببینمت خواهرم .

خندید...

- میخوای بمونی؟

- فردا میام پیشت...

- زود میای؟

- اره...

صدای یاسی از پشت سرم بلند شد...

- میتونیم یه برنامه بچینیم... اینجا شهربازی خیلی قشنگی داره... فردا شب اگه سر ساعت هفت اماده بودی میایم دنبالت بریم شهربازی... موافقی؟

هانا رو من میشناختم... این عشق سینما... پارک و فست فود توی وجودش بود...

سری تکون داد...

- وای باشه... ب.و*سیدمش...

- پس حواست به خودت باشه...

فرشته و هاما جلونر رفتن و من به همراه پدریاسمین تا جلوی درهمراهشون رفتم و توجهی به تیکه های پرهام نکردم... اونم یه جوری میخواست کرم بریزه...

به خونه برگشتیم... لابد همه فهمیده بودن کمی معذبم که سریع شب بخیر گفتن و مادریاسمین یاداوری کرد که کلی میوه و غذا و شربت تو یخچاله و یه وقت گرسنه نمونیم...

دکمه ی کتم رو باز کردم و درش اوردم... یاسمین از جلوم رد شد و رفت سمت اشپزخونه و گفت:

- اتاق من در سمت چپه... دیگه مهزیار برات لباس گذاشته...

وارد اتاقش شدم و نگاهی سرتاسری انداختم... لباسهایی که زیاد هم اندازه نبودن رو پوشیدم و ترجیح دادم پیراهن اون رو نپوشم چون هیچ جوره تنم نمیرفت... به ناچار با همون رکابی مشکی رنگ نشستم... خنده ام گرفته بود... نمیدونستم من تازه عروسم که اینقد یهو خجالتی شدم یا اون... بیخیال پاهامون دراز کردم و رفتم تو گوشی... دراتاق باز شد و یاسمین با یه سینی که چند تا میوه توش بود اومد تو و رو زمین گذاشت و گفت:

- بیا بخور...

تکیه ام رو از پشت تخت برداشتم و رو به روش نشستم... مشغول تیکه تکیه کردن میوه ها شد... نگاهش کردم... این بار ازاد بودم... تو همه چی... حتی نگاه کردن بهش.

" یاسمین "

نگاهش کردم... خندیدم و گفتم:

- چته...

سری تکون داد و میوه رواز دستم گرفت و خورد...

- هیچی... نگات میکنم...

- راحت باش...

- هستم.

خندیدم...

- قیافه ات خیلی دیدنی شده بود... معلوم بود نمیدونی باید چی بگی... همینجور هاج و واااااج...

مونده بودی...

اون هم اروم خندید...

- خب دلم میخواست بمونم... روم نمیشد خودم بگم...

نگاهش کردم...

- میدونستم لباسای مهزیار اندازه ات نیستن...

دستی به شلوار شمعیش زد...

- شلواره بد نیست... پیراهنه یه چند سایز کوچیکه... تنم کنم دو تیکه باید پسش بدم...

زدم زیر خنده...

بعد از تمام شدن میوه ها گفت:

- موندن من اینجا جز میوه خوردن دلیل های زیادی داره...

دستی جلوی موهام کشیدم...

- جدی؟

لباشو جمع کرد...

نه پس... اومدن فقط نگات کنم...

خنده ام گرفته بود...

- مثلا؟

ظرف میوه ها رو هل داد کنار... دستمو گرفت و کشیدم...

- مثلا این...

افتادم تو بغلش... خندیدم...

- چه بی مقدمه...

نگاهم کرد و لبخند زد...

- من معمولا تمام کارامو بی مقدمه انجام میدم...

کمی ازش جدا شدم...

- میخوام عکس بگیریم... گوشیمو دادم دستش... دوربین جلو رو زد و چند تا عکس کنار هم گرفتیم...

گوشیو پایین گذاشت و من ازش پرسیدم:

- نگران هانا بودی؟

نگاهم کرد... تکیه داد به تخت و پاهاشو کشید...

- اره خب... هنوز حرفاش یادمه...

- عادی میشه براش هانی... باید یاد بگیره که نباید اینقدر وابسته باشه...

- یه چیزی فکرمو مشغول کرده...

مکث کرد...

بگو... چی؟

- برای بعد از سالگرد مادرم که عروسی کردیم... خونه رو نمیدونم تهران باید باشه... یا اهواز...

سریع گفتم:

- معلومه تهران... من درسم حالا حالا تموم نمیشه و قصد دارم تهران بمونم و دیگه برنمیگردم اهواز...

سری تکون داد...

- هانی صاحب این خونه کجاس...

- فک کنم فرانسه است...

- باهاش تماس بگیر... شاید بشه اونجا موندگار شیم... پول اجاره یا رهن میدیم... هم به نفع اونه هم ما... حداقل تا تموم شدن درسم و شروع شدن دوره اموزشی تو بیمارستان خیالمون راحت باشه...

اهی کشیدم...

- باید خودمو برای درس هم اماده کنم... از اول ترم. بهمن باید شروع کنم...

هوا تو این شبها کمی سرد شده بود... اما نه اونقدر که بخوایم از لباس گرم استفاده کنیم...

اتفاقا پنجره ها رو باز میذاشتیم تا هوای خنک بیاد تو اتاق...

کنارش نشستم و گفتم:

- ترم از ماه دیگه شروع میشه... الان که باتو هستم انگیزه پیدا کردم تا باز درس بخونم... ما زندگیمون رو باهم میسازیم مگه نه هانی؟ لبخندی زد...

حتما... دستشو دور کمرم انداخت... چشمامو بستم و لبخندی زدم... حس عجیبی داشتم...

دستی وه کمرم رو گرفته بود بهم حس بدی نمیداد...

سرمو تکیه دادم به شونه اش و نفس عمیقی کشیدم... عطر تنش هم ادمو مست میکرد...

خدایا کاش تموم نشه این شب...

نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا میگم هانی... از الان تا اخر عمرم هیچکس رو به اندازه تو دوست نداشتم...

خندید...

- ممنون... ولی من یکی رو اندازه تو دوست دارم...

چشمامو ریز کردم...

- کی اونوقت؟ سری تکون داد...

- بی شک دخترمون.

لبام به خنده باز شد و مشتی تو شونه اش زدم...

- چه جنسیتشم انتخاب کردی...

اون هم خندید...

- رنگ لباساشم همینجور... سفید و صورتی تیپ کنه... موهام بلند یکی اینور... یکی اونور ببندی براش... با کفشای سفید رنگ بدو بدو کنه... تق تق تق صدا بده...

زدم زیر خنده.

- ولی من نمیخوام اندازه من دوستش داشته باشی...

دختری که مثل توئه رو نباید دوست داشت؟ سرمو به نشونه نه تکون دادم...

- جای من باید تو قلبت از همه جدا باشه... حتی دخترمون...

خیره شد تو چشمام...

- باشه... بالاخره اون گوشه موشه ها یه جایی برای اون فسقلی پیدا میشه...

دستشو بالا اورد و به گونه ام کشید... خیره شد تو چشمام و یهو بی مقدمه پرسید:

- اگر... من اگر بب.و*سمت اشکالی نداره؟

خجالت کشیدم... تا به حال درخواستی اینجور تمام تنمو به یه لرز کوتاه نانداخته بود... لبمو از داخل گاز گرفتم... حتی روم نشد بگم باشه... فقط نگاهش کردم... حتی این نگاه هم زیاد طول نکشید و چشمام رو بستم...

زودتر از لبهاش نوک دماغش به صورتم خورد و بعد از اون حس یه ب.و*سه همه چیزو از یادم برد... درسته در حد مرگ عاشقش بودم... اما باز هم تو اون لحظه یه خجالت عجیبی به جونم افتاده بود... اونقدر که محکم چشمام رو فشار دادم...

نفهمیدم چقد شد... یک دقیقه شد یا ده دقیقه... یک ساعت یا حتی بیشتر...

تمام مدت لبهای من حرکتی نکردن... نمیشد... انگار مغزم به تکون خوردنشون دستور نمیداد...

قفل کرده بودم... با اینکه خودم. اجازه داده بودم اما باز هم قفل کردم... حالا میفهمیدم تمام اون حرفا و نوشته های توی داستان ها الکی بوده...

پس چرا من مثل اون دختر ها نمیتونستم با عشق همراهیش کنم؟؟ عشق رو داشتم و توان همراهی رو نه...

لابد از هیچان زیادم بود... کمی ازم جدا شد... اونقدر کم که با باز کردن چشمم چشماش رونزدیک به خودم دیدم...

دو تا چشم بسته... نگاهمو پایین تر بردم... روی لبخند روی لبش ایستادم...

- یاسی چی بود این...

خنده ام گرفت...

- نفهمیدم...

خندید... خیلی اروم...

- من چی پس... من اصلا نفهمیدم چی شد... نفس عمیقی کشیدم... پیشونیش هنوز به پیشونیم چسبیده بود... نمیخواستم ازم جدا شه...

دستامو روی شونه اش گذاشتم...

چشماش هنوز هم بسته بود... انگار قصد باز کردنشون رو نداشت...

- هانی...

تنها یه زمزمه شبیه هوم بلند شد... اینجاش هم الکی بود... نگفت جانم... ولی باز هم... همون "هوم" تا مغز استخونم نفوذ کرد و روحم تازه شد...

- تو بهترین... بهترین و مقدس ترین فرد زندگیمی...

چشماش رو این بار باز کرد و نگاهم کرد...

- تو هم یاسی... قلبمی... تو اصلا خود قلب منی...

لبخند زدم و تصمیم گرفتم یکم بخندونمش... شادش کنم و کاری کنم از بودن کنار من خوشحال باشه...

سخت بود و خجالت هنوز هم اثارش تو بدنم بود...

با اینحال چشمامو بستم تا راحت تر حرف بزنم...

- هانی یه بار دیگه انجام بده...

صداش با خنده به گوشم رسید...

- چرا؟

- شاید این بار بفهمیم چی بوده... هردومون...

- هووم... چیو؟

خنده ام گرفت و لبهام جمع شد...

- خودت که فهمیدی...

سری تکون داد...

- نه تو یادم بیار... بهم بگو خب...

اومدم بگم بچه پررو که یهو صدای حاج اقا تو ذهنم تکرار شد... بهم یاداوری کردن این پسر الان از همه بهم محرم تره... لبخندی زدم... بگو یاسی... یادت نیست فرشته میگفت پسرا عاشق اینجور حرفان؟؟ بگو... شاید هانی هم خوشش بیاد... با دستام فشاری به شونه اش دادم... ببین با من چه میکرد این پسر!!نفس عمیقی کشیدم...

- منو بب.و*س...

خندید...

- حالا شد...

دستاش دور کمرم حلقه شد... ناخودآگاه بیشتر به سمتش رفتم و صدای خنده ام یکباره... این بار بعد از گذشت چند دقیقه یکم از سد خجالت بینمون رو به سختی شکستم... در حد چند ب.و*سه... نمیشد من مثل مجسمه بشینم... خودمو ازش جدا کردم و سرمو توی سینه اش فرو کردم... لبخند پر ذوقی زدم و با اینحال ترجیح میدم صاف تو چشماش زل نزنم...

خدایا چه حس شیرینی بود. چه خجالت دوست داشتنی و جذابی...

جوری بود که دلم میخواست تا آخر عمرم این خجالت همراهمون باشه... ب.و*سه ای روی موهام نشست و من سریع گفتم:

- ببخشید...

صدای پر از تعجبش به گوشم خورد...

- ببخشید چرا دیگه.

- من خیلی خشکم نه؟

- نه... تو یه دخمل خجالتی و ساده و مهربونی همین...

لبخند دیگه ای زدم...

با کمی مکث ازم جدا شد و ایستاد سر پا...

اینجور دیگه مجبورم کرد نگاهش کنم...

- یه پتو و بالشت برام میاری؟

- چرا؟ مامان این تختو برات اماده کرد... به منم گفت بگیر بخواب پایین که شوهرت راحتباشه...

اروم خندید...

- بهتره بیرون بخوابم... روی مبل که اشکالی نداره ؟ سری تکون دادم...

- نه... ولی خب گردن خودت درد میگیره...

- حالا تو بیار... گردنمم اگه درد گرفت برمیگردم همینجا...

بلند شدم و از تو کمد یه پتو و بالشت دراوردم و بهش دادم...

" هانی "

پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم... رفتم سر یخچال و بزرگترین لیوان موجود رو برداشتم و لب تا لب پر از اب یخ کردم و سر کشیدم...

بطری اب رو سر جاش گذاشتم و روی مبل نشستم...

به ساعت نگاه کردم... نزدیک دو و نیم بود...

کلافه بودم... خودم روی مبل بودم... جسمم همینجا بود و روح و روان و فکرم پیش یاسمین...

از اتاق زده بودم بیرون تا راحت تر باشیم...

اما وضع برای خودم خیلی بدتر شدا بود...

دراز کشیدم و خیره شدم به سقف...

چشمامو بستم و لبهام رو بازبون تر کردم... با یاداوری اون لحظات شیرین درست مثل پسر هایهجده ساله ذوق کردم...

نتونستم همونجا بمونم... بی مکث بلند شدم و رفتم سمت اتاقش... بدون در زدن رفتم تو... در کمال تعجب دیدم توی اون اتاق تاریک بیداره و روی تختش نشسته... نگاهم کرد و یهو خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- نخوابیدی؟ سری تکون دادم...

- نه... خوابم نمیبره...

- مثل من...

رفتم سمتش... خودشو روی تختش کنار کشید... یه جورایی چسبید به دیوار... با اون هیکل کوچیکش جای زیادی رو روی تخت گذاشت تا من بتونم کنارش بشینم... نشستم و سریع یکی از هندزفری هاش رو از گوشش دراوردم و توی گوشم گذاشتم و گفتم:

- تنها تنها نداریم...

دستمو دور شونه اش گذاشتم و گوش کردم به موزیکی که تا چند دقیقه قبل برای اون پخش میشد...

" عاشقانه.....

عاشقانه.....

عاشقانه.....

بی بهانه... بی بهانه... بی بهانه...

عاشقانه... با تو بودن... عاشقانه... تو را سرودن...

عاشقانه با تو نهفتن...

راز در سینه نهفتن...

با تو ماندن... تورا دیدن...

بی بهانه... دل بریدن...

یکصدای بی ترانه... یک گناه صادقانه...

عاشقانه پا کشیدن... زخم دیدن... زخم دیدن... پر کشیدن... بی بهانه .

رفتن اما...

عاااااشقانه... "

سرمو به سمتش چرخوندم و خیره شدم بهش...

اروم دستمو به مویی که تو صورتش بود رسوندم و گذاشتمش پشت گوشش...

صدای پرهام تو سرم بود و با یاداوریش خنده ام گرفت...

" شما دوتا همو دوست دارید... این خط... این نشون... خوشم میاد هردو همو دوست دارید و میخواید یه جور رفتار کنید که انگار هیچ حسی به هم ندارید... " هندزفری رو از تو گوشم بیرون کشید...

- بگو ببینم زود...

یکی از ابروهام رفت بالا...

- چی بگم.

- به چی میخندیدی...

باز هم خندیدم...

- یکی از حرفای پرهام یهو یادم اومد... خنده ام گرفت...

- خب چی بود؟

- اون از ردز اول که تو اومدی پیش ما معتقد بود که من تورو میخوام...

تعجب کرد...

- از روز اول؟ لبخند زدم...

- خودم که اینجور نبودم... ولی پرهام از حرفش پایین نمیومد...

- پس چطور به من علاقه مند شدی ؟ فکر کردم... دلیلی براش نداشتم...

سری تکون دادم...

- نمیدونم... نمیدونم چطور شد که تو به چشم من اومدی... فقط میدونم شب تولد پرهام وقتی انداختمت رو زمین و جفت گوشم گفتی"آخ" از خودم بدم اومد... فهمیدم دردت اومده و ناراحت بودم که من مسببش بودم...

خندید...

- ناراحت نباش... چون اون شب خیلی به من خوش گذشت...

مکثی کرد...

- سوال دیگه ای هم ذهنمو مشغول کرده... بپرسم؟ چیزی نگفتم...

- یادمه یه روز که بیدار شدم تورو رو پله های دم در دیدم... چرا اونجا بودی؟

با یادآوری عذابی که اون شب کشیده بودم فحشی به پرهام دادم و یاسی با تعجب نگاهم کرد...

خندیدم...

- جریان اتیش پنبه بود دیگه... پنبه تو اتاق بود و اتیش بیرون داشت جونش درمی اومد...

سرشو به شونه ام چسبوند... شونه هاش از خنده لرزیدن و من سریع شونه ام رو کنار کشیدم تا سرش رو بالا بگیره...

- نگاهم کن پنبه خانم...

با چشمای شاد و لبهایی پر خنده زل زد بهم...

ولی نگاهه من توی چشماش قفل نمیشد و روی تمام اجزای صورتش میچرخید...

- حالا باید چکار کرد... اتیش و پنبه درست کنار همن... نکنه میخوای بری تو تراس بخوابی؟ خنده ام گرفت...

- چه نیازیه که برم تو تراس... تا یه جاهایی راه داره... از اونجا به بعدش بلند میشم میریم تو تراس...

لبهاش به خنده باز شد...

دستشو دور گردنم گذاشت و گفت:

- پس چرا معطلی.

دوباره رگ اذیتم زد بالا... باید اذیتش میکردم...

- انگار خوشت اومده... رو نمیکردیا.

سری تکون داد...

- بدم نیومده.

حس عجیبی داشتم... این خلوت دو نفره رو با هیچ چیزی تو دنیا حاضر نبودم عوض کنم و چقد خوشحال بودم که همراه هانا نرفتم...

کمی که گذشت دیدم بهتره ادامه ندم...

خودِ بی جنبه ام رو خوب میشناختم... ازش جدا شدم...

به سختی... باز هم اعتراف کردم که جز سخت ترین کارهایی بود که تا اون شب انجام دادم... از جا بلند شدم و رفتم سمت درب اتاق...

- اتیش میخواد بره؟ برگشتم و نگاهش کردم...

- رفتن اتیش الان به نفع پنبه اس... شب بخیر دخترک...

خندید... سریع رفتم بیرون و در اتاقشو بستم...

" یاسمین "

حوله رو برداشتم و صورتمو باهاش خشک کردم...

با لبخند به خودم تو اینه نگاه کردم... امروز روز عجیبی بود... اولین روزی بود که از خواب بیدار میشدم و هانی کنارم بود... درسته با فاصله...

ولی بود...

به حلقه ام نگاه کردم... فقط خدا میفهمید چه حس و حالی داشتم...

صداش میومد و من ذوق میکردم... صدای حرف زدنش با مامان هم حس خوبی بهم میداد...

سریع لباسام. رو عوض کردم... موهامو شونه کردم و ساده بستم...

خواستم برم بیرون که یهو نظرم عوض شد... نشستم و کمی آرایش کردم... بهتر بود با این چهره نرم جلوش...

هر چند که بار اول نبود چهره ی خواب آلود و بی ارایشم رو میبینه... اما حس کردم امروز فرق داره... دیگه اون همسایه ی قدیمی نبود...

همسرم بود و منم وظیفه داشتم به آراسته ترین شکل ممکن جلوش بشینم...

گردنبندی هم تو گردنم انداختم تا یکم خوشگلتر بشه...

از اتاق بیرون رفتم... یه راست رفتم سمت آشپزخونه... مامان و هانی تو اشپزخونه بودن و مامان مشغول درست کردن چایی بود و همینجور با هانی هم حرف میزد...

بلند سلام کردم... مامان سریع نگاهم کرد و گفت:

- سلام عزیزم... صبحت بخیر...

دستمو دراز کردم سمت هانی...

دستمو گرفت و رها کرد... در همین حد...

یه صبح بخیر عادی...

صدای زنگ تلفن که اومد مامان سریع رفت توی هال...

به هانی نگاه کردم و پرسیدم:

- خوب خوابیدی؟ جات راحت بود؟ نگاهم کرد...

- خوب بود... راحت بودم عزیزدلم... تو خوب خوابیدی؟

به دیشبم فکر کردم... که چقدر با ذوق گاز زدم به بالشتم... براب همین خنده ام گرفت...

- چت شد میخندی؟

- خوب بود... خواب های خوشگل موشگل زیاد میدیدم...

دستشو محکم گرفتم و گفتم:

- از اینکه الان کنارمی خیلی خوشحالم...

لبخند زد...

- منم خوشحالم کنارتم...

خندیدم و هانی سریع دستمو بالا برد و ب*و*س*ید...

با درست شدن چایی و وقتی دیدم مامان هنوز با تلفن مشغوله خودم بلند شدم و بساط صبحانه رو براش چیدم...

برای اولین بار خودمم نشستم تا صبحانه بخورم...

دلم نمیخواست هانی تنها بشینه و یا یه وقت احساس معذب بودن بهش دست بده...

رو به روش نشستم و مشغول شدم... متوجه زیر چشمی نگاه کردنش به خودم شدم...

خوشم میومد...

چرا دروغ ؟ کیف میکردم وقتی میدیدم نگاهم میکنه...

زل زدم بهش... منم باید اذیتش میکردم... یعنی فقط اون؟ - خیلی خوشگلم ؟ سری تکون داد...

- خیلی جذابی.

خنده ام رو بین لبهام جمع کردم...

- بخند... خودتو نگیر... یهو دیدی از یه جا ازاد شد که نباید بشه...

نتنستم خودمو کنترل کنم و یهو منفجر شدم...

شروع کردم به خندیدن...

حرصم گرفت... هیچوقت نمیتونستم اینجور حرصش بدم و اون بود که با حرفاش منو همیشه اذیت میکرد... مامان یهو اومد تو اشپزخونه و با تعجب به من نگاه کرد...

- چته؟

به زور خنده امو کنترل کردم... این بار هانی هم داشت میخندید.

- هیچی... دارم میخندم.

- همیشه بخندین باهم ایشالله...

پشتشو کرد به ما...

من لقمه ای درست کردم و به سمت هانی گرفتم...

لقمه رو ازم گرفت و به مامان اشاره کرد...

برگشتم و بهش نگاه کردم... دوباره به هانی نگاه کردم و با چشم و ابرو پرسیدم " خب " دو تا انگشت رو گونه اش زد...

هانی از جا بلند شد و اشپزخونه رو ترک کرد...

سریع بلند شدم و رفتم سمت مامان...

از پشت دستامو دور شونه هاش انداختم...

صورتشو محکم ب.و*سیدم... هانی درست میگفت...

مامان داشت گریه میکرد...

- الهی فدات شم مامانی... چرا گریه میکنی.

نگاهم کرد و من لبخند بزرگی به روش زدم.

- براتون خیلی خوشحالم... خوشحالم خنده ی از ته دل دخترامو میبینم...

تمام وجودم پر شد از عشق...

- قربون تو بشم مامانم... عشقمی...

باز هم ب.و*سیدمش... هرچقدر مادرمو بب.و*سم باز هم کم بود...

- کی برمیگردین...

با دست کمی گونه ان رو خاروندم...

- اخر هفته... باید به کلاسام برسم.

مامان بغلم کرد...

- دیگه از رفتنت ناراحت نیستم... نگرانتم نیستم... هانی خیلی پسر خوبیه... میدونم که مواظبت هست...

دستامو پشت شونه های مامان محکم تر کردم... زبونم به زدن هیچ حرفی باز نمیشد... دلم میخواست همینجور تو بغلش باشم... بی هیچ حرفی... خدایا شکرت که مادرم کنارمه...

****

دست هانا توی دست هانی بود و من واقعا تعجب میکردم که دختر پونزده ساله اینجور برای وسیله های پارک ذوق کنه... البته هانی درباره روحیه ی خیلی لطیف این دختر برام توضیح داده بود و میدونستم که هنوزم عاشق خرس های رنگی و عروسکه... پس پارک که چیزی نبود... اون شب توی پارک تقریبا وسیله ای نمونده بود که هانا امتحان نکرده باشه... هیچ حرفی نمیزدم و فقط دوست داشتم بهش خوش بگذره... به درخواست خودم رفتیم به یکی از بهترین فست فود ها و یه شام عالی هم خوردیم... هانا میخندید... حتی خودش برامون از خاطرات مدرسه اش با دوستاش تعریف میکرد... هانی خوشحال بود. معلوم بود به خاطر خواهرش خیلی شاده... همین برام بس بود... دیدن خوشحالیه هانا... خندیدن هانی... شادی مادرم و پدرم... چقدر خوشحال بودم که رفتار مامان و بابا با هانی خوب بود و معلوم بود که دیگه دوستش دارن و حتما از اون حرفا پشیمون هستن...

بخشیده بودمشون... همون روز که عقد کردم بخشیدمشون... پدر و مادرم بودن و نباید ازشون کینه به دل میگرفتم...

****

توی فرودگاه مامان و نازی رو بغل کردم... خم شدم و نیکی رو هم ب.و*سیدم... همگی داشتیم به تهران برمیگشتیم و قرار بود از دو شنبه اولین کلاسم بعد از سه ماه شروع بشه... درسته کمی عقب افتاده بودم اما می ارزید... به هانی رسیده بودم و خود بابا با اعتماد کامل منو به هانی سپرد...
ازش خواست حواسش به من باشه... محکم بابا رو بغل کردم... خیلی برام عزیز بود... خیلی زیاد... همراه با فرشته و پرهام و هانا چمدون ها رو تحویل دادیم و همگی سوار هواپیما شدیم...
وقتش بود... وقت شروع یه زندگی جدید... و من چقدر برای این زندگی هیجان داشتم

"هانی "
تند و تند نقشه های مقابلم رو روی هم گذاشتم و لوله اشون کردم... محمدی رو نگاه کردم. چنان با ابروهای درهم زل زده بود بهم که انگار نصف ارث پدرشو من خورده بوم... نگاهمو به سمت دستای تکیه زه به کمرش کشوندم و تکه کاغذی لوله کردم و نقشه ها... آمارها و هرچیزی که دستم بود رو به سمتش گرفتم...
- بذارشون سر میزش... اومد خودش برمیداره...
سری تکون داد...
- خودت نمیتونستی بذاری؟
- نه... چون فکر کنم قبله رفتنش گفت شما ببری بذاری تو اتاقش...
بلند شدم و کیفمو برداشتم...

پس به منم ربطی نداره...

نگاهش کردم... دیگه داشت میرفت روی اعصابم...

- هرجور راحتی... میتونی بذاریشون همینجا...

رفتم سمت در و کلید رو همونجا گذاشتم...

- قفل کردن درها فراموش نشه...

کارتموکشیدم و رفتم سمت خروجی شرکت... در ماشینو بازکردم و زودتر کیفو پرت کردم روی صندلی جلو و نشستم... گوشیمو برداشتمو همونجور که تند تند شماره ی یاسی رو میزدم ماشینو از پارک دراوردم...

صدای پرهیجانش لبخند به لبم آورد...

- الو سلام عزیزم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- عالی... خسته نباشی.

- ممنونم. کجایی؟

- فعلا که هنوز دانشگاه. منتظرم ببینم میای دنبالم یا با یکی از بچه ها بیام... میای؟ تابلو نکردم میرم دنبالش... همونجور که مسیر دانشگاه رو میرفتم گفتم:

- والا فعلا که یکم سرم شلوغه... عجله داری؟

- آخه دیگه کلاس ندارم... بعدم اصلا حال و حوصله ندارم بشینم تو دانشگاه... به پرهامم زنگ زدم... گفت بابچه ها بیرونن و فوقش دو ساعت دیگه بیکار میشن و میتونن بیان دنبالم...

- حالا با کی میخوای برگردی؟ یعنی تو نمیای؟

گفتم خب فعلا یکمی درگیرم... حالا مگه کسی هست برسونتت خونه؟

- با سمیرا اینا میایم...

- سمیرا کیه اونوقت؟ خندید...

- غیرتی بازی؟ خنده ام گرفت...

- غیرتی بازی چیه... فقط میخوام بدونم سمیرا کیه...

- یکی از بچه های باستان شناسیه... از دوستای لیدا ایناس... دختر بدی نیست... دیگه گفت ماشین هست باهاشون برم...

- اگه ماشین داره خودش که خوبه...

- خودش که ماشین نداره... کلا گفت...

از این مکالمه ی طولانی لذت میبردم... خوشم میومد باهاش حرف بزنم... من سکوت کنم و اون تند تند حرف بزنه...

- اونوقت خودش ماشین نداره قراره کولت کنه تا در خونه ؟ ماشین از کجا اومد؟

- اصلا وایسا ببینم. تو که همیشه زود کارت تموم میشد... حالا یهو چی شده سرکاری؟

- بحثو عوض میکنی که جواب منو ندی؟ماشین از کجا داره ؟ شروع کرد به خندیدن.

- چقد گیر میدی هانی...

تاکسی میگیرین؟

نه بابا بی افش میاد دنبالش گفتن منم میرسونن...

ابروهام رفت بالا...

- چشمم روشن... دیگه کارت به جایی رسیده میخوای بی اف رفیق لیدا بیاد جا به جات کنه ؟

- عه اینجور نگو... پسر بدی که نیست.

ایستادم نزدیک در دانشگاه... کم کم داشت از این مکالمه بدم میومد.

- دِ تو مگه دیدیش که میگی پسر بدی نیس؟

- نه... نه من که ندیدمش. سمیرا که خیلی ازش تعریف میکرد...

مکثی کرد.

- حالا چیکار کنم بیام باهاشون؟

- لازم نکرده... بیا خودم دم درم...

خندید.

- خیلی مسخره ای... الان میام.

تماسو قطع کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

خداروشکر کردم که زود رسیدم و نذاشتم یاسی با هرماشینی تا خونه بره...

از دور که دیدمش براش بوق زدم تا بیاد بالا و سوار شه... برام دست تکون داد و فاصله باقی مونده رو دوید... در رو باز کرد و من خم شدم کیفمو برداشتم و انداختم عقب...

به محض بستن در حرکت کردم و گفتم:

- زنگم نمیزدم قصد نداشتی خودت زنگ بزنی نه ؟ خندید و ضربه ای به بازوم زد...

گفتم خودت هروقت سرت خلوت شه زنگ میزنی.

- نه... تو فکر یه چیز دیگه ام...

نگاهش کردم و شیشه رو کمی پایین کشیدم... دلم میخواست باد خنک رو توی موهام حس کنم...

- میشه شیشه رو بدی بالا هانی؟ سردمه.

بی حرف شیشه رو بالا کشیدم...

- خب تو چه فکری ای؟

- هیچی تو فکر اینکه اگه واقعا سرم شلوغ بود میخواستی با کی برگردی...

خندید و من عصبی تر شدم...

- دیدی گفتم غیرتی شدی.

نیم نگاهی بهش کردم...

- اگه بدت میاد بگو دیگه کاری بهت نداشته باشم... اصلا هم نمیپرسم زنم کجاس... اینجور راحت تری؟؟

با بهت نگام کرد.

- من شوخی کردم هانی...

سریع نگاهش کردم...

- پس دیگه از این شوخیا نکن...

ساکت شد... چند دقیقه ای خودمم سکوت کردم... نمیدونستم این چه حسی بود... انگار غیرتی شدن بود... حس خوبی بود و در عین حال بد...

مهم این بود چیزی ازم مخفی نشده بود و یاسی الان کنار خودم بود... برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم دستمو دراز کردم سمتش و دستشو گرفتم...

- چه خبرایی داره خانمم؟ شونه بالا داد...

- هیچی...

- یعنی هیچی نشد برام تعریف کنی؟ نگاهم کرد...

- چرا... یه چیزی شد... ولی نمیگم...

- بهم بگو...

سری تکون داد...

- باشه پس قول بده پا به پام بخندی...

سری تکون دادم و خندیدم...

- اگه خنده دار نبود چی؟

- هست... خودم که کلی خندیدم...

مکث کوتاهی کرد و یهو با ذوق شروع کرد به تعریف...

- وای هانی نمیدونی که... با دوستم تو محوطه داشتیم دور میزدیم... یهو دیدم همین دختره نگین اومد سمتم... یه لبخند بزرگم رو لبش... بغلم کرد و ب.و*س و ماچ و اینا... منم خو هنگ... گفتم خدا چه خبر شده... یهو دیدم دوتا خانم اومدن سمتم... ای قربونت

بشم و دختر گلم و همین حرفا... اقا یهو گفتن عروس گلم نگو اومده بودن خواستگاری برا پسرشون...

اینو که گفت عین برق گرفته ها تو جام تکون خوردم و با انگشتم انگشت حلقه اش رو لمس کردم و با حس انگشترش با خیال راحت نگاهش کردن...

- میگفتی متاهلی...

- بعله... بنده خدا نگینم خبر نداشت توو این مدت ازدواج کردم... بهشم گفتم بهترین شوهر دنیا رو دارم...

لبخندی زدم و یاسی یهو پرید سمتم و صورتمو محکم ب*و*س*ی*د...

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- از این اعمال در حال رانندگی انجام نده... خطرناکه...

- خطرشم به جون میخرم...

ابروهام هردو باهم بالارفت.

- چه حرفا...

- بعیده ازم ؟

- اولین باره میشنوم خب... حق بده یکم تعجبم کنم...

خندید...

- عشقمی تو...

لبخندی زدم و فشاری به دستش وارد کردم...

- بزرگترین شانسی که آوردی اینه که الان هانا مانعه تو خونه... بزرگترین شانسته...

بلند تر خندید...

گیج آقا... گفتم که پرهام و هانا و فرشته رفتن دور دور...

سری تکون دادم و باخنده گفتم:

- ای وای... پس بیچاره شدی...

جلوی در ایستادم و سریع پیاده شدم و در رو باز کردم و ماشینو بردم تو حیاط... هردو پیاده شدیم ودر ماشینو قفل کردم...

- حالا کجا رفتن این وقت ظهر...

- خواهرتو بردن ناهار جیگر و کباب بش بدن...

کیفمو از دستش گرفتم... رفتیم تو خونه... یه راست رفتم سمت اتاق هانا و نگاهی توش انداختم... کتابای پخش شده کف اتاقش رو دوست داشتم... درس خوندنش برام واقعا ارزش داشت...

رفتم سمت اتاق خودم و کیفو رو تخت پرت کردم... در حین باز کردن دکمه های پیراهنم شماره پرهامو گرفتم...

- سلام هانی.

- سلام کجایین شما؟

- اومدیم لواسون...

پراهنمو دراوردم.

- چه خبره لواسون...

- بابا گفتیم هانا رو بیاریمش یکم حال وهواش عوض شه... یه بادی به سر و کله اش بخوره...

بیخود... مگه درس نداره این؟

بابا بچه اس هانی... بذار یکم خوش بگذرونه...

خیلی خب بابا حواست بهش باشه... کی برمیگردین؟

- فردا دیگه. فردا عصر خونه ایم...

- اوه نه بذارید هفته دیگه بیاید... ببینم درساشو خونده؟

- اصلا خاک برسرمن خواهرتو برداشتم اوردم ویلای بابام... اونم به هزار مکافات که یهو اخر هفته ای سر و کله خودشون پیدا نشه تا تو با زنت یه شب عین ادمیزاد راحت باشید...

خنده ام گرفت... این پرهام چه کارا که نمیکرد...

- گوشیو بده به خودش...

چند لحظه گذشت و صدای شاد هانا پیچید تو گوشم... اونقد شاد بود که یه لحظه یادم رفت برای اینکه اینقدر نسبت به درسش بی ملاحظه است خواستم دعواش کنم...

- سلام داداشی... خوبی؟

- سلام عزیزدلم... کجا رفتی بی خبر کوچولو؟

- بچه ها اوردنم لواسون... وای نمیدونی چقدر اینجا قشنگه... برات کلی عکس میگیرم... باید حتما یه روز با تو و یاسی ام بیایم. اینجا عین شماله خودمونه...

- خوش بگذره عزیزم...

- پرهام دفعه دیگه هان اینا هم میان مگه نه ؟ صدای پرهام که اومد زدم زیر خنده...

- اوه... کی ام بیاد...

بسه هانا... این دو روز بهت استراحت میدم... تکلیفای شنبه ات که سخت نیس؟ نه... امتحانی نداریم...

- باشه... پس خوش بگذره...

- ب.و*س ب.و*سی...

شیطونیم گل کرد...

- به پرهام بگو هانی میگه دمت گرم.

هانا حرفمو بهش انتقال داد و صدای خفه شویی اومد... شروع کردم به خندیدن... تماسو قطع کردم و سریع لباسمو برداشتم و خودمو به زیر دوش رسوندم...

****

حوله ای که دو سه دقیقه رو موهام بود رو پایین گذاشتم و تو اتاقا دنبال یاسی گشتم... با سرو صدایی که از تو

اشپزخونه میومد مسیرمو تغییر دادم. با دیدنش بین کابینتا لبخندی زدم... رفتم سمتش و از پشت سر گرفتمش تو بغلم... انگار ترسید. یهو سرش برگشت سمتم و نذاشتم حرفی بزنه

روشو گرفت...

- ترسوندی منو...

دستامو از جلو به هم قلاب کردم...

- در چه حالی.

خسته ام. امم. چرا؟ اول کلاس... اونم چی... بیوشیمی... پدرم دراومد قشنگ... بعدم اشپزی... خسته شدم...

- تموم شد الان؟

- اره اگه گرسنه ای بکشم بخوریم...

سری تکون دادم...

- خب خیلی...

تکونی خورد...

- پس ولم کن تا وسایلو دربیارم...

خنده ام گرفت و سخت خودمو کنترل کردم...

- هانی!! با تواما...

اخمی نشست بین دو ابروم...

- چقد هولی تو دختر...

- میخوام غذا بکشم خب عزیزم.

اروم در گوشش خندیدم...

- نمیخوام غذا بکشی خب عزیزم...

تعجب برگشت سمتم... چشمام رو ریز کردم و آروم گفتم:

- کاش میشد تا ابد تو ماشین بمونیم...

چشماش گرد شد...

چرا؟

یاده حرفات افتادم. بگم دوستشون داشتم عیبی داره ؟

نچی کرد...

- ولی بهتر نهاری که اینقدر براش زحمت کیدمو زودتر بخوریم...

زل زدم بهش...

- نمیشه بعدا بخوریم؟

سری تکون داد و خودشو ازم جدا کرد و در کابینتو باز کرد و من با اعصابی خراب پشت سرش ایستادم...

- به جای ایستادن اینجا بیا اینا رو ببر... جلو تلوزیون بذار تا غذا بخوریم...

- به چه زبونی بگم غذا نمیخوام...

بلند خندید...

- نمیشه... اصلا راه نداره... خودتو لوس نکن...

به ناچار سر سفره نشستیم و مجبورم کرد چند لقمه ای بخورم. زیر چشمی نگاهش میکردم و میدونستم چقدر از این حرکتم بدش میاد...

مخصوصا چرخش نگاهم رو قسمتای به قول پرهام ممنوعه... ولی چه میشد کرد.

کلا از اذیت کردنش خوشم میومد...

یهو جفتم جیغ زد.

- غذاتو بخور دیگه...

شروع کردم به خنده...

چته ؟

بابا میگم غذاتو بخور...

چته داشتم فکر میکردم...

- منحرف...

ابروهامو دادم بالا...

- مگه من داشتم به چی فکر میکردم...

- به کجام نگاه میکنی... خو معلومه فکرتم درباره چیه بی ادب...

خنده ام گرفت و سریع لیوان اب رو برداشتم و سر کشیدم...

- تو که انگار منحرف تری...

از جا بلند شد تا سفره رو جمع کنه...

تو تایمی که مشغول ظرف شستن بود چرخی بین شبکه ها زدم. ووقتی هیچی نظرم رو جلب نکرد خاموشش کردم و بلند شدم...

در حین رفتن به اتاق متوجه صدای شرشر آب از توی حمام شدم... به ذهنم اجازه پیشروی دادم... چه عیب داشت... بعد بیست و چهار سال میتونستم راحت باشم...

درباره هرکسی هم که فکر نمیکردم.

زن خودم بود... یهو یاد پرهام افتادم. حسی هم گفت پسره ی دیوونه... پرهام تنهاتون گذاشته که اتفاقا از این فکرا بکنید...

بعد از صدای باز شدن در سریع دراز کشیدم و چشمامو بستم... بهتر بود فکر کنه خوابم...

صدام زد...

- کجایی؟

صدای قیژ باز شدن در اومد...

عه... خواااابید...

تخت تکون خورد... همین که اومد بلند شه یهو دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم...

سریع دستاشو رو شونه ام گذاشت...

- تو کی میخوای بزرگ شی استاد یار؟

- واسه ی تو هیچوقت...

لبخند زدم و کمرشو گرفتم و چرخیدم... موهای خیسش رو که از توی حوله بیرون زده بودن رو کنار زدم...

...

کمی وول خورد و من سریع ازش جداشدم...

- یاسی خیلی خوشت میاد منو اینجور حرص بدی نه؟ ببینم تو اذیتی ؟؟ بی حرف نگاهش کردم... با دستاش یقه ی پیراهنمو گرفت...

- اخه... من یکم... خب...

دستاشو گرفتم و از یقه ام جدا کردم...

حالا خوبه محرمم هستیم...

- باشه ببخشید...

- ببخشید برا چیمه...

دستامو رو دستاش گذاشتم که سریع گفت:

بیا خب... نرو...

- نمیخوام باشه بعد...

اخم کرد...

- قهر نکن...

سری تکون دادم و نشستم... اون هم همراهم نشست...

- قهر نکردم... مگه بچه ام؟ دستی به صورتم کشید و خندید...

- پیداس... قهر قهروی من... ببخشم خب؟ نگاهش کردم...

- از دلم دربیار تا ببخشمت...

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- حیف که نمیتونم رو حرفت نه بیارم...

- بگو ببینم در چه حالی؟

بخشیدی ؟چشمامو بستم...

- دارم میبخشم...

اون لحظه از ته دل دعا کردم کاش همیشه اون سه نفر نباشن...

چقد حرص خوردم تا نو دستاش سرمو عقب کشید...

- حواست که هست؟

- به چی؟

- همه چی...

سرمو تکون دادم...

- آره... اره فقط میخوام یکم نامزد بازی کنم همین...

- نامزد نیستیم دیگه...

- مهم نیست... پس اسمشو میذاریم عشقبازی... اوکیه؟

- هانی...

اخم کردم... داشت اعصابمو خراب میکرد.

- یاسمین توروخدا حرف نزن...

نفهمیدم چقدر شد... چطور شد که یه دفعه کل سرم داغ شد. به سختی ازش جدا شدم و کنارش دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیم... تخت بیچاره تحمل وزن ما دوتا رو نداشت و همش نگران این بودم یهو نره پایین...

سرمو به سمتش چرخوندم و به گونه های قرمزش نگاه کردم... ناخوداگاه رو ارنجم تکیه دادم...

- هی دختر جون. ببینمت...

با خجالت نگام کرد. خودمم به زور یه لبخند کج و کوله زدم...

- یاسی خوبی؟

سری تکون داد و بلند شد...

- خوبم... آب میخوام فقط...

سریع بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه... لیوان آبی که پر کرده بودم تا برای یاسمین ببرم رو خودم خوردم... کم بود...

حس میکردم از توی تنم داره بخار میزنه بیرون...

همونجا پیراهنمو از تنم درآوردم و به سمت شیر آب رفتم و بازش کردم...

اصلا یادم رفت یاسمین منتظر اینه براش آب ببرم...

مشتم رو پر از آب کردم و پاشیدم تو صورتم... کم بود...

یه مشت دیگه... مشت سوم رو پر تر کردم... کمرم رو به دیوار سرد آشپزخونه تکیه دادم و چشمام رو بستم. اون سردی لرزی به تنم انداخت و یهو همه چی از یادم پرید و انگار تازه تونستم چشمامو باز کنم...

کنترلم داشت از دستم در میرفت و خدا میدونه با چه زجری خودمو کنار کشیدم...

لیوانی رو پر از اب یخ کردم و رفتم تو اتاق... نگاهش کردم که روی تختم مچاله شده بود و پتو رو به خودش پیچیده بود... انگار اونم حالش بهتر از من نبود...

- پاشو آب بخور...

بازوش رو از رو پتو تکون دادم...

- پاشو دختر... بیا آب بخور...

پتو رو کنار زد و دستشو گرفتم و نشوندمش سر تخت و لیوان رو به دستش دادم...

خودمم درک نمیکردم دلیل اینکارامون چیه وقتی دوتامون داشتیم اذیت میشدیم.

" یاسمین "

کل آب روخوردم و لیوانو گرفتم سمتش... نمیفهمیدم این چه حالیه یهو تمام تار و پود بدنمو سست کرد... یاد حرف مامان افتادم که لحظه اخربهم گفت حواست به خودت باشه ها... عروسی نکردی دختر... وا ندی...

و حرف نازی که مدام میگفت کم نذاری براش ها... مردا رو بکشی عشق دو چیزن... یکی غذا یکیم همون... ازش دریغ نکنی ها... عروسی هم نکردی...

زن و شوهر که هستید...

نگاهش کردم... سر و صورت خیسش اعصابمو خراب تر کرد...

- یاسی بیا بیرون... حال و هواتو عوض کن...

تکیه دادم به پشتی تخت...

- هانی هنگ کردم... فکرم کار نمیکنه...

لبه ی تختش نشست و نگاهم کرد... نگاهمو از تن بی پوشش گرفتم...

- عیب نداره... فکرتو درگیر یه چیز دیگه کن...

نفس عمیقی کشیدم...

- باشگاه میرفتی؟

- اِیِ... یه مدت رفتم ولش کردم .

از جا بلند شد و از توی کمد پیراهنی دراورد و پوشید...

- پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم... پاشو...

با ناراحتی نگاهش کردم... حق با نازی بود یا مامان...

خدایا به حرف کدوم گوش بدم... ولی حق بانازی بود... مگه هانی شوهرم نبود؟

از جا بلند شدم و با خودم گفتم حالا این بار نشد... تا هفت ماه دیگه که باهمیم باز هم میتونیم جلوی خودمون رو بگیریم؟

سریع جواب خودمو دادم... نمیدونم... ولی همین یک دفعه نزدیک بود جونمون از تو دماغمون بزنه بیرون...

اما باز هم درست نبود... من هنوز راحت نبودم... باید زمان کمی میگذشت تا بتونم خودمو با شرایط جدیدم هماهنگ کنم و دلم میخواست هانی میتونست من رو درک کنه و باهام کنار بیاد...

سریع لباس پوشیدم... ارایش کردم و کمی عطر زدم...

همراه هانی کفشامون رو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون...

رفتم سمت ماشین که مچ دستمو گرفت...

- پیاده میریم تا همین پارکه...

سری تکون دادم و قبول کردم...

پیاده روی بهتر بود...

حداقل یه بادی هم به سر و کلمون میخورد...

کنار هم راه میرفتیم... هر از گاهی حرف میزدیم و این خیلی به نفعمون بود... باهم میخندیدیم...

با دیدن بستنی فروشی دوتا بستنی قیفی خریدیم و مشغول شدیم...

هانی نگاهم کرد...

- چرا مثل بچه ها لیس میزنی؟

- باحاله... اگه گاز بزنم به بستنی اونجور دندونام یخ میزنه... خوشم نمیاد...

- یکی میبینتت دختر...

- عیب نداره... چی کار من دارن بابا...

با بستنیم مشغول بودم و این بار با خنده و ذوق برای اون حرف میزدم. خاطره تعریف میکردم و میخندیدیم...

چقدر هم خوب بود که دیگه از حال و هوای قبل بیرون اونده بودیم...

به خونه برگشتیم و ماشینو برداشتیم و رفتیم سنت اولین فست فود و شام رو اونجا خوردیم...

انگاردوتامون به نحوه ای داشتیم از خونه فرار میکردیم...

اما نمیشد که تا ابد بیرون باشیم...

غذامون رو که خوردیم بلند شدیم و تکه های باقیمانده پیتزا رو تو جعبه گذاشتیم و از فست فود بیرون اومدیم... محکم دستشو گرفتم واو ن سریع دستشو فرستاد تو جیب کاپشنش...

هوای بهمن ماه واقعا سرد بود... حداقل برای منه جنوبی...

دسمتو محکم فشار داد... همزمان نگاش کردم...

- دردم اومدا.

- دستت سردن...

- سردمه...

در ماشینو باز کرد و من سریع نشستم... خودشم سوار شد و گفت:

- درسته خودم عاشق سرمام اما برات بخاری میزنم تا خونه گرم شی...

سری تکون دادم.

- دستت درد نکنه... از خود گذشتگیات منو کشته اخه...

نیم نگاهی کرد و خندید...

بین راه بودیم و حتی ضبط هم روشن نبود تا سکوت بینمون رو بشکنه...

- گفتی هانا رو بردن جیگر و کباب بخوره نه؟

- اره... والا اولش که قرار بود تا عصر بیان... حالاهم که میبینی هوا تاریک شده و نیومدن... یهو حرفمو عوض کردم...

- البته شایدم الان خونه باشن...

- نیستن...

سوالی نگاهش کردم...

- چند باری به فرشته زنگ زدم جوابمو نداد... فکر کردم شاید...

جلوی خونه ایستاد و نگاهم کرد...

- نه... نیستن...

دستشو پشت لبش کشید...

- اونا رفتن تا ما تنها باشیم و مطمئن باش امشب برنمیگردن.

با تعجب نگاهش کردم...

لبخندی زد...

- به هر حال من عاشقتم... در هر شرایطی... شاید بشه انشب کمی به خودمون برسیم... هرجور که بشه...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد تا بره در حیاطو باز کنه که خم شد و از توی پنجره ماشین نگاهم کرد...

- حرفام رو به دل نگیری عزیزم.

با سرعت رفت سمت در خونه و بازش کرد و سریع نشست پشت فرمون تا ماشینو ببره تو... از ماشین پیاده شدم... پشت سرش رفتم سمت خونه. نمیدونستم حق با کیه... الان فقط صدای نازی تو گوشم بود...

" براش کم نذاریا... یاسی خر نشی ناز کنی ها تو این مورد مردا زیاد اعصاب ندارن به تیتیش قباشون بر میخوره."

حس دست هانی پشت کمرم که منو به داخل خونه دعوت میکزد یهو از تو فکر بیرونم آورد... خدای من چکار باید میکردم... پذیرش حرفای مامان از نازی راحت تر بود... شاید برای وضعیتی که داشتم این حرفو میزدم... اما نزدیک شدن به هانی واقعا سخت بود...

" هانی "

کفشامو دراوردم و زودتر از من یاسی خم شد و برشون داشت و توی جا کفشی گذاشت...

بلند که شد سریع دستمو دور شونه اش انداختم و رفتیم تو...

کاپشنمو از تنم دراوردم و به یاسمین که شالش رو برداشته بود و به سمت اتاق میرفت نگاه کردم...

تو ماشین یه جورایی خواستم باهاش اتمام حجت کنم...

میخواستم بفهمه که قصدم از تموم اون حرفا چیه و شک نداشتم فهمیده...

شاید خودخواهی بود اما برای اولین بار بود که چنین حسی داشتم...

حسی که بهم میگفت اگه تا فردا صبح ازش دور بدشی قطعا یه بلایی سر خودت میاری... نه...

شایدم سست عنصر بودم که نمیتونستم یکم... فقط یکم خودمو کنترل کنم...

اعصابم خراب شد و کاپشنو رو مبل انداختم و زیر لب به خودم فحش دادم...

- ببر صداتو...

رفتم سمت آشپزخونه و کمی آب خوردم... همینجور یه پیامم برای پرهام فرستادم که نگه ما رو کلا یادش رفت و گوشی رو سایلنت کردم و رو کابینت گذاشتم...

یهو زنگ خوردنش قطعا حالمو بدتر میکرد...

جلوی اینه دستی به موهام کشیدم... ژستی گرفتم تا از قیافه خودم خیالم راحت شه نمیخواستم بد ریخت و بد قیافه باشم که حتی یاسی نتونه نگاهم کنه... یاد مامان و بابا افتادم.

اوایل چقدر هردو عاشق بودن و منم دلم زندگی مثل اونا میخواست... با همون عشق...

بابام هم همیشه توی خونه شیک پوش بود و تمیز... همیشه!!

رفتم سمت اتاق و با دیدن دو تا بالشت و یه پتو رو زمین با ابروهای بالا رفته به یاسی نگاه کردم...

- اوه اوه... چه خبره...

- هیچی... فقط قراره جفت هم بخوابیم... همین...

خنده ام گرفت...

قشنگ معلوم بود چقدر هم منظورمو فهمیده...

سری تکون دادم و خواستم برم سمتش که سریع گفت:

- با این شلوار ؟؟ اذیت میشی عوضش کن... سری تکون دادم...

- با شلوارم مشکلی ندارم.

- من خیلی مشکل دارم... اجازه نمیدم با این بخوابی... تمام بدنت خشک میشه... اصلا باید راحت بخوابی...

فکری که به سرم زد منو به خنده وا داشت... سریع به زبونش آوردم...

- ترجیحا بدون شلوار راحت ترم...

خندید...

- اونقدرم راحت نه...

همینجور که تو اون کمد که بیشتر شبیه بازار شام بود دنبال شلواری میگشتم گفتم:

- خودت گفتی راحت...

با پیدا کردن یه شلوارک ساده همونجا پشتمو بهش کردم و شلوارم رو دراوردم تا عوضش کنم...

پشتم بهش بود تا راحت تر بتونم به حالتهاش بخندم...

- هانی!!!

شلوارک رو پوشیدم و برگشتم سمتش...

- چته چرا جیغ میزنی...

شلوار رو تو کمد گذاشتم و درش رو بستم و رفتم سمتش...

چشمکی بهش زدم...

- رو حرف خودتم نمیمونی پنبه... تازه الان هنوز راحت نیستم...

- نباش... همینجور خوبه .

خندیدم...

- وایسا ببینم اصلا خودت که اینقد ادعا داری راحتی الان؟ خم شدم تا پتو رو از رو پاهاش کنار بزنم که محکم. گرفتش...

- نه... نکن...

با تعجب نگاهش کردم .

- مگه چی پوشیدی که نمیذاری برش دارم؟؟ سریع نشست...

- هیچی...

خنده ام شدت گرفت...

- هیچی نپوشیدی؟

- هانی اذیتم نکن...

کنارش نشستم...

- والا تا همین دو دقیقه پیش میگفتی راحت نباش... خودت که میگی هیچی نپوشیدم...

مشتی به بازوم زد.

- من همچین حرفی نزدم...

- خودت گفتی هیچی...

نق زد... درست عین بچه ای که به زور آبنبات چوبیش رو ازش گرفتن...

- داری حرصم میدی باز...

زل زدم تو صورتش...

- فقط میخوام بخندیم همین...

لبخند زد...

- میدونم... ولی باز هم تو حتی تو شوخی هم منو حرص میدی. انصافه آخه؟ دستمو دور شونه اش انداختم...

- خب همینه که باعث میشه بخندم عزیز دلم... انصافه دلیل خنده هامو ازم بگیری؟ سری تکون داد...

- نه... بخند...

دستمو زیر چونه اش زدم و به سمت خودم چرخوندمش...

- دوستم داری؟

گاهی دلم میخواست همونجور که این کلمه رو بهش میگم تا با گوش های خوش بشنوه اون هم به زبون بیاره تا من بشنوم...

بشنوم و آروم بشم...

- دوستت دارم دیوانه وار...

سریع نگاهش کردم و زدم زیر خنده...

- تو راحت تری انگار...

با نگاه کردن به لباسش خنده ام گرفت. درست مثل همون لباسای نصفه و نیمه هانا بود که همیشه با پوشیدنشون اذیتم میکرد...

یاسی سریع دستشو به لبه ی شلوارکی که از شلوارک هم کوتاه تر بود و به قول هانا بهش میگفتن شرتک گرفت و انگار خواست بکشش پایین...

اصلا هم حواسش به من. نبود که هر لحظه ممکنه از خنده منفجر بشم...

نگاهش کردم...

- چرا اینقدر دستپاچه شدی یاسمین...

نگاهم کرد...

- هیجی... هیجی فقط یک لحظه گیج شدم...

- اگه اذیتی پاشو لباستو عوض کن...

سری تکون داد...

- نه... من الان... یکم حالم... نه... ینی خوبم... بیخیال...

این بار اون جلو اومد... ب.و*سه ی این بار زیاد منو درگیر نکرد...

حس دیگه ای داشتم...

اون وسط متوجه تردیدی شدم... تردیدی ته چشمای یاسی بود که یک لحظه منو درگیر خودش کرد...

سریع جواب خودمو دادم...

خجالت میکشه... درکش کن... تو یه پسری و اون یه دختر خجالتی...

حقش نبود بخوابم درباره اش بد فکر کنم...

یا حتی بهش سخت بگیرم... معلوم بود که سختشه... یه حس دیگه تو کل مغزم بود و انگار فریاد میزد زنته... احمق اون زنته...

همین که به سنت زمین هلش دادم تا دراز بکشه صدای زنگ اومد...

یهو از حرکت ایستادم و سریع سرمو تکون دادم تا از حال و هوایی که گرفتارش بودم دربیام...

به ساعت نگاه کردم... هنوز دوازده هم نشده بود...

باز هم صدای زنگ اومد...

بلند شدم و سریع شلوارمو عوض کردم و رفتم دم در...

باد خنک اون شب که به سر و کله ام خورد کمی حالمو بهتر کرد...

اما باز هم حس میکردم یه کلافگی عجیبی دارم... در رو باز کردم و به بچه ها که پشت در بودن نگاه کردم...

ایستادم کنار...

- سلام... چه بی خبر؟

همه اومدن تو و فرشته از دم در شروع کرد به غر زدن...

- چی چیو بی خبر... گوشیت کجاس سوزوندیمش بس که زنگ زدیم.

سری تکون دادم...

- نمیدونم لابد همینجاهاس...

- نمیدونم گوشی میگیرید که سایلنت کنید یا اگه کاری بود یکی یهتون زنگ بزنه...

خودم کلافه بودم... فرشته هم کلافه ترم کرد...

- باشه بابا اصلا غلط کردم چته...

نگاهم کرد...

- هیچی... فقط خواستم یکم غر بزنم سرت...

به هانا نگاه کردم و لبخندی بهش زدم...

- خرس کوچولو میدونستم دلت طاقت نمیاره بی من...

خندید...

- دلم برات یه ذره شد... تو همین یک روز...

دستمو دور شونه اش انداختم و همونجور که میرفتیم سمت خونه گفتم:

- خوش گذشت بهت؟

- عالی... فقط حیف که نشد بیشتر بمونیم... اونقدر دوست داشتم اونجا رو که نگو...

رسیدم به اون سوالی که منتظرش بودم...

- پس چرا نموندین؟ پرهام جای هانا جواب داد...

- بابا یخ زدیم از سرما... پکیچ ها هم خراب... روشن نمیشدن... اگه میموندیم اونجا تا صبح سه تا قالب یخ ازمون باقی میموند...

همگی رفتیم تو و هانا بلند یاسی رو صدا زد و اون هم سریع از اتاق بیرون اومد... لباس استین بلند و شال...

درست مثل قبل...

هانا رو بغل کرد و ب.و*سید و من هم زل زده بودم بهشون...

- سلام هانا خانم... همیشه به گردش ایشالله...

هنوز هم کمی اعصابم خراب بود...

یه جورایی پرهام با یهو شر رسیدنش اعصابم رو خراب کرده بود...

اون سه تا رفتن تو اتاق تا حرف بزنن و عکسایی که هانا گرفته رو ببینن...

پرهام چسبید بهم و دستشو از پشت به بازوم رسوند و نیشگون گرفت...

سریع نگاهش کردم... بد جور دردم اومد...

- مریضی مگه؟؟

- تو فکری...

- نه بابا... دردم گرفت واقعا...

- نیاز بود تا از عالم هپروت بزنی بیرون...

چیزی نگفتم... چشمکی زد...

- چیکار کردین حالا؟ نگاهمو ازش گرفتم...

- هیچی...

- هیچ؟

این بار نگاهش کردم...

- فکر میکنی به تو ربط داره؟؟

- گر نگیر خواستم بخندیم...

زد رو شونه ام...

- اصلا معلومه یه چیزیت شده...

- د بسته دیگه... اینقد در گوشم حرف نزن...

- عصبی ای...

- ارومم...

بچه ها همه از اتاق بیرون اومدن و هانا با ذوق رفت طبقه بالا...

فرشته خداحافظی کرد...

- امشب ما سه تا میخوایم بریم بالا تا صبح مجردی بگیم و بخندیم... شما دوتام پایین بمونید پیش هم...

چیزی نگفتم و لبخندی به یاسی زدم...

هردو که رفتن پرهام در رو بست و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش.

- پدرم دراومد... اون وسط این سرایداره هم شد قوز بالا قوز یه چیزی دادم دستش دهنشو ببنده راپورت نده که من اونجا بودم...

نگاهش کردم...

- به نظرت وقتش نیس بری پیش پدرت؟ نگاهم کرد و پیراهنشو دراورد...

- نه خیر... فرشته هم گفت عروسی نمیخواد... هرچند هنوزم دلم راضی نیست اما باز هم الان ما داریم کنار هم زندگی میکنیم هیچیمون از دوتا زن و شوهر کمتر نیست... بعدم مجلس عروسی به نظرم همه اش یه نمایشه... حالا فوقش میریم اتلیه چند تا عکس میگیریم... بذار یکم سرکار جان سفت بشه هانی... پولامو جمع میکنم دنبال یه جا میگردم دیگه بیشتره اینم مزاحم شما نمیشیم...

لبخندی بهش زدم...

- چرت و پرت نگو جای شما طبقه ی بالاس...

- به هر حتل توام بعد از ازدواجت باید بالا رو بدی به هانا که حداقل خودت راحت باشی...

- اگه بحث هاناس اون تا زمانی که بامنه همینجا میمونه... یکی از این اتاقا کلا برای هاناس و فکر نمیکنم یاسی هم مشکلی داشته باشه...

پرهام روی مبل نشست و کش و قوسی به بدنش داد...

- بازم دمت گرم...

تکیه داد به مبل و زل زد بهم...

- خودت اعتراف کن... دم در که که ما رو دیدی میخواستی خفه امون کنی نه؟ سری تکون دادم...

- نه بابا...

- هانی...

خندیدم...

- چقد منو صدا میکنی .

- تا کجا پیش رفتی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

- باید خیلی احمق باشم تا مسائل خصوصی زندگیمو به تو بگم...

- من هیچوقت همچین چیزی نخواستم و نمیخوام...

- پس تو به تو ربطی نداره تا کجا پیش رفتیم...

شروع کرد به خندیدن...

- ببین خوب میدونم ته اون ذهن منحرفت داره چی میگذره... همه اینجورنا... نه تنها تو...

اولیش خودم... مکثی کرد و منم کلامی از دهنم بیرون نرفت...

- لابد یه رابطه ی کامل و عالی... تصورته دیگه... نگو نه که حداقل همجنس خودمو میشناسم... پوفی کردم... از حرفای پرهام سر در نمی آوردم...

- دخترا رو هم میشناسم و خوب میدونم که اونا اگرچه مشتاق باشن هم از ظاهرشون چیزی نشون نمیدن... حالا... فقط بگو تو همچین چیزی میخواستی ازش؟ برای خلاص شدن از دستش سری تکون دادم...

- به قول تو توی تفکرات و تصوراتم بود...

- اشتباه کردی هانی... اشتباه...

- تا جای زیادی پیش نرفتیم نگران نباش...

- من منظورم این نیست... دارم به یاسمین فکر میکنم... اینقدر زود نباید نسبت به این مسائل رفتار کنی... بهش فرصت بده... پسر تو که دیگه حداقل اینقدر سست عنصر نبودی... پدر و مادر این دختر اونو دست تو سپردن... حداقل تا بعد از مراسم مادرت ازش مراقبت کن... یه جور دیگه ازش لذت ببر... بذاز وقتی کنارت حتی نشسته از اینکه جفتته کیف کنی... اینجور شرایط برای خودشم راحت تر میشه... اگراول ممانعت میکنن حق دارن... بحث خجالتو کنار بذاری دخترا همیشه ی خدا نگرانن... اونم تو دوران عقد یا نامزدیشون... به هرحال روزگاره... حداقل پسر باید وقتی با همسرش... اقا... نامزدش... باشه که حداقل بدونه باهاش میمونه... دنیاس دیگه... هزار و یک اتفاق ممکنه بیوفته...

از جا بلند شد...

- تجربه دارم که میگم برات... برادرانه... فقط چون دوستت دارم...

به سمت اتاق رفتِ...

حق با اون بود... پشیمون بودم... حس میکردم با اون. رفتار اونو اذیت کرده بودم...

این بار مقصر من بودم و چرا زودتر نفهمیدم اون کار ها همه اش برای خجالتش نبود... از خودم بدم اومده بود... منه بی درک... منه بی شعور و بی لیاقت شده بودم مثل مردای عهد قجر...

حالم از خودم بهم میخورد... میتونستم یه جور دیگه از اینکه کنار زنمم لذت ببرم... خدای من چرا یهو به اون روز دراومدم...

نباید ادامه میدادم... درستش میکردم...

" یاسمین "

مردد بین رژ لبام مونده بودم و در اخر چشم بسته یکی رو برداشتم و زدم...

دلم میخواست هانی با دیدنم گل از گلش بشکفه... شال سبزی رو روی سرم زدم و سریع رفتم پایین... فرشته دم در منتظرم بود...

- بجنبین دیگه... شما دوتا چقد قر و فر دارید...

نگاهش کردم...

- هانی بیرونه؟

- نه یهو تلفنش زنگ خورد رفت تو خونه... بیرونم نمیاد شانس ما...

- تقصیره توعه این وقت صبح کی میره بیرون...

- سفر لواسون که خراب شد... خوش نگذشت زیاد... دیگه باید الان بریم کله پاچه بخوریم...

شمام زودتر بیاید...

سریع رفتم سراغ هانی...

لبخندی زدم...

- سلام هانی صبح بخیر...

در همون حین که به صحبت های کسی که پشت خط بود گوش میداد سرشو برام تکون داد و لبخندی زد که معلوم بود معنیش یعنی سلام...

تا تموم شدن حرفاش جلوش ایستادم... تماسو که قطع کرد گوشی رو تو جیب شلوارش گذاشت...

- سلام یاسی خانمم... چطوری؟

- خسته ی خسته...

- عه چرا؟

رفت تو اتاق... منم. مثل یه عروسک کوکی دنبالش .

اسپری مشکی رنگی برداشت و روی کاپشنش خالی کرد .

- فرشته و هانا مگه گذاشتن بخوابیم...

از عمد رفتم نزدیکش... بی حیای نبود... دلم یه بغل میخواست... حداقل یه ب.و*سه ی ساده...

نگاهم کرد... به تفاوت قدمون نگاه کردم...

من با صد و فتاد و دو قد فقط تا روی شونه هاش میرسیدم... اما چقدر دوست داشتنی بود این تفاوت...

خودمم تعجب کردم... هانی انگار یه چیزیش شده بود...

- هانی عزیزم حالت خوبه؟ لبخندی به روم زد...

- عالیم... چرا بد باشم...

- رفتارت انگار یه جوریه...

نگاهم کرد... لپمو کشید...

- چیزیم نیست عزیزم... فرقی کردم؟

روم نشد بگم چه فرقی فقط سر تکون دادم.

- تقریبا... خیلی کوچولو... یاد هر روز صبح افتادم... هیچ صبحی ما اینجور باهم برخورد نمیکردیم...

سری تکون داد...

- عشقم ببین... دیروز دیروز بود و امروز امروز... فردا هم وقتی بیاد دیگه امروز دربرابرش بی معنی میشه... دیروز من یکم بهت سخت گرفتم... ازت میخوام منو

ببخشی... نمیخوام اذیتت کنم و بهت قول میدم تا وقتی لباس سفید عروسی تنت نکردی چیز بالای هجده ازت نخوام...

خندید...

درسته اوایل یکم سخت بود... اما الان اون ب*و*س*ه ها خیلی برام دلنشین شده بودن و در تعجب بودم که چرا امروز خبری ازشون نیست...

نتونستم تحمل کنم...

- هانی توروخدا بگو اگه چیزی شده... من حتی سلام کردم... صورتت رو ب*و*س*ی*دم و درست جواب نگرفتم...

با خنده نگام کرد...

- قربونت بشم هیجیم نیست... از این فکرای الکی نکن... چون واقعا هیچیم نیست... فقط همینی که بهت گفتم...

دستی به موهاش کشید...

- حالا زودتر بزن بریم که دیگه حتما صدای بچه ها دراومده...

خم شد سمتم و گونه ام رو ب*و*س*ی*د... و گفت:

- اینم یه دوست داشتن کوچولوئه... دریغ نمیکنم... اما میخوام اعتمادت نسبت به من از بین نره هیچ جور...

جلوتر رفت و دستشو گرفت عقب تا من بگیرمش... باهم از خونه خارج شدیم...

****

مشغوله خوندن درسام بودم... درگیر بین جزوه ها و کتابا...

استرس عجیبی داشتم... شرط گذر از این ترم تنها یک جیز بود و اون هم معدل بالا...

کلی تذر کرده بودم که از این ترم راحت بگذرم و دوره ی کار اموزیم تو بیمارستان شروع بشه...

در اتاق باز شد و هانا گوشیمو گرفت سمتم...

- داره زنگ میخوره ها...

نگاهش کردم و با تشکر کوتاهی گوشیمو ازش گرفتم...

فکر میکردم هانی تماس گرفته اما با دیدن اسم نازی فهمیدم اشتباه میکردم...

- الو سلام خواااهر...

- سلام. یاسی...

- چطوری.

- خبر جدید بت نرسیده هنوز؟

کنجکاو شدم و خوکارو روی برگه هام انداختم...

چی شده؟

- وای خبر نداری نه؟؟ پسرعمو جونت گل کاشته...

- روژمان؟

- مگه غیر از اون پسرعمو داری؟

- بگو نازی چی شده ؟؟

- اقا رفته زن گرفته...

چشمام گرد شد...

- پ چرا نگفتن نامزد کرد؟

- نامزد چیه دیوونه عقده...

- هرچی... عمو اینا هیچی نگفتن...

- بدبختا خودشونم خبر نداشتن...

- اوه اوه... طرف کی هست حالا...

– نمیدونم... فقط شنیدم میگن طرف مطلقه اس... مامان میگفت زن عمو بد و بیراه میگفته به شما... حدس میزنه همون دختره باشه که با پدر شوهرت بوده...

اسم. مطلقه که اومد یک لحظه خشکم زد...

تند تند سرمو تکون دادم تا اون فکر غلطی که تو سرم بود رو پس بزنم... نه... نه معلومه که روژمان نمیتونست چنین غلطی بکنه... باید خیلی خنگ میبود که بره سمت مرسده... اما انگار واعیت مین بود و نگاه اشون تو محضر از جلو چشمم کنار نمیرفت... خدای من... پس. پدر هانی چی.!!

– الو. یاسی کجایی...

– نازی ببینم تو مطمئنی که نمیدونی کیه؟

– خدا تازه من الانم ازخود مامان شنیدم... اونم گفت حال زن عمو خوب نیست و مدام گریه میکنه... حدسمون اینه فقط...

– خدای من... روژمان چطور تونست همچین کاری کنه... واای...

– میدونستم تعجب میکنی.

– باورش سخته.

– اره ولی الان دیگه عقد کردن... چون مامان گفت زن عمو با گریه بهش میگفت زنگ زد گفت من عقد کردم... خب یعنی گرفته یارو رو تموم...

صدای هانی از پشت سرم اومد...

– چیزی شده؟

سریع برگشتم سمتش و خطاب به نازی گفتم:

– اگه کاری نداری قطع کنم...

– وایسا ببینم چت شد یاسی یه دفعه؟

– هیچی خوبم... هانی اومده باید برم...

– به به... به داماد بگو یه زنگ به ما نزنه ها...

- باشه... باشه میگم... فعلا...

سریع تماسو قطع کردم و بلند شدم... انگار هانی هم ترسید.

- چی شده؟ بهم بگو.

ببینم هانی...

نزدیک تر شدم بهش و سریع در اتاقو بستم... نخواستم هانا فعلا چیزی بفهمه...

- از پدرت خبر داری؟

مکثی کرد و بعد سر تکون داد...

- نه... چیزیش شده؟

- نمیدونم... شایدم درست نباشه... ولی...

نفسم رو با ترس فوت کردم بیرون.

- هانی فکر کنم روژمان ازدواج کرده...

اخم کوچیکی نشست بی ابروهاش...

- اونم با یه زن مطلقه... بازوم رو گرفت...

- مرسده؟؟

- نمیدونم. شاید.

- از کجا اینو میگی؟

- یه... یه حدسه هانی...

- حدس بی دلیل؟ زودباش بهم بگو...

ترسیدم. واقعا داشتم از این رفتار میترسیدم...

- باور کن هیچی... فقط روز عقد دیدم خیره شدن به هم... همین... گفتم شاید همین باشه...

سریع بازوم رو رها کرد و روی تختش نشست و گوشیشو درآورد و شماره گرفت...

" هانی "

تند تند تو لیستم دنبال شماره ی مرسده گشتم و گرفتمش...

بدق نخورد...

دوباره گرفتم...

مشترک از دسترس خارج بود...

به یاسمین که از ترس به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم...

- نمیگیره.

با حرص سر تکون دادم...

- زنیکه ی عوضی جواب نمیده... من میدونم... از عمد جواب نمیده... اشغال عوضی... کثافت...

چشمامو محکم بستم... نمیتونستم زبونمو نگه دارم...

انگار هرچی فحش تو کل زندگیم یاد گرفته بودم رو به اون میدادم...

یاسی جلوم نشست و دستامو گرفت... محکم گوشیو بین دستام فشار دادم...

- اروم باش هانی...

- جواب نمیده... از دسترس خارج کرده... چون میدونست خراب میشم رو سرش... زنیکه ی ج...

فشاری به دستام داد...

- هووششش... هانی بس کن... ازدواج کردن که کردن... اصلا به ما چه... هوم؟؟ روژمان و مرسده به ما ربطی ندارن هانی...

نگاهش کردم...

پدرم که به من ربط داره... نداره؟ از جا بلند شدم...

- درسته هنوز دلم داغه... از رفتن مادرم سوختم و هنوز هم دارم میسوزم تو این درد... اما اون حق نداشت حداقل با کسی که از کل خانواده اش به خاطر اون گذشت اینکارو کنه...

به یاسی نگاه کردم...

اول اروم بودم... اما الان نه...

داشتم گر میگرفتم از شدت عصبانیت...

- راست میگی... راست میگی پدرمم نباید مهم باشه... اصلا به من چه... اونا مادرمو به کشتن دادن... باید خیلی خر باشم که هنوزم براشون دل بسوزونم... به درک... به جهنم...

یهو کوبیدم تو سر خودم...

یاسی جیغ زد و دوییید سمتم...

- نکن دیوونه... چت شده...

محکم دستامو گرفت...

تند تند سرمو تکون داد...

یاسی دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سعی کرد تکونم بده...

- یه چیزی بگو هانی... نگاهم کن... هانی... هانی نگاهم کن...

نگاهش کردم... فقط تا بفهمه حالم سر جاشه...

اما نه...

حالم سرجاش نبود و سر گیجه بدی گرفته بودم...

هانی... بیا... بیا بشین تا فشارتو بگیرم...

نشوندم رو تخت و سریع از اتاق رفت بیرون...

گوشیم که زنگ خورد سریع چنگ زدم بش...

نه سلام کردم... نه علیک...

- چه گوهی داری...

پرید وسط حرفم...

- آی آی وایسا... تو چرا اینجور شدی هانی جان؟

- هانی جان و زهرمار...

- روز به روز داری بی ادب تر میشی...

- با بابام چکار کردی...

- دیدم اونجکر دوست نداری فامیلت باشم... منم. گفتم بهتره از سمت زنت باهات فامیل شم بده؟

- تو داری با خودت چکار میکنی اصلا؟؟ دست به دست در حال گردشی...

- این مدل زندگی برای من پر از هیجانه... فقط دیدم یک تماس از دست رفته ازت داشتم خواستم باهات حرف بزنم...

- ببین... مدل زندگیت هرجور هست به من ربط نداره... فقط حق نداری پا تو سمت من و زنم و خواهرم بذاری... ما سه نفرو به کل از یاد میبری...

- از اولم کاری نداشتم باهات عزیز... چیزایی که میخواستم رو به دست اوردم...

اخمی کردم...

چه بلایی سر بابام آوردی...

- فکر کنم رفته خونه دهستانی...

مکثی کرد...

- میدونی که کجاس...

دستمو روی تخت مشت شد...

- تو چکار کردی...

- هیچی مهریه ام رو ازش گرفتم و طلاق... تمام...

و بعد از اون صدای بوق... و قطع شدن مکالمه...

یاسی سریع نشست کنارم و شروع کرد به گرفتن فشار...

- تو باید خودتو کنترل کنی هانی...

از دور بازوم بازش کرد...

- الانم بد نیست... اما باید حواست به خودت باشه...

سری تکون دادم...

- دیوانه کننده بود فکرش...

- برای پدرت ناراحت شدی؟؟

- دلم براش نسوخت... دلمم خنک نشد... از طرفی هم ولم کنن میرم سراغ این زنیکه گردنشو میشکنم...

خنده ام گرفت خودمم...

- یاسی اصلا نمیفهمم الان مم دقیقا طرف کی هستم...

بهتره با پرهام مشورت کنی...

از جا بلند شدم...

- میرم پیشش... بالاس؟ شونه ای بالا انداخت...

- نمیدونم... لابد هست دیگه...

با سرعت از پله ها بالا رفتم و به در کوبیدم... خود پرهام در رو باز کرد و من سریع کشیدمش بیرون...

- چته هانی... خوبی تو؟؟

- بریم تو حیاط... کارت دارم...

کشیدمش تو حیاط و سریع روی تخت نشستیم...

- چیزی شد ؟؟ ترسوندیم پسر...

- چیکار کنم پرهام...

- بگو خب... تا ببینم میتونم کمکت کنم یا نه...

نفس عمیقی کشیدم...

خودمو اروم کردم...

- پرهام مرسده با اون پسره روژمان ازدواج کرده...

به وضوح تعجبو توی تمام اجزای صورتش دیدم...

- چه خر تو خری شدا... الان جدا از اینکه زن بابات بوده زن پسر عموی زنتم هست...

- پرهام اینا برام مهم نیست... الان من باید چکار کنم...

ساده است... دوتا راه داری... یا میری دنبال پدرت... پا میگی به جهنم و میری سراغ زندگی خودت... اولیش در صورتیه که هنوز پدرت برات مهم باشه...

سریع بلند شدم...

- عمرا... اگه گند کاری اون نبود مادر من الان داشت زندگیشو میکرد... اون قلب حالا حالا ها میتونست جواب بده... دنبالش نمیرم... مگر اینکه خر مخمو گاز گرفته باشه...

از شدت عصبانیت سریع چرخیدم و رفتم تو خونه... اینم شد نتیجه مشورت با پرهام...

" یاسمین "

دو سه روز گذشت... خبر اینکار روژمان همه جا پیچید و کل فامیل طبق گفته ی نازی خبردار شده بودن و این اتفاق مثل بمب صدا کرده بود که روژمان با یه زن طلاق گرفته که سه سال هم از خودش بزرگتره ازدواج کرده.

میدونستم چوب خدا صدا نداره...

میدونستم تاوان دل شکستنم رو میده... میدوسنتم خدا حواسش هست که بنده اش این پایین به خاطر تهمتایی که بهش زدن داره چه اشکایی میریزه.

هانی رفته بود تو خودش و هانا تو این سه روز مدام توی فکر بود...

دست و دلش به درس خوندن نمیرفت... نگاهش به کتاب بود و فکرش جای دیگه...

هانی باهامون حرف میزد... میخندید و من خوب میفهمیدم هانی به هم ریخته...

میفهمیدم اون هم نمیتونه یه تصمیم درست بگیره...

به پدرش زنگ نمیزد و ازش هیچ خبری نداشت و منم دیگه نمیتونستم درباره اش با هانی حرف بزنم...

عصبی میشد...

انگار راهی جز اینکه بره سراغش نداشت و هانی از همین فراری بود...

میگفت با دیدن اون داغ مادرش رو دلش تازه میشد... دو تا لیوان چای ریختم و رفتم پیشش...

در همون حین نگاهی به هانا که توی اتاق دراز کشیده بود و اهنگ گوش میکرد انداختم...

دلم برای این بچه میسوخت... مگه چقدر سن داشت که اینهمه دغدغه ی فکری رو هم باید به دوش میکشید...

هانای بیچاره...

هانی بیچاره تر... خدایا کمکشون کن... کمک عزیزانم... بذار شرشون رو بالا بگیرن و از این درگیری خارج شن...

کنارش نشستم و خودم لیوان چای رو گرفتم سمتش...

ازم گرفتش و روی میز گذاشت...

- اینقدر داغ نمیتونم بخورم عزیزم... یکم خنک شه...

نگاهش کردم... چند مدتی بود عوض شده بود... انگار سعی داشت سمتم نیاد... از همون شب تغییر کرده بود...

کمتر منو می*ب*و*س*ید و تنها منو بغل میکرد...

حس بدی داشتم اوایل. حس میکردم من از همون اول توی رابطه باهاش کم گذاشته بودم...

انگار حس میکردم اون از همبن اول از بودن کنار من زده شده...

اما با شنیدن حرفای فرشته اروم گرفتم .

هانی سربسته برام توضیح داده بود که همه چیز اونجور که من فکر میکنم نیست و اونجا بود که به اینکه چقدر بیشتر از قبل عاشقشم ایمان اوردم...

نگاهش کردم و گفتم:

- هانی میشه ازت یه خواهش کنم؟ نگاهم کرد .

- اره عزیزم... بگو...

مکثی کردم... بین گفتن و نگفتن مونده بودم...

- یاسی جان... بگو...

به خودم جرئت دادم... بس بود اینهمه عذاب... کافی بود...

- میشه... میشه بری دنبال بابات؟ سریع جدی شد...

- نه...

دستاشو گرفتم... زل زدم تو چشماش... با التماس...

- هانی خواهش میکنم...

- بس کن...

- هانی تمام این دغدغه هاتون... تو و هانا رومیگم... برای اینه که از اون دورین...

- اینجور نیست.

مصمم بودم... باید امروز این مسئله رو تموم میکردم... بس بود دیدن هانی تو یه حالت گرفته گوشه ی پذیرایی... من یکی طاقتش رو نداشتم...

- هست... باور کن هست... چرا قبول نمیکنید دوستش دارید؟ سریع نگاهم کرد...

- دوستش ندارم... وقتی یاد مادرم میوفتم میفهمم هیچ علاقه ای بهش ندارم... وقتی... وقتی یاد این میوفتم که چقدر مادرم زجر کشید... وقتی تصور میکنم پدرم چطور بعد از بیست و شش سال مادرمو سنگ رو یخ کرد... بهش پشت کرد و نامردی کرد دلم. میخواد...

حرفشو قطع کرد...

- بگو... بگو که با دستات خفه اش میکنی... لابد میکشیش... همینه دیگه... ولی عزیزم تو حرفتو بریدی... چون نمیتونی حتی به زبونش بیاری... عزیزم... هانی... برو دنبالش... سری تکون داد...

- در اون صورت تا اخر عمرم خودمو نمیبخشم... برای معصومیت مادرم...

- اتفاقا برو... بهش بگو. اومدم به حرمت بیست و چهار سالی که بزرگم کردی... بذار بفهمه هانی که زنش تربیت کرده چقدر با معرفته...

روش رو ازم گرفت...

- یاسی قلبم داره میترکه... هرکار میکنم نمیتونم رهاش کنم... تو فکرمه... هر لحظه... هر دقیقه...

دستمو پشت شونه اش گذاشتم و کمی ماساژ دادم... همونجور که نگاهم به چای یخ کرده اش بود اروم گفتم:

- الهی دورت بگردم... درد قلبت تو...

با نچی که گفت حرفمو قطع کرد...

- از این جمله متنفرم...

لبخندی بهش زدم...

- هانی من اونقدر عاشقتم. که اصلا راضی نیستم تو حتی یک ثانیه زجر بکشی... تو این سه روز مثل روزای اول مرگ مادرت باهات ذره ذره اب شدم... ظاهرم شاید نشون ندم... اما از باطن با دیدن غمت میسوزم... چون برام عزیزی... با دیدن چشمای ناراحتت قلبم میترکه... درست عین تو... چون دوستت دارم... چون برام با ارزشی... چون من جز تو کسی رو ندارم... نگاهم کرد...

سکوت کرده بود... انگار هنوزم میخواست این حرفا رو از زبون من بشنوه...

- هانی الانم هرچی میگم برای خودته... چون میدونم باچی ذهنت... قلبت... روحت اروم میشه و دیگه اینقدر اذیت نیستی... با دیدن پدرت... حتی از دور... میتونی بغلشم نکنی...

ولی هانی... همین که ببینیش... همین که بری دنبالش و اون بفهمه پسرش چه مردیه که باز هم پدرشو ول نکرده خودش قد یه دنیا ارزش داره برام... دستمو رو گونه اش گذاشتم...

- حداقل خیالم راحت میشه چه فرشته ای روکنار خودم دارم...

باز هم چیزی نگفت...

- میری دنبالش؟ نفس عمیقی کشید...

- به نظرت میتونم؟

- اره... اره حتمامیتونی...

سری تکون داد...

- باشه... همین امشب میریم سراغش...

با خوشحالی نگاهش کردم...

- همین؟؟ همین امشب؟؟

- البته تنها به یه شرط. باید کنارم باشی...

سریع حرفشو رو هوا گرفتم...

- هستم... هستم هانی... به خدا قسم باهاتم... تا هرجا و هروقت که بخوای... هروقت...

هانی لبخند گرمی بهم زد وگفت:

- برای داشتن تو یکی حتما باید یه سجده شکر به جا بیارم... حتما... الان هم فقط به خاطر تو اوکی دادم... فقط برای تو...

" هانی "

بین راه از دومین جاده خاکی پیچیدم تو... هانی توی تاریکی شب ترسیده بود... از تنهاییمون تو جاده شمال...

محکم بازوم رو گرفته بود و سعی داشت خودشو بهم چسبونه... انگار ترس داشت از دوری...

- یاسی عزیزم...

- هانی اینجا چقدر تاریکه... خیلی.

- هیس... ترس نداره... من هنوزکنارتم...

- نه... نه من نمیترسم... اگه دستتو ول کنم میترسم... شایدم از سرما یخ بزنم... چقد... چقد اینجا سرده...

اینو که گفت سریع درجه بخاری رو زیاد کردم و پنجه هامون بین هم قفل شد...

- چیزی نمونده یاسمین... نزدیکیم...

- چی هست این...

صداش میلرزید... شایدم صدای لرزش دندوناش بود...

- این خونه دهستانی چیه...

- توی روستایی نزدیک شهرمونه... اینجا معمولا پایگاه تابستونی بود... ما بیشتره اوقات اینجا بودیم...

- توروخدا حواستو جمع کن...

- نترس...

- نمیترسم...

یهو با صدای پارس سگی که از کنار ماشین رد میشد و اصلا کاری هم به ما نداشت جیغ کشید...

- مامان!!!

- یاسی نترس... اصلا کاری به ما نداره... ما سوار ماشینیم...

دستمو فشار داد...

- زودتر برسونمون به اونجا... دیگه حالم داره بد میشه...

- ده دقیقه دیگه رسیدیم...

خنده ام گرفت به اون همه ترس و یهو خودم جفتش صدای پارس سگ دراوردم که کم موند از شدت ترس بره زیر صندلی...

بلند زدم زیر خنده...

- هانی... نترسونم...

کمی خم شدم سمت شکمم...

- دلم... آخ خدا...

- حواست به جلوت باشه...

لبخند زدم... باز هم میشد اذیتش کرد...

- هست...

- اصلا هم نیست... با این وضع...

یه لحظه به خودم نگاه کردم.

- راحتم که... چیزیم نیست...

چشماشو گرد کرد...

- هانی بس کن اینقدر مسخره بازی درنیار...

خندیدم...

- اهاااا... منظورت این بود که حواسم به رانندگی و جاده باشه...

روشو ازم. گرفت...

- بله... همه که مثله تو منحرف نیستن...

- نه عزیزم تو درست نگفتی... ادم شک میکنه خب...

- نه خیر...

خنده ام. گرفت و انگشت اشارمو زدم به پهلوش...

- سیخونک نزن... قلقلکمم نمیاد...

سری تکون دادم...

- بد شانسی اوردم... پرهام چنان فرشته رو قلقلک داد یه بار بنده خدا از رو مبل افتاد پایین...

ولی خب من هیچوقت نمیتونم اینکارو کنم...

- خب الحمدالله...

خندیدم و ماشینو در حال رانندگی تکون دادم...

خدا شاهده فقط برای دراوردن حرص یاسمین... به قول پرهام انگار سادیسمی بودم...

علاقه ام رو اینجور نشون میدادم...

دستشو گرفت به بازوم...

- الان دیگه در ماشینو باز میکنم خودمو میندازم پایین از دستت...

خندیدم...

دوباره جیغ زد... انگار جدا داشتم عصبیش میکردم...

- بس کن دیگه... باور کن با اینکارات تا یه بلایی سر دوتامون نیاری ول کن نیستی...

سری تکون دادم...

- من حواسم هست...

- اتفاقه به هرحال... توهم که اصلا احتیاط محتیاط تو کارت نیس...

پوفی کردم...

- غرغرو.

- غرغرو...

سریع نگاهش کردم...

- به عمه ام میخوای فحش بدی؟ چیزی نگفت...

خودم ادامه دادم:

- راحت باش... من کاری با عمه ام ندارم... غرغرو هم صفت زیاد بدی نیست... پس راحت باش...

شروع گرد به خندیدن...

- هانی باور کن خطرناکه... اونم تو جاده خرابی مثل این...

- هیچوقت نباید بترسی... اونم تویی که فرشته از رانندگیت خیلی تعریف کرده...

- من همیشه درست رانندگی میکنم و پشت فرمون با کسی شوخی نمیکنم...

- منم باهات شوخی نکردم.

با تعجب نگاهم کرد... نتونستم خنده ام رو نگه دارم...

- فقط دلم میخواد جلوم از حرص جیغ بکشی و منم بخندم...

مشت نه چندان محکمی به بازوم زد...

- پررو...

پیچیدم سمت خونه ای که از دور چراغای روشنش پیدا بود...

- بیا... چقدر غر میزنی تو دختر... رسیدیم...

هردو سریع پیاده شدیم و در ماشینو قفل کردم...

نگاهم به در چوبی خونه بود و قلبم داشت از جا درمی اومد...

کلی با خودم کلنجار رفتم که بدرفتاری باهاش نکنم...

حداقل بتونم باهاش حرف بزنم...

به اندازه این سه ماهی که از طلاقش گذشته بوده و ما هیچ خبری ازش نداشتم...

کلی پشت در ایستادم و در زدم... جوابی نشنیدم و خودم توی داشبورد دنبال کلید های خونه گشتم... توی قفل چرخوندم و بازش کردم...

چراغای تمام اتاق ها خاموش بود... خالی... ساکت...

بدون هیچ صدایی...

یاسی چراغ ها رو روشن کرد...

توی پذیرایی و هال دنبالش گشتم... نبود...

- هانی پس کجاست... مگه اون مرسده نگفت خونه دهستانی...

- گفت همینجا... جز اینجا هم که جایی رو نداره...

در اتاق ها رو باز کردم... با نزدیک شدن به اخرین اتاق بوی بدی به مشامم خورد... به طوری که اول بینی و بعد کل صورتم از این بوی مشمئز کننده جمع شد...

دستمو جلوی یاسمین گرفتم تا نیاد جلو و یهو در اتاق رو باز کردم و یکهو زبونم تو دهنم قفل شد... با حیرت زل زدم به پدرم...

برگشتم سمت یاسمین و با تعجب نگاهش کردم... انگار خواستم ببینم خوابم بیدار...

به هوش هستم یا دارم کاب.و*س میبینم...

اما نه...

یاسمین هم مثل من متعجب بود...

به سختی رفتم جلوتر... روی دوپا نشستم جلوش...

اب دهنم رو با ترس قورت دادم... خیره شدم به مرد بی جونی که جلوم نشسته بود...

به زور دستمو به گوشه پیراهنش رسوندم و تکونش دادم...

هیچ عکس العملی نشون نداد... یه تکون دیگه...

انگار نه انگار...

محکمتر کشیدم کخ باعث شد بیوفته روی زمین و یهو نگاهم کنه...

انگار تازه داشت منو جلوش میدید... ازش میترسیدم...

منه بیست و چهار ساله با این ثد و هیکل حالا عین سگ از پدرم میترسیدم...

از چهره اش...

از هیکلش... از سرتاپاش میترسیدم...

وقتی دیدم. حتی صدام نمیکنه عصبی شدم و فریاد زدم...

- چه بلایی سرخودت آوردی... تو این سه ماه با خودت چ کردی...

دوباره تکونش دادم...

- حرف بزن... چت شد... محکمتر تکونش دادم...

- با تواممم...

بلند شدم و با پا زدم زیر بند و بساطی که جلوش بود... اینجا بود که صداش دراومد و من عصبی تر دستمو زدم زیر بازوش و کشیدمش بالا... پدرم اونقدر ضعیف شده بود که میتونستم به راحتی بلندش کنم...

با ناراحتی زل زدم تو چشمای نیمه بازش... اینباراشک توی چشم های خودم جمع شد. نتونستم خودمو کنترل کنم... قطعا این اتفاق یکی از بدترین صحنه های زندگیم بود... جای من و پدرم انگار عوض شده بود... همیشه من رو از همین میترسوند... همیه میگفت سالم زندگی کن و الان چه به سرش اومده بود که خودشو به این روز انداخته بود... صداش که دراومد سریع ولش کردم...

- چه مرگته تووو... چکار میکنی.

حالمو بد کرده بود...

راه افتادم سمت در... نمیتونستم بیشتر از این تحملش کنم. فقط تونستم بلند یاسی رو صدا کنم تا دنبالم بیاد... نزدیک ماشین رسیدم و دزدگیر رو زدم که یاسی سریع بازوم رو گرفت:

- هانی... وایسا...

- سوار شو بریم...

- نه... پس بابات چی؟

- اون خودش همینجا میمونه.

- هانی توروخدا ولش نکنی اینجا تنهاس...

با عصبانیت زل زدم بهش... خودم داشتم از عصبانیت آتیش میگرفتم... این اصرار های یاسی هم اعصابمو خراب تر کرده بود...

– اون به تو چه ربطی داره... برو سوار شو.

– هانی میگم تنهاس.

این بار کمی صدام بالا رفت...

– تنها باشه به درک... برو بشین...

رفت عقب...

من نمیام.

– لابد میخوای بمونی اینجا مواد کشیدن پدرشوهرتو تماشا کنی؟ هان ؟

– نه... میشینم همینجا... دم در

– اگه فکر میکنی با اینکار منو اینجا موندگار میکنی کور خوندی.

سری تکون داد...

– پس منو ول کن همینجا و برو...

زدم زیر خنده...

– مسخره.

سریع نگام کرد...

– یعنی چی خب.

– همینم مونده تورو با اون ول کنم اینجا.

– دوتامون رو باهم ببر پس.

عصبی تر شدم و دستشو کشیدم و بلندش کردم...

– بسه دیگه تمومش کن این بازی رو... کشیدمش سمت ماشین...

– تو واقعا میتونی ولش کنی و بری؟؟ نگاهش کردم.

– آره. اره میتونم... بذار همینجا بمونه... بذار اینقدر مواد بزنه تا...

حرفمو خوردم...

یاسمین سریع گفت:

تا بمیره... آره؟

- راضی به مردنشم نیستم. اما همه ی اینا حقشه... اینا تاوان تمام بدبختیاییه که مادر بدبختم کشید... داره تاوان پس میده... حقشه...

دوباره کشیدمش سمت ماشین:

- پس بشین تو ماشین... لازمم نیست اینقدر براش دل بسوزونی. بشین.

خودشو کشید عقب...

- به جون خودت سوار نمیشم هانی...

از شدت عصبانیت و حرص دیگه طاقت نیاوردم و ولش کردم...

- بمون پس...

سوار شدم... ماشینو روشن کردم و دنده عقب گرفتم... همین... ایستادم و نتونستم بیشتر برم...

هنوز اونقدر بی معرفت و بی مرام نشده بودم که زن خودمو تنها ولش کنم...

سریع پیاده شدم و رفتم سمتش...

روشو ازم گرفت...

- دستت درد نکنه... حالا منو ول میکنی میری دیگه؟ دستی تو موهام کشیدم...

- حالا که نرفتم .

ایستادم جلوش و با التماس نگاهش کردم.

- یاسی توروخدا بیا بریم... موندنمون اینجا داره منو عذابم میده...

- دلم پیش باباته.

ولش کن...

- هانی بیا برش گردون... شاید تازه اولاش باشه... بیا ببرش این مراکز ترک اعتیاد... شاید خوب بشه.

چشمامو محکم بستم... چهره ی جوان و سرحالش که اومد جلو چشمم همونجور گفتم:

- یاسی انگار جای من و اون عوض شده بود... داشتم به این فکر میکردم اگر اون منو تو اون حالت میدید حتما سه چهار تا نر و ماده خوابونده بود تو صورتم... اما من چی... دست که روش نمیشد بلن کنم... مجبور بودم ولش کنم و بزنم بیرون... درک میکنی چه حالی داشتم ؟ نه...

دستمو گرفت و هلم داد سمت خونه...

- برو بیارش هانی... به زور بیارش. همین فردا میبریمش این مرکزا... دیر نشده مطمئن باش...

سری تکون دادم...

- هانا رو چکار کنم... با دیدنش چه حالی میشه.

- هانا بزرگ شد دیگه... حتما درکش میکنه...

به عادت بچگیم دستمو جلوم گرفتم... بند بند انگشتمو شمردم... همیشه مادرم میگفت دستت راهنماییت میکنه که کار درستی که باید انجام بدی چیه...

مثل الان... برم یا نه...

خوندم و خوندم و رسیدم به آخرین بند از انگشتم و برم...

دیگه معطل نکردم و رفتم تو... نفهمیدم چطور کشیدمش از اون جهنم بیرون... هلش دادم صندلی عقب و در رو بستم... یاسی بی حرف سوار شد... توی طول مسیر تنها یک بار به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم...

با دیدن جسم دراز کشیده اش رو صندلی عقب بغضم پشت فرمون شکست و شروع کردم به گریه... اونقدر بی حال و منگ بود که حتی با صدای گریه ام هم از جاش تکون نخورد.

منم ادم بودم...

تحمل داشتم... صبرداشتم... دیگه نمیکشیدم... بس بود خدایا... تمام خانواده ام داشتن از دستم میرفتن...

بس بود... صدای مادرم تو گوشم بود... همون خنده های بلندش با بابا... اخر عاقبت ما چی شده بود خدا....

"یاسمین"

با شنیدن صدای گریه هانی سریع تو جام پریدم و چرخیدم سمتش... اولین کاری که کردم کشیدن دو تا دستمال کاغذی از جعبه بود... گرفتم سمتش... تحمل گریه اشو اصلا نداشتم...

- هانی... عزیزدلم گریه نکن...

بدون اینکه دستمالو ازم بگیره اشکاشو پاک کرد... با آستین ژاکتش.

- هانی...

نگاهم کرد... کوتاه... خیره شد به جاده...

- یاسی دیدنش خیلی برام سخته. اونم تو این وضعیت...

دیدن اشکاش که دونه دونه از چشماش میریختن پایین قلب خودمم به در آورد... همیشه از اینکه عزیزم کنار چشمم گریه کنه بیزار بودم...

حالا هم که هانی دقیقا جلوی چشمم داشت اشک میریخت...

با دستمالی رو گونه اش کشیدم...

- خوب میشه... من مطمعنم...

نباید گریه میکرد... هانی همیشه باید سرپا میبود و قوی... هانی ضعیف اصلا خوب نبود... من هانی رو همیشه قدرتمند و سرحال میخواستم... هانی نباید غصه میخورد...

- هانی همین الان بهت قول میدم... که روزی میرسه که دوباره حال پدرت خوب شده...

مکثی کردم...

- پس واقعا میبریش دکتر؟

- نمیخوام پدرمم مثل مادرم از دست بدم و فقط مجبور شم برم سرخاکش...

دستشو فشار دادم... از اون همه سردی منم یهو یخ زدم...

- خدا پدرت رو بتون برگردونده هانی...

- درسته که خودم الان آوردمش... اما فقط دلم میخواد دلم باهاش صاف شه... خدا شاهده فقط به خاطر حرفای تو و مادرم برش گردوندم...

مکثی کرد و دستمالی به بینیش کشید...

- یهو صدای مادرم اومد تو گوشم... درسته این اخرشگند زد بود به همه چی... اما مادرم همیشه دوستش داشت... اگه به خاطر اون نبود امکان نداشت برم دنبالش...

باناراحتی نگاهش کردم... هیچی نتونستم بگم... به زور جلوی اشکهای خودمو گرفته بودم. سخت بود با دوتا چشمام اشکاشو. ببینم و خودمو سفت نگه دارم... فقط دستشو آروم فشار دادم و گفتم:

- پس الان مادرتم خوشحاله. روحش شاد...

تا رسیدن به تهران سعی کردم باهاش حرف بزنم... فکرشو مشغول کنم تا کمتر غصه بخوره.

نمیدونستم موفق شدم یا نه... ولی تنها کاری بود که از دست من براش بر می اومد... باید چکار میکردم تا دل شوهرم کمی... فقط کمی آروم بگیره... از خودم بدم اومد... حتی نمیتونستم همسرم آروم کنم... پس من به چه دردی میخوردم... ؟

****

چند ماه بعد...

نیوشا دختر دایی هانی به همراه مادرش با ی سینی شربت و یه ظرف شیرینی وارد پذیرایی شدن... مامان و بابا با روی باز ازشون تشکر میکردن... دایی هانی بعد از مراسم

سالگرد مار هانی دیگه اجازه نداد ما برگردیم و بابا اینا رو نگه داشت تا شام رو خونه ی اونا بخوریم... قرار بود بعد از شام بابا و مهزیار برگردن اهواز و من و هانی هم فردا صبح به تهران برگردیم... همونجا پیراهن سیاه دایی هانی رو درآوردن... هانا چسبیده بود به هانی و رهاش نمیکرد... از بعد از برگشتن پدرشون هانا دوباره کمی تو خودش رفته بود... اونقدر همه رو نگران کرده بود که هانی اونو برد دکتر و روانشناس فقط گفت باید منتظر خوب شدن پدرتون باشید تا هانا هم بتونه باز کنارش باشه و زندگی کنه... پدر هانی چند ماهی توی مرکز ترک اعتیاد بستری بود و انگار روز به روز داشت بهتر میشد... من یکی خیلی خوشحال بودم... بابا وقتی فهمید برخلاف انتظارم چیزی نگفت و حتی سعی نکرد انتخابم رو بزنه تو سرم... خودشم خوب میدونست که نمیتونه هانی رو با پدرش مقایسه کنه...

اونم هانی که تو همین چند ماه عقدمون به قدری مامان و بابا رو شیفته خودش کرده بود که انگار بیشتر از من دلتنگ دیدن اون بودن...

ترمم تموم شده بود و از ترم بعد کارم توی بیمارستان و گذروندن وحدای عملیم شروع میشد...

همه ی اینا یعنی یه دنیا خوشی...

خدا رو برای تمام این لحظات خوب شکر میکردم... توی این جمع تنها فرشته و پرهام حضور نداشتن... پرهام بیچاره هرکار کرد نتونست مرخصی بگیره تا کنارمون باشه...

این وسط تنها خبری که از روژمان و مرسده گرفته بودم این بود که از ایران رفتن... دعا دعا میکردم مرسده نخواد زندگی روژمان رو هم خراب کنه... حداقل بتونه باهاش زندگی کنه... عمو هم قید روژمان رو زده بود... میگفت دیگه پسر به اسم روژمان نداره...

تو دلم برای همه دعا مکیرم... درسته که میخواست کاری کنه من به هانی نرسم. درسته اذیتم میکرد... درسته که خیلی زیاد اذیتم کرد... بین من و هانی جدایی انداخت. اما باز

هم این من بودم که برای اون و زنش دعای خیر میکردم... مهم این بود که من الان خوشبخته خوشبخت بودم...

بعد از خوردن شام همه کنار هم نشسته بودیم و مشغول چای خوردن بودیم. هانی کنارم نشسته بود آروم با لیوان چایی تو دستش مشغول بود...

دایی هانی سرفه کوتاهی کرد... اینجور خواست حواس همه رو به سمت خودش جلب کنه...

- حالا که همه دور همیم بهتره برای این دوتا جوون هم یه تصمیمی بگیریم... دیگه خوب هم نیست زیاد عقد بمونن...

همه به بابام نگاه کردیم و هانی گفت:

دایی فکر کنم بهتره کمی صبر کنیم...

- دیگه صبر برای چی پسر...

مکثی کرد...

- والا قبلا به پسر میگفتی زن بگیر با کله میگفت باش. الان دیگه راضی نمیشن...

همه خندیدن... حتی خود هانی.

- نه بابا دایی این چه حرفیه... کیه که دلش نخواد بره خونه خودش... اما خب... اولا که حال بابا هنوز خوب نشده... بعدم... سالگرد مامان همین دیروز بود...

داییش دستی تو هوا تکون داد...

- گفتم حالا چی میخواد بگه... حال بابات بعد از این چند ماه اونقدر خوب شده که بتونه تو مجلس عروسیت حضور داشته باشه... بعدم سالگرد گذشت... خودتم میگی...

همه خنده اشون گرفته بود... به این همه عجله از سمت دایی هانی... بیشتر از ما عجله داشت...

داییش سریع گفت:

- اصلا اول نظر پدر زنتو بپرس... بعد نگران زمانش باش... ببین میذاره دخترشو ببری یا نه...

همه به بابا نگاه کردیم... معلوم بود که حرفی نداشت...

همه شروع کردن به دست زدن و زن دایی هانی همونجا تقویمی آورد. زیر چشمی به هانی نگاه کردم...

نگاهم کرد و لبخندی بهم زد... آروم و با خنده گفت:

- ببینم تو خودت موافقی؟ خندیدم...

یه درصد فک کن موافق نباشم...

هانی آروم خندید... خودمم همینجور... دایی هانی انگار تادهمون موقع ما رو نمیفرستاد زیر یه سقف ول کن نبود... نمیدونم بابا تو منگنه قرار گرفت یا اینکه واقعا از ته دل راضی به این بود که ازدواج کنم...

هرچیزی که بود فرق نداشت. مهم این بود که راضی بود... همین و بس.

دایی هانی سیع بلند شد و کنار بابا نشست... تقویم رو به سمتش گرفت و گفت:

- همین اول ماه عالیه... هم شب میلاده... هم پنج شنبه اس فرداش خودمونم میتونیم استراحت کنیم...

همه خندیدن... آروم در گوش هانی گفتم:

- داییت به فکر استراحت خودشه بیشتر...

بابا سری تکون داد...

- تا اول ماه که فرصتی نیست... یه عالمه کار هست تا عروسی...

خودم گلوم رو صاف کردم...

- حالا میشه عروسی نگرفت... بریم آتلیه عکس بگیریم...

بابا و مامان هردو مخالف بودن...

- یعنی چی ؟ من مادرم... آرزومه عروسی بچه هامو ببینم... نمیشه که بی سر و صدا.

سری تکون دادم...

- همینجوری گفتم.

هانی نگاهم کرد...

ما عروسی میگیریم عزیزم...

مکثی کرد و با خنده گفت:

- به هر حال منم آرزو دارم خودمو تو لباس دامادی ببینم.

همه بازهم خندیدن...

زن دایی هانی این بار گفت:

- پدرت چی هانی؟ هانی بی مکث گفت:

- سرش سلامت. تا اول ماه ازمرکز درمیاد دیگه...

دایی هانی با خوشحالی گفت:

- آقا اوکیه دیگهه... اگرم کمکی بود هانی جان من کمکت میکنم... پس بزنیم کف قشنگو ؟ تا اومد دست بزنه بابا گفت:

- فقط یه چیزی... عروسی باید اهواز باشه... ما تمام فامیل و اقوامون اهواز هستن و کمی سخته همه بخوان بیان شمال یا تهران... یاسی هم همین فردا با ما میاد اهواز...

زودتر از من هانی تکون خورد و من یهو خنده ام گرفت... انگار از این حرف بابا شوکه شده بود...

به بابا نگاه کردم.

- بیام اهواز؟؟ چرا ؟ بابا سری تکون داد...

- تا شروع ترمت مونده هنوز مگه نه ؟

- آره خب...

خب به جمالت دخترم... پس شما میای اهواز با ما... آقا هانی با دایی... زن دایی و اگر شد پدرشون تشریف میارن اهواز برای خرید عروسیتون...

به هانی نگاه کردم... به اجبار سری تکون داد... رو به بابا گفت:

- خدمت میرسیم پدرجون.

بابا خودش گفت:

- پس دیگه یه هتل بهمون معرفی کنید امشبو اونجا صبح کنیم...

دایی هانی پرید وسط حرفش:

- الله و اکبر این چه حرفیه مرد مومن... همینمون مونده مهمونمون رو بفرستیم هتل... اتاق که زیاد هست... قدم همتونم رو چشمای ما...

بابا اینا تشکر کردن و بعد از کمی نشستن وحرف زدن درباره عروسی بلند شدن تا برن بخوابن...

زن دایی هانی توی یه اتاق برای همه جا پهن کرد و گفت:

- خانما همه دوستانه اینجا میخوابیم... مردا هم میرن تو اون اتاق...

مامان خندید...

- دیگه صمیمانه میخوابیم تا صبح... توروخدا ببخشید مزاحمتون هم شدیم...

زن دایی هانی پتویی برای نیکی گذاشت...

- ببخشید دیگه یه شب بد بگذرونید...

نازنین که نیکی رو سرجاش میذاشت و روش پتو میکشید گفت:

وای نه بابا این چه حرفیه... والا بخدا ما اینجا خیلی راحتیم... انگار تو خونه خودمونیم...

ایشالله بیاین اهواز جبران میکنیم براتون...

نیوشا دختر دایی هانی موهاش رو باز کرد و دراز کشید...

زیاد حرف نمیزد... حس میکردم یا افسرده اس... یا کلا از ارتباط داشتن با بقیه بدش میاد...

لامپا رو خاموش کردن و همه دراز کشیدن...

تو همون حالت باهم حرف میزدیم... میخندیدیم و نازی بحث مدل لباسشو برای عروسی من پیش کشید...

خواهر عروس بود دیگه... دلش هم یه لباس بلند قرمز رنگ گردنی میخواست...

گوشیم جفتم لرزید... بلندش کردم و تم سبز رنگ واتساپ رو باز کردم...

" بیا تو حیاط هوا حرف نداره " نوشتم:

" حوصله ندارم. "

"تو بیا... باد به کلت بخوره کیف میکنی... بیا حرف بزنیم "

جوابی بهش ندادم... اولش کمی خجالت کشیدم... با خودم گفتم اگر کسی ما رو توی حیاط دید چی... اما بعد نظرم عوض شد و بلند شدم... خب ببینن... زن و شوهریم... بعد هم فقط میخوایم حرف بزنیم... از خونه بیرون رفتم و دیدم که نشسته روی پله ها... سریع رفتم پشت سرش و دو تا پله رو پریدم... سریع نگاهم کرد و من نشستم کنارش...

" هانی " با خنده نگاهش کردم...

- عینهو سوپر من میپریا...

- خوشم میاد...

دستمو دور شونه اش انداختم و کشیدمش تو بغلم...

سرشو رو شونه ام گذاشت و در همون حال غر زد...

- گفتی بیا حرف بزنیم... چرا بغل میکنی حالا؟ خندیدم...

- من اینجور حرف زدنو دوست دارم...

دستمو گرفتم سمتش و دستشو تو دستم گذاشت...

- عروس خانم غروغرو...

- چه غری زدم... به قول داییت مرد مومن...

خنده ام گرفت ولی خنده رو خوردم و به جاش لبخندی زدم...

- وقتی بغلت میکنم غر میزنی... غیر اینه؟ نگاهم کرد... چشماش شیطون شده بود...

- فقط ناز میکنم... تا نازمو بخری... همین...

اروم خندیدم... اونم با من میخندید...

واقعا چه حرفی هم داشتیم میزدیم .

- شیطون... نازتم میخرم...

با صدای تق تق دمپایی سریع ازش جدا شدم و نگاهم به نیوشا افتاد که با سرعت از جفتمون رد شد و رفت سمت توالت توی حیاط...

شروع کردم به خندیدن...

- هانی آبرومون رفت...

دوباره خندیدم...

- من این مارمولکو میشناسم... دستشویی داخلو ول کرده اومده تو حیاط برای چی...

نگاهش کردم... لبشو گاز گرفت و بلند شد...

- بریم تو دیگه...

سریع دستشو گرفتم و نشوندمش.

- بشین همینجا...

همون لحظه نیوشا اومد سمتمون...

یاسی اروم گفت:

- زشته هانی...

من اروم جواب ندادم... قصدم این بود نیوشا بفهمه که چقدر از این بچه بازیاش متنفرم...

- زشت اینه کسی بیاد فالگوش بایسته حرفای ما رو گوش کنه... یا بخواد ما رو بپاد...

نیوشا با این حرفم سریع ایستاد - ببین یارو...

سریع نگاش کردم...

- ببینم با من بودی؟؟

- اره باخودت بودم... سری تکون دادم... اشکال نداشت... بچه بود...

نگاهش کردم و گفتم:

- خب بگو بقیه حرفتو...

- ببین من فالگوش واینستاده بودم... نخواستمم شما رو بپام... فقط اومدم برم دستشویی...

سری تکون دادم...

- خب... به دل خوش... حالا مگه منظور من با تو بود؟ کلی گفتم...

خندیدم...

- هرچند تو همین الانشم داشتی گوش میکردی که صدامو شنیدی دیگه...

یاسی زد بهم...

- ول کن...

نیوشا با حرص صدام کرد...

- ببین هانی درسته موقع زنده بودن عمه ازت خوشم میومد اونم چون مامانت خودش بارها بهمون گفته بود قراره بیان خواستگاری...

سری تکون دادم...

- قسمت نبود...

- چه بهتر... شاید اون زمان از رو خنگ بازیام فکر میکردم عاشقتم ولی الان میفهمم تو یه ادم رو مخی هستی... حتی باید بگم حیف تمام اون تایمی که فقط بهت فکر کردم...

لبخندی بهش زدم...

- نظرت محترم... من نمیتونم دیدگاه تورو عوض کنم...

دیگه نایستاد... برگشت و با سرعت رفت تو خونه... یاسمین با اخم نگاهم کرد...

انگشتمو زدم بین ابروهاش .

- باز کن ببینم...

- مهمونشون هستیما... زشت بود اینجور باهاش حرف بزنی...

سبی تکون دادم.

- نچ نچ... دل رحمه مهربون... اگه میزبان بخواد فضولی کنه تو کارم دیگه یادم میره مهمونم یا نه...

- کار اونم غلط... اما تو باید سکوت میکردی...

خندیدم .

- دفعه بعد دقیقا جلوی چشماش میب.و*سمت... خوبه؟؟ چشماش گرد شد...

- چرت و پرت نگو...

سری تکون دادم...

- چی فکر کردی... حتی وسط خیابون... فکر کردی سختمه؟ دستشو کشیدم و بلندش کردم...

- یه دیوونه ایم که هرکاری از دستش برمیاد... پس دیوونه ام نکن... حالام برو بخواب...

ازم دور شد...

- من میشناسمت... اینقدر راحت شدی که وسط خیابون جلو کلی ادم بخوای منو بب.و*سی؟؟ خنده ام گرفت... همچین ادمی اصلا نبودم...

- شایدم باشم... حالا برو...

دستی تکون داد برام و سریع رفت تو خونه...

با خنده سری تکون دادم و روی پله ها نشستم... سرمو به سمت آسمون گرفتم...

هوای شمال بازهم بارونی بود و ابرهای سیاه نشون میدادن که به زودی قراره ببارن...

اولین قطره بارون که چکید رو صورتم چشمامو بستم... خدایا شکرت... درهای رحمتت رو همیشه باز بذار... به روی همه...

خدایا بارون ببار... نعمت بده... ببخش.

" یاسمین "

تمام بند و بساط و خریدهامون رو عقب ماشین گذاشتیم... از صبح روی پا بودیم و در حال چرخ زدن تو بازار... در صندوق ماشینو بستیم و من به پاساژ رو به روم اشاره کردم...

- بریم همینجا هانی... شاید یه چیز قشنگ پیدا کردیم...

سری تکون داد و بی حرف دنبالم اومد... نازی اصرار زیادی کرد که باهامون بیاد اما ازش خواستم همین امشب ما رو به حال خودمون بذاره... دلم نمیخواست جز هانی هیچکس درباره لباس عروسم نظر بده...

همینجور سردرگم بین مغازه ها میگشتم و بدتر این بود که هانی هیچ نظری درباره هیچکدوم از لباسها نداشت... نه دامن پف براش فرق داشت نه ساده... نه دکلته فرق داشت نه دوبنده نه گردنی...

وارد یه مغازه شدیم و نگاهی به لباساش انداختم... چه عیب داشت منم مثل مرضیه لباسم یک مدل باشه...

دستمو سمت همون لباس دکلته که خیلی هم ناز بود دراز کردم...

- هانی ببینش... قشنگه؟ سری تکون داد...

- خوبه...

سریع به لباس کناریش که یه کلاه خوشگلم باهاش بود اشاره کردم...

- ببینم نظرت درباره این چیه؟ دوباره سری تکون داد...

- قشنگه...

حرصم گرفت...

- همه رو که میگی قشنگه... ای بابا...

خندید...

اروم گفت:

- صداتو شنیدن... ببین دارن میخندن...

خودمم خنده ام گرفت و رفتم سمت خانمی که گوشه ای ایستاده بود و ازش خواستم همون لباس دکلته رو بیاره.

لباس رو پوشیدم و همون خانم بند های لباس رو از پشت محکم کرد... در پرورو باز کردم و اون خانم سریع شیشه ها رو پوشوند... ایستادم جلوی هانی...

خیلی قشنگه نه؟؟ سری تکون داد و گفت:

- بد نیست... لب و لوچه ام سریع آویزون شد...

- خیلی شیکه که...

به لباس آستین داری اشاره کرد...

- فکر کنم این بهتره... اون یکم لختیه...

خانمه کنارمون ایستاد...

- ما برای روش شنل یا کت هم داریم... نگران نباشید...

هانی بیخیال سری تکون داد...

- نه... خوشم نمیاد...

سری تکون دادم...

- به خدا قسم فکر میکردم اصلا بلد نیستی نظر بدی...

خندید...

- از لباسای لختی پختی بدم میاد... یه شبه عروسی نمیشه که همه ببینن.

خانمه که انگار قصد داشت همون لباس دکلته رو بندازهبهمون گفت:

- ولی این لباسی که الان تنشونه بهترین جنسه آقای...

ایستاد و هانی گفت:

- مهرانفر هستم...

خانمه سریع ادامه داد...

اقای مهرانفر عزیز... این لباس ترک اصله... بهترین جنسه...

هانی سری تکون داد...

- گفتم که همچین چیزی منو جذب نمیکنه... قطعا این لباس بیشتر به خانمم میاد...

بهش نگاه کرد...

- حالا اگر مشکلی نیست لباسو بدید امتحان کنن...

دوباره رفتم تو پرو و لباس جدیدو پوشیدم...

از ذوق دستمو جلو دهنم گرفتم...

به والله که این لباس زیباتر بود... به نیم رخ جلوی اینه ایستادم... بهتر تو تنم نشسته بود...

خدای من چقدر زیبا بود...

در اتاق پرو رو باز کردم و ایستادم جلوش...

- هانی بهت امیدوار شدما... چقد قشنگه این لباس...

این بار با لبخند سرتاپامو نگاه کرد...

- مطمئن بودم بهت میاد...

همونجا بعینه ای برای لباس دادیم و قرار شد باقی پول کرایه ی لبلس عروس رو دو سه روز اینده بهشون بدیم تا اونا تغییراتی رو روی دامن لباس انجام بدن...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... بین راه با دیدن یه بشتنی فروشی سریع زدم رو شونه اش...

- بپر پایین برای عروس خانمت یه بستنی مشتی بخر.

زد کنار و در حین پیاده شدن گفت:

هرچی گرفتم؟

منتظر جوابم نشد و سریع پیاده شد... چشمامو بستم و با ذوق خندیدم...

خدایا این هانی چرا اینقدر عجیب و خواستنی بود؟؟ واقعا چرا؟ سریع با دوتا بستنی قیفی وانیلی و کاکائویی برگشت...

با ذوق بستنی رو گرفتم...

- من عاشق کاکائوام...

سری تکون داد.

- میدونم عزیزم...

با تعجب نگاهش کردم...

- از کجا؟؟

یه لحظه فکر کردم من کجا جلوی اون به دوست داشتن بستنی کاکائویی اعتراف کردم که خودش گفت:

- از اونجایی که هرسری بیرون بودیم چشمات با دیدن کاکائوها برق میزد...

شروع کردم به خندیدن...

- حرف نداری پس. حواست به همه چیز هم بود...

دستشو دراز کرد سمت صورتم و لپمو کشید...

- قربون شما یاسی جوجه...

سری تکون داد و ماشینو روشن کرد .

- من عاشق جوجه هام...

فکر میکردم خرسا رو دوست داری... اخه به هانا میگی خرس کوچولو...

خندید... بستنیش رو با بالا ترین سرعت خورده بود...

- اون که خرس کوچولوی خودمه... ولی تو تا ابد جوجه ی منی...

زدم زیر خنده...

- باغ وحشی راه انداختی برا خودتا...

لبخندی زد و دستمو گرفت...

- بچمونم موشیه... حالا بذار بیاد...

ابروهامو دادم بالا...

- اووو... چه خبره حالا...

ضبطو روشن کرد و گفت:

- حالا فعلا اهنگو گوش کن تا رسیدن به خونه حوصلت سر نره...

تند تند بستنیمو خوردم... انگار طعمش با تموم بستنی هایی که تا امروز خورده بودم فرق داشت... بی نظیر بود... حرف نداشت. قلبم از هیجان تمام مدت تند تند میزد... تا روز عروسی زمان زیادی نمونده بود...

" هانی "

تکیه به ماشین گل زده ی دایی دادم...

کلافه پوفی کردم... دیگه حالم داشت از ادا اطوار ها و چرخ زدنای فیلمبردار ها دورم بهم میخورد...

داشتن از تمام لحظات فیلم میگرفتن و من با خودم فکر کردم که آیا یک کارگردان برای ساختن یه فیلم سینمایی هم اینقدر دردسر میکشه؟؟

تکیه ام رو از ماشین گرفتم و گل رو از روی سقف ماشین برداشتم و از فیلمبردار پرسیدم...

- داماد چقدر دیگه باید انتظار بکشه تا عروسو ببینه؟ با خنده دوربینو. گرفت سمتم...

- میخواید ببینینش؟ سری تکون دادم.

- بله خب... البته اگر از نظر شما مشکلی نیست...

خودش و همکاراش خندیدن...

- وارد سالن انتظار بشید دیگه.

تا اون سالن پرواز کردم... دلم برای دیدنش پر میزد...

تقه ای به در زدم و خانم جوونی چلون ایستاد و گفت تا پول ندم یاسی رونمیفرسته بیرون...

تنها پول خوردم سه تا ده هزار تومنی بود... همه رو بهش دادم که انگار خوشش نیومد.

- همین اقا داماد؟؟ عروست بیشتر از اینا می ارزه...

سری تکون دادم...

- ارزش عروس من با پول مشخص نمیشه... ولی خب متاسفانه تنها پول خورد تو جیبم همینه... اگر کارت خوان دارید براتون کارت بکشم...

اخرشو با شوخی و خنده گفتم و خود دختره هم خندید...

- شوخی کردم... الان میفرستمشون پایین...

از جلوی در تکون نخوردم... حتی نمیتونستم چهره اش رو با ارایش عروسی تصور کنم...

سایه ی یه دامن پف که رو دیوار افتاد سریع خودم رو کنار کشیدم...

جلوی دیدم که ایستاد زل زدم بهش...

دیگه حتی به اون دو تا فیلمبردار هم توجهی نداشتم. چقدر زیبا و خواستنی شده بود...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- چقدر خوشگل شدی عزیزم...

لبخند بزرگی زد...

جلوم چرخی زد.

- میپسندی داماد؟ دستمو دراز کردم سمتش...

- تو خوشگلترین عروس دنیایی... پرنسس... میپسندم...

گل رو به دستش دادم...

دستشو گرفتم و هردورفتیم پایین... سوار ماشین که شدیم دیگه صاف چرخیدم سمتش...

- خیلی خوشگل شدی یاسی... خیلی...

خندید – نبودم ؟

– چرا... پس خوشگلتر شدی...

ماشینو روشن کردم...

– یهو دیدمت شوکه شدم... اصلا نمیفهمم چی میگم...

دستی به صورتم کشید.

– توهم همیشه مرد جذاب منی... خوشتیپ ترین داماد دنیا...

فیلمبردار جلو بود و ما دنبالشون به سمت آتلیه میرفتیم...

از ژستهای عکاس ها چیزی نمی فهمیدم... هرچیزی میگفتن سریع انجام میدادیم... مخصوصا با زنگهای پی در پی بقیه از تالار هول تر شده بودیم... انگار دیرکرده بودیم... از عکاس بدم اومده بود... حتی پنج دقیقه هم تنهامون نذاشته بود... دلم میخواست از ته دل بغلش کنم... اون عکاس نامرد نمیذاشت...

بعد از کلی دوندگی به تالار رفتیم... اینجور بهتر بود... زیاد اهل این تشریفات نبودم و حس میکردم اون وسط تنها حوصله ای که داره سر میره ماله منه...

دخترا و پسرایی که تقریبا جز نازی و مهزیار هیچکدومشون رو نمیشناختم دورمون بودن... یکی شعر میخوند و بقیه دست میزدن...

" دوماد عروسو ب*ب*وس... یالا... یالا "

با خنده یه یاسی نگاه کردم و اروم سرم رو به سمت گوشش بردم.

– چی میخوان اینا...

– تا نب.و*سی ولت نمیکنن...

از ابراز علاقه... حتی یه ب.و*سه ی ساده جلوی اون همه ادم زیاد راضی نبودم... ولی الان نمیشد کاری کرد... یاسی گونه اشو گرفت سمتم و بوس*یدمش...**

راضی نشدن و این بار همه خوندن...

قبول نکردم... هرچی اصرار کردن راضی نشدم. چیزی نبود که بخوام جلوی همه انجام بدم...

سری تکون دادم وتنها کاری که تونستم انجام بدم فرستادن هانا پیش دی جی بود تا بتونه فضا رو عوض کنه...

اون شب با تمام خوشی هاش به اتمام رسید... هانا... فرشته و پرهام... دایی که خانواده اش و عمه ام تنها مهمونای من بودن و الحق که فامیلای یاسی مجلسو گرم کردن و نذاشتن به کسی بد بگذره...

عروسی در کمال احترام برگذار شد...

همه راضی بودن و برای من دعای خیر بقیه کافی بود...

با همون دعا میتونستم زندگیمو بسازم...

بابا دستی رو شونه ام زد...

حالش خوب شده بود... دیگه اثری از اون مواد کوفتی تو بدنش نبود...

هانا رو با خودش برده بود شمال و با هم زندگی میکردن...

اولش راضی نشدم اما وقتی دیدم خود هانا دلش میخواد به شمال برگرده دیگه حرفی نزدم...

مهم رضایت خودش بود... بغلش کردم و پدرانه سرم رو ب.و*سید و برام ارزوی خوشبختی کرد...

احساس گناه میکرد... سعی کرده بودم ببخشمش...

اصلا دلم نمیخواست پدرمم مثل مادرم از دست بدم... با تلاش میتونستم اتفاقات بد رو از ذهنم پاک کنم...

مادر یاسمین اشک میریخت... دلش برای دخترش تنگ میشد...

ساعت یک نیمه شب بود و ما به تهران پرواز داشتیم... یاسی مدام نگران تحویل لباسش به مزون بود و با دقیقه آخر به نازی میگفت لباس یادت نره...

از همه خداحافظی کردیم و باهم وارد گیت بازرسی شدیم تا سوار هواپیما شیم...

به پرهام و فرشته گفتم اونا هم برگردن اما ترجیح میدادن دو سه روز دیرتر بیان... از این بابت خوشحال بودم... من یکی به تنهایی دو نفره خیلی نیاز داشتم... حتی همون دو سه روز...

کنار هم روی صندلی های هواپیما نشستیم... کمربند ها رو بستیم و منتظر شدیم تا هواپیما تیکاف کنه...

سرمو خم کردم سمتش...

- یکم شالتو میکشی جلوتر؟

بی حرف دستشو به سمت لبه ی شالش برد...

خوشم اومد...

لبخندی بهش زدم...

- همه داشتن نگاهت میکردن...

نگاهم کرد و خندید...

- از ارایش و دسته گل من و فوکول کراوات تو پیداس عروس و دامادیم... بذار نگاه کنن خب...

خنده ام گرفت... راست میگفت. یه امشب رو بهتر بود کوتاه میومدم...

****

" یاسمین "

ساعت دو و نیم نشده بود که رسیدیم جلوی در خونه... هانی با خستگی کلید تو قفل انداخت و در رو باز کرد... کنار ایستاد تا من برم تو... دسته گل رو محکم تو دستم فشار دادم...

نمیدونم از ذوق بود. هیجان... یا استرس... در خونه روباز کردیم و رفتیم تو... وسایل قدیمی طبقه پایین رفته بودن بالا و خیلی ها روهم خود هانی فرستاده بود برای پدرش... انگار خونه نو شده بود... همه چی بوی نویی میداد... به مامان و بابام افرین گفتم... جهیزیه ام حرف نداشت...

با ذوقی وصف نا شدنی توی کل خونه چرخ زدم...

قسمت به قسمت خونه رو برای باز هزارم نگاه کردم و مثل بار اول ذوق کردم...

اتاق هانی این بار به کل عوض شده بود...

تمام وسایل از اتاق خارج شده بودن و به جاش یه تخت دو نفره ی شیک قهوه ای... میز توالت و کلی وسیله ارایشی و عطر روش. .

یه قالچیه کوچیک جلوی تخت و یه چراغ خواب...

فکر کنم جز ساده ترین و جذاب ترین قسمتهای خونه امون بود...

هانی از کنارم رد شد و همونجور که کتش رو درمی اورد و میانداخت رو تخت گفت:

- مردم... کمرم شکست...

دراز کشید رو تخت و سریع چشمامو بست و همونجور ادامه داد...

- از صبح که سرپا...

مکث کرد...

- نه از دیروز... والا اگر به سرپا بودنه دو هفته اس سرپاییم... پاهام که دیگه جون ندارن.

خندیدم...

- شدی عینهو پیرزنای غرغرو...

خندید...

- والا خوبه تو خسته نیستی...

- چرا خب... خیلی خسته ام... به پهلو دراز کشید...

ولی چشماشو باز نکرد...

انگار حاضر نبود یک لحظه چشماش باز شه تا خوابش ذره ای بپره...

- خو بیا بگیر... بخواب...

مانتوم رو دراوردم...

- با این موها و ارایش که نمیشه... اول باید برم حموم...

رفتم سمت حموم...

- توهم پاشو اینجور نخواب... بدنت خشک میشه...

تو حموم دونه دونه گیره هامو از توی موهام درآوردم... در حین درآوردن گیره های مشکی رنگ یاد آخرین رمانی که خونده بودم افتادم...

دختره جلوی آینه تو اتاق نشسته بود و شوهرش پشت سرش آروم و جوری که دختره خارج شدن گیره ها رو از بین موهاش حس نمیکرد اونها رو بیرون می آورد...

اینم برای من اتفاق نیوفتاد... شوهرم تو اتاق خواب بود و خودم تنهایی تمام گیره ها رو درآوردم... آرایشمو شستم و حمام کردم... موهامو بین حوله پیچیدم و همونجا لباسمو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم... ساعت سه بود... لامپهای پذیرایی رو خاموش کردم و با دو رفتم سمت اتاق... ازتاریکی میترسیدم... ترس که نه...

فقط حس میکردم یکی پشت سرمه...

دم در اتاق که رسیدم ایستادم و خواستم چراغو روشن کنم که هانی سریع گفت:

- روشنش نکن... بعد نمیتونیم خاموشش کنیم...

- تاریکه میخوام بیام تو.

فلش گوشیشو روشن کرد و گرفت سمتم...

- بیا بابا ترسو.

رفتم سمت تخت و لبه ی تخت نشستم... فلش گوشیشو خاموش کرد.

- فکر میکردم خوابیدی...

پتو رو روی خودم کشیدم...

- با اون همه خستم خستم هایی که میگفتی...

دستشو اداخت دور کمرم...

- منتظر بودم تو بیای... خوابم نبرد.

چراغ خواب رو روشن کردم و کف دستمو چسبوندم به کف دستش... خیره شدم به انگشتام که یک بند انگشت از انگشتای اون کوتاه تر بودن...

حتی این فاصله هم جذاب بود. لبخندی زدم و گفتم:

- دوستش دارم...

نگاهم کرد...

- چیو؟

با ابرو به دستامون اشاره کردم...

- دستامونو... اندازه هاشون رو...

خندید...

- دیوونه!!

- همه چیزمون برام جذابه هانی... حتی اینکه انگشت تو یک بند انگشت از انگشت من بلند تره...

آروم خندیدم.

- خدایی نمیدونم این چه جذابیتی برام داره.

هانی هم خندید و حوله رو از دور موهام باز کرد... سریع دستمو رو حوله گذاشتم...

- رو بالشتی خیس میشه...

مچ دستامو گرفت و پایین آورد...

- عیب نداره... حساس نباش...

با شیطنت زل زد تو چشمام...

- میخوام یه چیزی رو امتحان کنم یاسمین...

مشکوک نگاهش کردم.

- چی؟!

- میخوام ببینم نفس کشیدن تو موهای خیس چه حسی داره...

پقی زدم زیر خنده و هانی سریع صورتشو فرستاد بین موهام... نفسهای عمیقی که میکشید خود به خود ساکتم کردن...

دیگه حتی نمیخندیدم..... ناخوداگاه فشاری به بازوش دادم که در گوشم گفت:

- عاشقتم همسر گلم.

خندیدم...

- منم دوستت دارم همسر.

خدایا چقدر این کلمه زیبا بود... همسر...

دستی بین موهاش کشیدم و اروم گفتم:

- کاش میفهمیدم چی تو وجودت هست که مثله آهن ربا داره منو جذبت میکنه...

خندید و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...

- همون چیزی که تو وجوده توئه و منو به سمت تو میکشونه...

- نمیدونی چیه؟

- چه فرقی داره... مهم اینه همیشه این نیروی جاذبه بینمون باشه...

دستی زیر چونه ام زد...

- نباید از بین بره...

- ولی من دوست دارم بفهمم چیه...

- دوست داشتن...

- یه چیزی غیر این هانی... فکر کن...

مکثی کرد...

- بیخیال...

- نمیدونی نه؟؟

- نه... توهم که نمیدونی.

خندیدم...

- عجب.

خندید و گفت:

- فهمیدم چیه که نمیذاره ما از هم جدا شیم... منتظر نگاهش کردم که گفت:

- شاید چون دوتامون دیوونه ایم... یکی از یکی دیوونه تر...

خندیدم و هانی سریع سرشو به سمتم آورد و ب*و*س*یدم.

دستش که روی تنم کشیده شد سریع خودمو ازش جدا کردم...

زل زدم تو چشماش...

- مگه خوابت نمیومد؟ چشماشو تو چشمام چرخوند...

- خواب از سرم پروندی.

خنده ام گرفت...

قطعا آهن ربا توی اون ب.و*سه ها بود که نمیذاشتن ازتن هم جداشیم...

این بار جلوی دستاشو نگرفتم... داشتم از خجالت آب میشدم.

اما حسی بود که نمیذاشت دستمو برای گرفتن مچ دستش بالا بیارم...

هم خجالت میکشیدم هم نمیخواستم مانعش شم...

حس عجیبی بود... ازم کمی فاصله گرفت...

اون لحظه دو تا حس متفاوت داشتم... هم یک نفس راحت کشیدم و هم از این جدایی بدم اومد...

خودمم حال خودمو دیگه نمیفهمیدم...

- توهم انگار خوابت میومد...

سری تکون دادم...

- هنوزم خوابم میاد...

دستی به صورتم کشید...

- دلم نمیخواد بخوابی.

" هانی "

زل زدم تو چشماش و مضطرب ادامه دادم...

- میشه؟ نخوابی...

با انگشت شست دست چپم انگشت حلقه ام رو لمس کردم... این حلقه بهم امید داد که دیگه مانعی بین من و همسرم نخواهد بود...

به خودم امید داد که میتونم تا لحظه ای که نفس میکشم کنارش باشم...

هواشو داشته باشم و نذارم غم به چشماش بیاد...

به من امید داد که همیشه میتونم کنارش باشم و این بار دیگه حرفای پرهامم از گوشم پاک شد...

الان دیگه یاسمین هم باید امید داشته باشه... به اینکه تا ابد میتونم کنارش بمونم و چیزی نمیتونه منو ازش جدا کنه...

حداقل به خودم که اعتماد داشتم...

بی معرفتی هیچوقت تو رسم ما نبود...

هیچوقت...

خم شدم و ب*و*س*ی*دمش... لبخندی بهش زدم و گفتم:

- یه لحظه فکر کردم چشم باز خوابیدی...

لبخندی زد...

- نچ... بیدارم هنوز.

دستی به موهاش که دیگه مثل اول خیس نبودن کشیدم...

راضی به اذیت شدنش نبودم... اما از طرفی هم دلم نمیخواست بخوابه...

خدای من... فقط یکبار دیگه...

دوباره نگاهش کردم...

- نمیخوابی مگه نه؟

نگاهم کرد و سکوت کرد... وقتی دیدم چیزی نمیگه هنوز هم با حرص مشتم رو اروم زدم بهبازوش...

- هی یاسی...

به چراغ خواب نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم بهتر باشه قبلش... اینو... خاموشش کنی... هانی...

لبخندی که یهو رو لبم نشست برای خودمم عجیب بود... اونهمه خوشحالی از من یکی بعید بود... اروم ب*و*س*ی*دمش و دستمو سمت کلید مشکی رنگ چراغ کوچولوی قرمز رنگ دراز کردم و سریع خاموشش کردم... اوهوم... اینجور خیلی بهتر بود...

با بدنی خسته روی مبل افتاده بودم و با تلوزیونی که صداش روی شماره صفر بود خودمو سرگرم کرده بودم...

ساعت شیش و نیم صبح بود...

همه جا ساکت بود...

خونه...

خیابون...

حتی از تلوزیون هم صدا در نمیومد...

روز جمعه بود و انگار هنوز کسی حال و حوصله نداشت بیدار بشه و فقط من بودم که نتونسته بودم بخوابم...

گوشیمو برداشتم و پیام دادم به پرهام... مگر بیدار باشه و حداقل یکم باهاش حرف بزنم.

با دیدن کلمه آنلاین زیر اسمش سریع تایپ کردم " خوبی"

زودتر از اون که فکرشو کنم جواب اومد. "تو خوبتری ماه داماد"

خنده ام گرفت... شماره اشو گرفتم. از تایپ کردن خوشم نمیومد و نمیتونستم انرژی توی انگشت اشاره یا شستم بریزم و بزنم روی تاچ گوشی...

همیشه مکالمه رو ترجیح میدادم...

- الو به به آهای آقای داماد... چه عروسی رو خدا بهت داد... آهای داماد... عجب وصلت فرخنده ای پا داد... اهای آقای داماد...

خندیدم...

- سرود ملیت تموم شد؟ شروع کرد به خندیدن...

- لامصب زندگی مشترک از همین اول بهت ساخته... اصلا مهربونتر شدی...

پاشدم رفتم توی تراس تا مبادا با صدام یاسی بیدار شه...

تکیه به دیوار تراس دادم و خیره شدم به آسمون نیمه روشن...

- پرهام چقدر سبکی اخه.

- دِ حتی از همین حرفاتم داره مهر و محبت میباره...

- شر نگو...

شروع کرد به خندیدن...

- ادمم که نمیشی... بی حوصله ای انگار...

- نمیدونم چمه.

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست... حالا تو باید شاد و شنگول باشی... برو بگیر بخوابابا کله صبح.

خندیدم...

- مشکل اینه خوابم نمیبره.

- بگو یاسی برات لالایی بخونه...

- مسخره...

- ببین فهمیدم چه مرگت شده... داری خودتو لوس میکنی فقط... والا من که فرداش گرفتم تا لنگ ظهر خوابیدم... فرشته با مشت و لگد بیدارم کرده بود... تو خیلی سوسولی...

خنده ام گرفت... کلا با این بشر نمیشد نخندم...

برای اذیت کردنش سریع گفتم:

- یادمه به زور از بالا آوردیمت پایین...

صدای خنده اش اومد...

- بسه حالا... بیا برو یه چرتی بزن... طولانی نه ها... قبله یاسی پاشو یه صبحانه توپ براش بچین... دخترا کیف میکنن...

- اوکی... تو نمیخوابی؟

- جا به جا شدم خوابم نمیبره... عادت کرده بودم به خونه مهزیار انشب اوردنمون خونه پدرشون...

در تراس باز شد و من سریع برگشتم سمت در... یاسی با یه چهره خواب آلود توی چارچوب در تراس ایستاده بود...

سریع گوشیو دست به دست کردم...

- اوکی دیگه بای...

- کجا هانی؟ تلفنو قطع کردم .

لبخندی به روش زدم و سریع خم شدم گونه اشو ب*و*س*ی*دم...

- زود بیدار شدی عزیزم... ساعت هنوز هفت هم نشده...

- اینجا ایستادی چرا...

رفتیم تو و در تراسو بستم .

- نخواستم با صدای تلفن بیدارت کنم.

- کی بود حالا این وقت صبح.

- کی باشه... پرهام.

اروم خندید و همونجور که کش و قوسی به بدنش میداد رفت سمت آشپزخونه...

- خوشم میاد هیچ نمیخوابه این پسر...

دنبالش رفتم... در یخچالو باز کرد و همونجور که نگاهش بین مواد تو یخچال بود گفت:

- صبحانه چی میخوری... شیر و عسل خوبه؟؟ تخم مرغم سرخ کنیم...

دستی رو شونه اش زدم...

- عزیزم تو بشین... خودم درست میکنم برات...

لبخندی زد...

سریع نشست رو صندلی...

باشه پس شیر بذار رو گاز... عسلم مامان گفت تو کابینته بالای یخچاله که دستم بشنمیرسه...

سری تکون دادم و عسل رو روی میز گذاشتم...

- اول صبح با پرهام چکار داشتی هانی؟ نگاهش کردم... لبخندی بهش زدم...

- توهم نگفتی چرا این وقت صبح بیدار شدی.

- و توام نگفتی چرا نخوابیدی...

- خوابیدم... یهو بیدار شدم خوشگلم...

شیر رو روی گاز گذاشتم و جلوش نشستم... به موهای درهمش نگاه کردم و خندیدم...

- خوشگل خانمم...

نگاهم کرد.

- خوشگل خانم با اون ریخت و قیافه؟

- عالی هستی که عزیزدلم... تو زیباترینی برای من... همه جوره...

سری تکون دادم .

- هیچ نخوابیدی... تقصیره من بود زود بیدار شدی.

سرشو پایین انداخت... دوباره شد همون یاسمین خجالتی که توی دوران عقد بود...

از جا بلند شدم و همونجور که پشتم بهش بود گفتم:

- بهتره یه چیزی بخوری و بخوابی سریع...

- توهم باید بخوابی...

تو همون حالت لبخندم بزرگتر شد...

- میخوابم...

سیر و عسل رو جلوش گذاشتم و دو تا لیوانم گرفتم سمتش - برای منم درست کن... دلم میخواد تو برام درست کنی...

سری تکون داد و قاشقی عسل ریخت ته لیوان... سریع بند و بساط صبحانه رو چیدم روی میز...

باید به حرف پرهام گوش میکردم...

اونقدر هم میدونستم که یاسی بهتره با چیزای مقوی روزش رو شروع کنه...

در کنار هم یه صبجانه خوش طعم خوردیم... یاسی کم حرف شده بود و دیگه کم نگاهم میکرد... بهش حق میدادم... حتما خجالت میکشید که صاف نگاهم کنه... خودم بلند شدم و کمی آب توی لیوان ها ریختم تا بعد بشوریمشون... یاسمین رو فرستادم سمت اتاق و خودمم سریع کنارش دراز کشیدم... سرم که به بالشت رسید دوباره صحنه های چند ساعت پیش جلوی چشمم اومدن... فراموش نشدنی بود و من باید اینو به یاسی میگفتم... تا بفهمه که چقدر از بودن با این دختر خوشحال بودم... ترسیدم تو ذهنش به چیزی فکر کنه که غلط باشه...

سریع دستمو دور کمرش حلقه کردم...

- یاسی.

- هوم...

- نمیدونم تو سه چهار ساعت قبل چه حسی داشتی... ولی اگر بخوام از حس خودم برات بگم.

چند لحظه سکوت کردم... واقعا اون لحظه داشتم به حسی که داشتم فکر میکردم...

جواب درستی براش پیدا نکردم...

یاسمین من واقعا گمان نمیکنم اتفاقی بهتر از این باشه... هیچی...

لبخندی زد و سریع سرشو به سینم چسبوند و یه صدای اروم ازش شنیدم...

صدایی مثل " بخوابیم "

کمرش رو نوازش کردم و اروم گفتم:

- حالا که دیگه بیدار شدی... نخواب باهم اختلاط کنیم...

خندید...

- چشم... نمیخوابم... چون دیگه خوابمم نمیاد... کاش میشد یکم به خودم برسم... با این سر و شکل...

دستی به موهاش کشیدم و سرشو بالا گرفتم...

- زیبا ترینم... تو همه جوره برای من جذابی و خوشگل...

- حتی با این موهای...

پریدم وسط حرفش... بلند خندیدم.

- خوشگلت... چرا اینقد گیری به موهات اخه...

دستشو انداخت پشت گردنم...

- دوستت دارم... چقدر خوبه تورو دارم...

لبخندی بهش زدم و با انگشتم ضربه ای به گونه اش زدم...

- تو نمیدونی که خودت چقدر عزیزی برای من...

به شکم دراز کشید و صورتشو فرو کرد توی بالشت .

رنگ صورتی جیغ پیراهنش بین اون همه رنگ سفید بدجور تو چشم بود...

دستمو دور کمرش انداختم...

- اها یاسی...

با دست موهاش رو از جلوی چشماش کنار زد و نگاهم کرد...

- دیگه حق نداری توی تخت از من جدا شی... یادت باشه... از همین الان دارم بهت میگم...

خندید...

- اصلا من کلا بدم میاد کسی بهم بچسبه...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم .

- این مشکل من نیست... خودت باید یه جور حلش کنی...

این بار کمی بلند تر خندید... دستشو زد تخت سینه ام و من این بار به کمر دراز شدم روی تخت...

" یاسمین "

با خنده زل زدم تو چشماش... به خاطر هلی که بهش داده بودم افتاده بود روی تخت و دستهاش کنارش بود...

دستشو محکم گرفتم و انگشتاشو فشار دادم...

خنده اش گرفت و تنها اینو از لباش نشون داد...

- وای... چقدر دردم اومد... آی... آی.

حرصم گرفت و سریع دستشو ول کردم...

خوش شانسی که فشار دستم رو دستت کمه... نازی دست مهزیارو فشار میداد دادش در می اومد...

لباشو جمع کرد...

نیم خیز شد سمتم...

- وایسا ببینم... تو این هیکل ستبرو داری با هیکل مهزیار مقایسه میکنی؟

زل زد تو چشمام... دوباره همه چی ایستاد... انگار اهن ربای اصلی بین چشمامون بود...

نمیتونستم مردمک چشماشو رها کنم...

سری تکون دادم...

- مهزیار که سهله... بابای مهزیار هم مثل تو نیست...

این دفعه خندید...

- چیکار باباش داری...

- هفت جدش...

اخم بامزه ای کرد...

- یاسی دیوونه شدی دوباره...

دستشو کشیدم و سریع سرمو روی بازوش گذاشتم... بینیم به تن بی پوششش چسبید...

نفس عمیقی کشیدم...

هرچی عطر و بوی خوب بود وارد ریه ام شد...

- خیلی خوشحالم هانی... همین که الان کنارمی خودش یه عالمه ذوق داره...

صدای خنده اش رو کنار گوشم شنیدم...

- تازه اولشه... حداقل تا صد سال دیگه باید منو تحمل کنی دستمو از رو سینه اش رد کردم...

- کمه... صد سال که خیلی کمه...

سری تکون داد...

- پس انگار باز هم منم که باید حرفمو پس بگیرم...

- زودباش. پس بگیر...

- باشه...

لبهاش رو با زبون تر کرد و سریع گفت:

- دوستت دارم... دوستت دارم... خیلی دوستت دارم... اونقدر که نمیتونی درک کنی... اونقدر که برای خودمم عجیبه... عجیبه که تا به حال هیچکس رو اندازه تو دوست نداشتم... من دوستت دارم یاسی...

لبخند زدم...

- خب...

- من دوستت دارم و تا روزی که نفسم میاد و میره عاشقت میمونم... تا ابد...

ذوق عجیبی داشتم... اون منو دوست داشت... دوست داشت و همین الان بارها و بارها بهم گفت...

تکرار واژه ی دوستت دارم با تن صداش تو ذهنم اونقدر برام دلنشین بود که یهو تو جام لرزیدم... میفهمیدم چرا لرزیدم... از ذوقم بود...

با خوشحالی نگاهش کردم...

واقعا کلمه ای بالاتر از این بود که من بتونم از زبون هانی بشنوم؟؟ دراز کشیدم و سعی کردم بکشمش سمت خودم...

- منم خیلی خوشحالم که تورو دارم... الان تمام وجودم پر از آرامشه...

یه ب.و*سه ی دیگه...

ازم جدا شد و گفت:

- تو فکر چی هستی؟؟ تا اومدم بهش بگم گفت:

- من اول بگم؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- داشتم به این فکر میکردم یه پیاده روی عالی اونم ساعت هشت صبح با خانمت درست فردای عروسیت چقدر میتونه جذاب باشه...

بلند شد و دستمو کشید...

- میای دیگه مگه نه عزیزم؟؟ همراهش بلند شدم...

- فکر کن تنهات بذارم...

" چند ماه بعد "

هانا در خونه رو از توی تراس با ریموت باز کرد و هانی ماشینو برد توی پارکینگ... ماشینو جلوی دیواری که با رنگ قرمز روش حک شده بود "پارکینگ واحد3" پارک کرد و پیاده شدیم. چمدون کوچیکی که لباسا و وسایلمون توش بود رو از توی صندوق درآورد...

هانا با سرعت از پله ها پایین اومد... جوری پرید توی بغل هانی که یک لحظه کنترلش رو از دست داد و دسته چمدون از دستش دراومد... هانی خندید و محکم هانا رو بغل کرد...

- خرس کوچولوی شیطون...

با خوشحالی نگاهشون کردم... واقعا به هانا حسودیم میشد... دلم عجیب برادر بزرگتر میخواست...

- داداش... داداش خیلی دلم برات تنگ شده بود...

هانا رو ب.و*سید و از خودش جداش کرد و با خنده گفت:

- چند ماه ازم دور بودی... دیگه نمیتونم بلندت کنم...

هانا رو بغل کردم و ب.و*سیدمش...

- دلم برای تو هم. تنگ شده بود یاسی...

دستمو پشت کمرش گذاشتم و هرسه وارد آسانسور شدیم. و رفتیم طبقه ی دوم... هانا در رو باز کرد و رفتیم تو... با دیدن پدر هانی سریع سلام کردم... جوابم رو با مهربونی داد...

دقیق شدم تو چهره اش... هیچ علامتی از اعتیاد نبود... هانی چمدون رو کنارم گذاشت و به پدرش نگاه کرد...

سلام...

هانا کنارم ایستاد و خیره شد به برادر و پدرش...

منم همینجور... بعد از عروسی این اولین ملاقاتمون بود... کمی میترسیدم... میترسیدم هانی هنوز از پدرش نگذشته باشه...

هردو به سمت هم رفتن و پدر هانی دستی رو شونه ی هانی زد...

- سلام پسرم... خوش اومدی.

هانی سری تکون داد وعادی گفت:

- ممنون... خوشحالم که بهتری...

- به خاطر شماست که بهترم...

هانی سریع برگشت سمتم و چمدون رو برداشت و به سمت یکی از اتاقها رفت...

تو ذوق سه نفرمون خورده بود... انتظار برخورد صمیمی تری رو داشتیم... اونم بعد از چند ماه دوری...

دستمو سمت پدرش دراز کردم...

- خوشحالم بعد از چند ماه تونستم ببینمتون پدر چون...

کشیدم سمت خودش و پدرانه سرم رو ب.و*سید...

- منم خوشحالم پسرم تورو داره...

لبخندی زدم...

- خیلی ممنون... ببخشید من برم...

خودش پرید وسط حرفم...

اره اره... برو عروس گلم.

رفتم دنبال هانی و وارد اتاق هانا شدم...

هانی لباساشو عوض میکرد... تکیه به در دادم...

- هانی پدرت انتظار یه برخورد بهترو داشت...

سری تکون داد...

- میدونمم... خودمم همینجور...

رفتم سمتش...

- پس چرا باهاش اینقدر سرد برخورد کردی... تو که گفتی بخشیدیش...

نگاهم کرد...

- انگار هنوز کامل نبخشیدمش... تا نگاهش کردم جسم مادرم توی کفن سفید رنگش اومد جلو چشمم...

" هانی "

خم شدم و پیراهنمو برداشتم تا بندازمش تو ماشین لباسشویی... یاسمین ازم گرفتش...

- خودم میبرم.

- ممنون...

- هانی ازت خواهش میکنم پدرتو دریاب...

نگاهش کردم و سری تکون دادم...

کلافه شده بودم...

بذار عادت کنم... عادت کنم به نبود مادرم و چشم ببندم روی بی غیرتی پدرم... بذار عادت کنم...

- یادته که ما چرا اومدیم و به چه شرطی...

- یاسی باشه...

- پس با خودت کنار بیا... وگرنه ما همین الان میتونیم برگردیم تهران...

چمدون رو گوشه ای گذاشتم...

- نیاز نیست برگردیم... با خودم کنار میام... در ضمن... ازمم نخواه از اتاق که رفتم بیرون دست بندازم دور گردنش...

- الان نه... اما فردا این اجازه رو بهت نمیدم... سعی کن تا فردا با خودت کنار بیای هانی جان...

سریع از اتاق بیرون رفت...

حوله ای برداشتم و رفتم توی حمام... یه دوش تونست کمی از خستگیمو در کنه... با اینکه یاسمین هم کمی رانندگی کرده بود باز هم خستگیش تو تنم بود... تنم رو خشک کردم... لباس مشکی رنگ رو پوشیدم و از حمام خارج شدم...

سفره ای رو توی اشپزخونه دیدم... نهار اماده بود و همه نشسته بودن...

رفتم سمتشون و بین یاسی و هانا نشستم...

برنج کشیدم و خورشت رو هم روش ریختم... به هانا نگاه کردم...

- دستپخت توئه؟؟ با خوشحالی سری تکون داد...

- آمبولانس خبر کردی؟؟

مشت زد تو بازوم... یاسی سریع گفت:

تو یه لقمه بخور... نظرت عوض میشه.

قاشقو تو دهنم گذاشتم... نه... انگار فرشته تونسته بود به هانا هم رسم و رسوم اشپزی رو یاد بده...

- آفرین... بهت امیدوار شدم هانا...

به بابا نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم... باید تمومش میکردم...

- شما غذا نمیخوری بابا؟ نگاهم کرد...

- میخورم پسرم... شما مشغول باشید...

همزمان با حرفش دستمو دراز کردم سمت کفگیر و براش برنج کشیدم...

ناهار رو درکنار هم خوردیم...

یاسی و هانا کنار هم تو آشپزخونه مشغول بودن ومن کنار بابا نشسته بودم روی مبل و اخبار داشت عذاداری ها رو توی شهرای مختلف کشور توی روز تاسوعا نشون میداد...

صدای زنگ که اومد خودم بلند شدم و دستمو گرفتم سمت هانا که میخواست از آشپزخونه بیاد بیرون.

- خودم باز میکنم.

در رو باز کردم و خانمی با یه سینی جلوی در ایستاد...

- سلام...

- سلام پسرم... بفرما...

یکی از ظرف های شله زرد رو برداشتم.

ممنونم قبول باشه...

- قبول حق.

در رو بستم و شله زرد رو روی اپن گذاشتم...

- هانا یه قاشق بیار ببینم...

هانا قاشقی بهم داد و یاسی زد رو دستم...

- همین الان تا خرخره ناهار خوردیا...

- خورده باشم... مگه میشه از نذر امام حسین گذشت؟ بویی کشیدم .

- اونم شله زرد... قاشق زدم گوشه اش و خواستم بخورم که یاسی سریع یه کاسه گذاشت جلوم...

- بریز تو کاسه... قاشق دهنی نزن توش... حداقل ماهم بتونیم بخوریم...

خودش کمی تو کاسه برام ریخت و دوباره کنار بابا نشستم و تعارف کردم بهش... نمیخورد...

بعد از کمی صحبت عادی بلند شدم و رفتم سمت اتاق...

بین راه به یاسی اشاره کردم و گفتم:

- دارم میخوابم. سر ساعت پنج صدام کن...

سری تکون داد...

- باشه عزیزم.

رفتم سمت تخت هانا و سریع دراز کشیدم...

" یاسمین "

روز عاشورا بود... صدای دسته از بیرون می اومد... صدای مردی که سوزناک مداحی میخوند...

صدای بلند کلی طبل... اونقدر شدید که حتی تو خونه هم باعث شد دلم بریزه... توی بلندگو اعلام کردن که دسته در حال حرکت به سمت قبرستانه...

شال مشکی رنگی رو زدم و هانا هم آماده شد... دو تا زنجیری که هانی اول از همه توی چمدون گذاشته بود رو دراوردم و از اتاق رفتم بیرون...

با اون پیراهن مشکیش دم در ایستاده بود و داشت کفش میپوشید... گرفتم سمتش .

- یادت نرن...

سرشو بالا گرفت و سریع زنجیر ها رو ازم گرفت...

- اتفاقا همین الان خواستم بهت بگم بیارشون... دیر شد...

پشت کفشش رو بالا کشید و گفت:

- هانا مزار مادرمو بلده... اونجا میبینمت...

سری تکون دادم...

همونجور که داشت از پله ها پایین میرفت گفتم:

- اجرت با امام حسین...

****

شیشه گلاب رو روی سنگ مزار مادر هانی ریختم و با دست روی سنگ پخشش کردم... هانا گل ها رو پرپر میکرد... هانی دو انگشتش روی سنگ مزار بود و فاتحه میخوند... پدرهانی هم سکوت کرده بود... انگار داشت تو دلش با زنش حرف میزد... فاتحه خوندم براش... خانمی بهمون خرما تعارف کرد...

هانا شروع کرده بود به گریه...

دستمو روی شونه اش گذاشتم و اروم گفتم:

- هانا جون عزیزم... اروم باش...

سرشو چسبوند به شونه ام...

- دلم براش تنگ شده...

بغضم گرفت...

هانای شونزده ساله چقدر زود بی مادر شده بود...

کمی باهاش حرف زدم و ارومتر شد...

پدر هانی بلند شد...

همه باهم نگاهش کردیم...

- من برم سر مزار بقیه...

هانا هم بلند شد...

- منم میام.

اونا که ازمون دور شدن یهو صدای شکستن بغض هانی اومد... سریع برگشتم سمتش... دستش روی صورتش بود و من فقط صدای گریه اشو میشنیدم... اونقدر اشک ریخت که اشک منم باهاش دراومد... دستمالی گرفتم سمتش... گذاشتم. اونقدر گریه کنه تا خودش سبک شه...

بارش بارون شروع شد... آسمون هم داشت گریه میکرد... تو این روز اشک همه دراومده بود...

امکان نداشت توی این روز اشک از چشمت نباره...

هانی دستمالو ازم گرفت و گفت:

- یاسی به محض دیدن مادرت دست و پاشو بب.و*س...

با ناراحتی نگاهش کردم...

ادامه داد.

- نمیخوام یه روز خدایی نکرده مثل الان من پشیمون باشی...

دوباره فاتحه ای خوندم و گفتم:

- روحشون قرین رحمت...

هانی بلند شد و ظرف حلوا رو بلند کرد و گفت:

- میبرم همین اطراف دور بدم و بیام...

سری تکون دادم...

گل هایی که هانا پر پر نکرده بود رو ریختم روی مزار...

تا تونستم براش فاتحه خوندم...

چشمامو بستم و از ته دل از خدا خواستم سایه ی مادرم تا ابد بالاس سرمون باشه...

اونقدر اونجا نشستم تا همه شون اومدن...

پدر هانی به محض دیدن هانی مسیرشو عوض کرد و کنارش نشست...

دستش رو دور شونه هانی گذاشت...

توی گوشش شروع کرد به حرف زدن...

من و هانا نگاهشون میکردیم... نمیدونم بهش چی گفت که هانی هم گریه کرد... چرخید سمتش و بغلش کرد و بین اون همه غم من خداروشکر کردم...

هانی بازهم به خرف من گوش داد... توی یک روز فرصتش پدرش رو بخشید... از این درآغوش گرفتن جز آشتی چیز دیگه ای نمیشد برداشت کرد...

****

چند ماه گذشت...

رفت و آمدمون با خانواده هانی بیشتر شده بود... هانی اعتقاد داشت وقتی خدا بخشیده و پدرش به زندگی برگشته... اون کیه که نبخشه... روژمان سرافکنده به ایران برگشته بود. بی مرسده... مرسده ای که انگار توی تصادف از کمر به پایین فلج شده بود... دلم براش سوخت. زن جوونی بود... اما خدا جوابشو توی همین دنیا داد...

جواب دلشکستن... جواب بدی... جواب نیرنگ هاش... چوب خدا صدا نداشت...

" هانی "

فروشنده دستی سمت ربان ها دراز کرد...

کدوم؟

سری تکون دادم.

- فرق نداره... سلیقه خودتون... هرچی زدید...

تند تند گل ها رو کنار هم گذاشت... یه سری کاغذ کنار هن زد و دسته گلی درست کرد و با یه ربان قرمز گرفت سمتم...

- خدمت شما... قابلم نداره...

تشکری کردم و کارتمو دادم بش...

نگاهم بین کارتها چرخید و یکی رو برداشتم...

یه کارت سفید با یه نوشته ی قشنگ...

" تقدیم به همسر مهربانم "

- لطفا اینو برام بزنید روش...

با یه گیره چوبی شکل کفشدوزک به قسمتی از کاغذ دور گلها وصلش کرد...

تشکر کردم و فاصله ی کم گل فروشی تا خونه رو پیاده رفتم...

جعبه ی کادوش رو تو دست گرفتم و گل رو روی جعبه گذاشتم و زنگ زدم...

در برام باز شد و رفتم تو...

کفشامو جلوی در از پا دراوردم و همین که رفتم تو صدای دست زدن و شعر خوندن پرهام اومد - بادا بادا بادا مبارکه مبارک... شادا شادا شادا مبارکه مبارک... ای دوست مبارکه مبارک...

شروع کردم به خندیدن... شونه اشو ب.و*سیدم...

- دستت درد نکنه رفیق...

به فرشته که به کارهای پرهام میخندید نگاه کردم...

دم تو ام گرم آبجی...

به یاسی نگاه کردم و دور از چشم اون دوتا بهش چشمکی زدم...

- دست شماهم درد نکنه خانومم...

دسته گل رو به سمتش گرفتم .

- سالگرد ازدواجمون هم مبارک...

تا اینو گفتم پرهام دوباره شروع کرد به خوندن...

جعبه رو روی میز گذاشتم...

- من برم لباسمو عوض کنم... شما دوتا طرف جعبه نمیریدا...

پرهام سری تکون داد...

- فقط یه نگاه میندازیم کاری بش نداریم...

خندیدم... از این شوخیا زیاد باهم داشتیم...

- کلا یه دایره ممنوعه دورشه... سمتش نباید بری...

نشست کنار فرشته و در گوشش چیزی گفت که باعث شد فرشته بلند قهقهه بزنه...

- برو هانی... من حواسم بهش هست...

رفتم تو اتاق و در کمد رو باز کردم تا دنبال یه لباس درست بگردم که در اتاق باز شد... سرمو چرخوندم سمت در و با دیدن هانی سریع دستامو باز کردم... به سمتم که اومد سریع دستامو دور کمرش حلقه کردم و بلندش کردم... دوتا چرخش تونست خوشحالیمو بروز بده.

مبارکمون...

با ذوق خندید... دوباره ب.و*سیدمش... سه باره... این ب*و*سه ها یکی از چیزهایی بود که قطعا تا اخر عمرم هم ازشون سیر نمیشدم...

دستاشو محکم دو طرف صورتم گذاشت...

- مبارک باشه عشقم...

- زندگیمی هانی... همه چیزمی... همه کسمی...

خندیدم...

- چقد هندونه... زیر بغل ندارم دیگه...

اون هم خندید...

- نفسمی... عاشقتم...

لبخندی بهش زدم...

- درجریانی خودت... قلبمی دختر...

حتی برای یک لحظه یادم رفت دو نفر اون بیرون منتظرمون نشستن...

ازش جدا شدم... پیراهن رنگ روشنی گرفت سمتم .

- اینو تنت کن...

چرخید سمت ادکلن ها و من سریع پیراهنمو عوض کردم...

- کاش وقت بود یه دوش میگرفتم...

نگاهم کرد...

حالت خوبه؟؟ همین دو ساعت پیش حموم بودیا...

- بیرون بودم خب...

اومد سمتم... انگار خواست تنمو بو کنه...

چپ چپ نگاه کرد...

- تو این هوا هیچکس عرق نمیکنه جناب... بعدم تو جز بدی خوش هیچ بوی دیگه ای نمیدی باور کن...

دوباره برگشت و یه ادکلن برداشت...

- حالا اگر میخوای خیالت راحت شه بیا یکم از این بزن...

دستمو بالا بردم و خودش برام زد...

باهم از اتاق بیرون رفتیم...

پرهام سریع کنارم روی مبل دو نفره نشست و یاسی با یه کیک جلومون ایستاد...

با خنده به پرهام نگاه کرد و کیک رو روی میز گذاشت وگفت:

- سالگرد ازدواجتون مبارک... ایشالله به پای هم پیر شید...

پرهام دستشو دور بازوم انداخت و سرشو به شونه ام تکیه داد...

- فدای تو... سریع نگاهم کرد...

- همسری من...

دخترا زدن زیر خنده

تمام صورتم جمع شد و هلش دادم عقب...

برو گمشو حالمو بهم زدی.

چپ چپ نگام کرد...

- خاک بر سر من... داداش عباسم میگفت این گوریل اهل زندگی نیستا... حرف به گوش من که نمیرفت... حالا کافیه بش بگم بیاد... سقف خونه رو روسرت خراب میکنه... من حالتو بهم میزنم؟؟ با پام لگدی بهش زدم...

- ببر صداتو دیگه... به خدا قسم یکی نشناستت فکر میکنه کم داری... به فرشته نگاه کردم...

- تو چطور میسازی با این.

فرشته با خنده گفت:

- د همین دیونه بازیاش منو کشته...

یاسی خندید و رو به پرهام کرد...

- حالا میذاری بشینم؟

پرهام بلند شد و سریع کیک رو از روی میز برداشت...

- بشینید اون طرف چهار نفر جفت هم باشیم...

خودم بلند شدم و بی حرف با کمک فرشته میز رو جا به جا کردیم...

یاسی کنارم نشست... فرشته کنار یاسمین و پرهام دوباره جفت من...

پرهام با فندک شمع یک رو روشن کرد و من نوشته کاکائویی روی کیک رو خوندم...

" مرسی که هستی هانی "

با خوشحالی به یاسمین نگاه کردم و سریع در گوشش گفتم:

- عاشقتم...

لبخندی بهم زد...

مرسی که هستی...

پرهام و فرشته کیک رو جلومون گرفتن و هردو باهم بهش فوت کردیم... دخترا شروع کردن به دست زدن و من تا مغزم خواست بهم فرمان بده همراهشون دست بزنم یهو فشار دستی رو پشت گردنم حس کردم و صورتم رفت تو کیک و تنها صدای قهقهه ی بچه ها رو شنیدم...

همونجا بلند داد زدم...

- پرهام فقط برو گورتو گم کن خر.

" یاسمین "

سریع کیکو از دست پرهام کشیدم... پرهام بلند شد و دویید سمت در... هانی رفت دنبالش...

من و فرشته بلند بلند میخندیدیم...

این دو تاپسر حرف نداشتن. انگار بعد از یکم دنبال هم کردن خالی شدن... برگشتن پایین و پرهام سر جاش نشست... صورتش سرخ شده یود و معلوم بود هنوز هم اماده است برای خنده...

هانی رفت سمت روشویی تو حمام تا صورتشو بشوره... با حرص نگاهش کردم...

- پرهام این چه کاریه آخه...

هانی از توی حمام داد زد:

- کرم توش میلوله... کرم داره...

فرشته بلند زد زیر خنده و پرهام از شدت خنده دراز شد روی مبل... خودمم کم کم باهاشون خندیدم... به زور با کمک فرشته تونستیم کیک رو از جاهای سالمش تیکه تیکه کنیم... هانی بشقاب کیک پرهامو داد دستش... حوله ای گرفتم سمتش.

میخوای خشک کنی صورتتو؟ ازم گرفتش و کشید به صورتش...

حوله رو به دستم داد و گفت:

- پرهام دارم آتیش میگیرم از دستت...

بشقاب کیکشو دادم دستش...

- عیب نداره عزیزم... همون قسمتی که خراب کرده رو میدیم خودش...

پرهام سریع به صورت هانی نگاه کرد...

- ببینمت... خوبه... ریشاشم زده... بده کیکو میبرم پاکیزه اس...

همه باز خندیدیم... هانی چنگالش رو به تیکه بزرگی کیک زد و برد سمت دهن پرهام و یهو هل داد تو دهنش...

اونقدر تکه بزرگ بود که گیر کرد تو گلوش و به زور با نوشیدنی فرستادش پایین...

بعد از جمع و جور کردن بساط کیک کنار هانی نشستم و کادوم رو به سمتش گرفتم...

- مرسی برای حضورت... تو تک تک لحظات زندگیم عشقم...

پرهام خوند و فرشته دست زد...

- هانی یاسیو ب*ب*و*س یالا... یالا...

هانی با خنده گونه ام رو ب*و*س*ید که فرشته و پرهام برای اذیت کردنمون این ب*وسه رو قبول نکردن... هانی بیخیال اونا کادوش رو باز کرد... همونجور که فکر میکردم از دیدن اون ست کیف و جا سوئیچی چرمش خوشحال شد...

جعبه ی مشکی و صورتی رو گرفت سمتم...

هرچی که هست قابلتو نداره خانومی.

ازش تشکر کردم و جعبه رو باز کردم... با دیدن یه دستبند ظریف و خوشگل با شادی نگاهش کردم...

- وای هانیی... خیلی خوشگلههه... مرسی عزیزم...

مچ دستمو به سمتش گرفتم تا دستبند رو برام ببنده...

پرهام که با اهنگا مشغول بود اهنگ شادی گذاشت و بلند گفت:

- جشن بی اهنگ که مزه نداره... پاشید... بشکن زد...

- هانی یه تکون... هانی دو تکون... هانی بتکون... هانی بغلم کن... هانی... در به درم کن...

اول از همه خود هانی شروع کرد به خندیدن و بعد من و فرشته و در اخر خود پرهام...

خدایا این شادی ها بی پایان باشن برامون...

شامی که درست کرده بودم رو چهار نفره در کنار هم خوردیم... طرفای یازده بود که بچه ها خداحافظی کردن و رفتن بالا...

هانی به محض بستن در سریع رفت سمت حمام و پیراهنشو دراورد...

- این پرهام عوضی کل صورتمو کیکی کرد... اه... حس میکنم مورچه از سر و هیکلم داره میره بالا...

خندیدم و پشت سرش راه افتادم...

- عیب نداره بابا... عوضش کلی خندیدیم...

- اوهوم خوش گذشت... ولی من اینو آدمش میکنم...

توی چهارچوب در حموم ایستاد و برگشت سمتم...

سریع ایستادم...

دستشو دراز کرد تو و با خنده گفت:

- بفرما تو.

خودمم با خنده سر تکون دادم .

- نه مرسی... تو زود بیا...

رفت تو و در رو بست...

- حتی حس میکنم تو موهامم کیک هست... مرتیکه مریض...

سریع رفتم تو اتاق... تا اون تو حموم بود اتومو رو دراوردم و موهامو صاف کردم...

ارایش مجددی انجام دادم و کلی عطر زدم...

لباسمو عوض کردم... قرمز تور توری تا روی زانو...

سلیقه ی فرشته بود و میگفت امکان نداره هانی خوشش نیاد... مخصوصا اگه با کفشای قرمز پاشنه بلند هم ست بشن...

با اینکه پوشیدن کفش پاشنه دار کمی برام سخت بود اما میشد یکم تحملش کرد...

به یاد شب عروسیمون سریع دوییدم سمت تلوزیون و فلش رو وصل کردم...

دنبال همون آهنگی بودم که توی تالار بین اون همه آدم باهاش رقصیدیم...

از حموم که اومد بیرون مثل همیشه همون حوله ی کوچیک سفید رنگ رو موهاش بود و سعی داشت همونجا آب موهاش رو خشک کنه...

حوله رو که برداشت نگاهم کرد... سریع چراغو خاموش کردم... اما باز هم نور آبی رنگ تلوزیون خونه رو روشن میکرد...

انگار واقعا خوشش اومده بود...

- چه خوشگل.

رفتم سمتش...

- مورچه هات رفتن؟ سری تکون داد...

- الان حس بهتری دارم...

- عالیه... پس میتونی بامن برقصی...

با تعجب نگام کرد...

- چکار کنم؟؟

با خوشحالی دستاشو گرفتم و کشیدمش سمت تلوزیون... میدونستم زیاد اهل رقصیدن نیست...

توی عروسیمون هم به زور کمی جلوی من تکون تکون داده بود...

کنترل رو برداشتم و اهنگو پلی کردم... صداش زیاد نبود... نمیخواستم صدا بره بالا...

هانی هم خوشش نمیومد همه خبر دار بشن توی خلوت دو نفره امون چه خبره...

دستامو دور شونه اش گذاشتم و سریع گفتم:

- سخت نیست...

" توی دنیا چی میخوای که به پات بریزم... همه ی هستیه من... به سرا پات بریزم... لب پر خنده میخوای... بیا لبهام مال تو... چشم پر گریه میخوای... هردو چشمام مال تو... "

چرخی زدیم و محکمتر بغلش کردم... هردو خندیدیم و من در گوشش با بیژن مرتضوی خوندم...

" بیا تا برات بگم من وجودم مال تو... بذار تا فدات بشم... من غرورم مال تو... اگه بازیچه میخوای بیا قلبم مال تو... اگه رودخونه میخوای... سیل اشکم مال تو... " دستام رو محکم گرفت و مثل سال قبل چرخیدیم...

با ذوق گرفتمش... هنوزم این حرکت بهم آرامش میداد...

نمیدونم خودش منو نگرفت یا واقعا کنترلش رو از دست داد... پرت شدم روی مبل و سریع ولو شد کنارم... بغلم کرد و این بار زل زد تو چشمم و گفت:

- بلدم برات بخونم باهاش...

روی پاش نشستم... میدونستم وزنم اونقدری نیست که اذیتش کنه... و خوب هم میدونستم اگر اذیت هم بشه باز هم چیزی نمیگه...

سری تکون دادم... دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

- بخون ببینم...

صدای آهنگ قطع شد... شروع کرد به خوندن... با یه صدای آروم...

- چرا من بی تو بمونم؟؟ سریع گفتم: نمیدونم...

ابروهاشو بالا داد...

- نمیتونم...

خندیدم...

- اینجوری میخوای شعر بخونی؟ سری تکون داد...

- اینم یه مدلیه...

سرشو کشید سمتم... نداشتم ب*ب*و*س*م و روم رو ازش گرفتم... گونه ام رو ب*و*س*ید - واسه ی زندگی گردن تورو میخوام... خوب میدونم...

باز هم نگاهش نکردم اما داشتم میخندیدم...

خدا میدونست چقدر این لحظه ها برام دوست داشتنی بود...

- هانی... تو بدون عشقم تو هستی... برای من زندگی هستی...

اخمی کرد .

- پس روت رو ازم نگیر...

با خوشحالی نگاهش کردم و خودم گفتم:

- روی من همیشه سمت توئه...

سری تکون داد...

- مثل دو دقیقه پیش...

- دقیقا مثل دو دقیقه پیشش...

خندید و کمرم رو محکم گرفت و خوابوندم روی مبل و گفت:

- پس فکر کنم الان که هم رومون تو روی همه یه شیطونی کوچیک عیبی نداشته باشه...

سری تکون دادم...

- از نظر منم...

با دستش ضربه ای آروم زد تو صورتم...

- عالیه.

اومد خم شه سمتم که گفتم:

- تلوزیونو خاموش نمیکنی ؟

- نه... مبل و نور آبی تلوزیون و یه لباس قرمز برام جذاب تره...

هر دو باهم خندیدیم...

- هرجور راحتی.

یاد یاسمین خجالتی سال پیش افتادم... چقدر امسال بهتر بود واقعا...

" هانی "

برومند و ماهی پور هردو روی سیستمم خیمه زده بودن و به پروژه ای که قرار بود سه هفته ای براشون حل کنم نگاه میکردن...

برومند نگاهم کرد... تو چشماش میتونستم تحسین رو ببینم...

- عالیه... خیلی خوبه... همینو فکسش کن...

لبخندی زدم...

- ممنون... چشم همین الان...

ماهی پور زد رو شونه ام...

- دمت گرم پسر... رو سفیدم کردی... پاداش داره این پروژه...

- ممنون استاد... من به اندازه تمام عمرم مدیون شمام...

خم شدم تا دستشو بب.و*سم که سریع دستشو کشید...

- چکار میکنی پسر...

روی مبل نشست و من سریع چایی جلوش گذاشتم...

- استاد مدیونتم.

- تو عین پسرمی پسر... هرکاری بتونم برات انجام میدم... زنت چطوره...

سری تکون دادم.

- خداروشکر اونم خوبه... درگیره خیلی. از بیمارستان که برمیگرده خیلی خسته میشه...

- چیزی هم انگار تا اتمام درسش نمونده...

- فعلا که دوره کار آموزی بیمارستانشه... هنوز شش ترم دیگه مونده تا انشالله عمومیش رو بگیره...

- خب خداروشکر... میگذره زود... کارش سخته؟ سری تکون دادم و قند ها رو بهش تعارف کردم...

- والا به نظر من که سخته... اما خودش میگه عادیه... علاقه داره دیگه. دوازده واحد عملی تو بیمارستان داره که باید بگذرونه این ترم.

ماهی پور با ابروهایی بالا رفته از تحسین نگاهم کرد و چاییشو خورد...

- ایشالله که موفق میشه... من به زندگی شما دوتا امیدوارم... درست زو ادامه بده... بهت قول میدم با همین پشت کار سمتت میره بالاتر... ایشالله توی شرکت راس استخدام بشی پایه حقوقت کمتره سه و هفتصد نیست... الانم که برومند کارتو دید معلومه خیلی خوشش اومده.

من که مطمئنم خودش میاد سراغت... بعدم زنت بتونه بره تو یه درمونگاه میتونه کمکت باشه...

حتی اگر نره و بخونه برای تخصصش باز هم چهارسال بعدش زندگیتون کلی پیشرفت میکنه...

خیلی خوشحال شدم...

- هرچی خدا بخواد استاد...

چاییش رو خورد و بلند شد تا بره دانشگاه... تعارفی کردم تا بعد دانشگاه برم دنبالش و ناهار رو با ما بخوره که گفت تا عصر توی دانشگاه درگیره...

گوشیمو برداشتم و در حین زدن کارت و خروج از شرکت شماره یاسی رو گرفتم...

- کجایی؟

- سلام هانی. خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟

- اره... فقط خسته ام...

- اگه هنوز بیمارستانی بیام دنبالت...

- نه تازه رسیدم خونه... تو کجایی؟

- همین الان از شرکت زدم بیرون... میام یکم دیگه...

- باشه منتظرم فعلا...

همین که سوار ماشین شدم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... بازش کردم... اسم مهزیار به لاتین بالای صفحه بود و یه پیام تبریک...

" باجناق پدر شدنت مبارک... درسته دوری اما شیرینی یادت نره "

چشمام گرد شد و سریع براش نوشتم " کو بچه حالا... به وقتش ایشالله شیرینیشم میدم...

" سریع بهم زنگ زد...

- سلام هانی...

- علیک سلام... چطوری داداش؟

به خوبی شما...

- منظورتو از پیامت نفهمیدم...

- اشتباه کردم فکر میکردم خبر داری...

- باز هم متوجه نمیشم...

- نازی با خوشحالی بهم گفت خاله شده... منم ذوق زده از اینکه شوهر خاله شدم سریع بهت گفتم... اما انگار هنوز خبر نداری... دستم به پاچه شلوارت وقتی بهت گفتن ضایع نکنی من بهت گفتم زنت و خواهرش سر من رو از تنم جدا میکنن...

باورم نمیشد... حس میکردم خوابم... محکم گوشیو تو دستم گرفتم...

- مهزیار جدی داری میگی؟؟؟

- اره... حالا شیرینیشو بعد ازت میگیرم...

یه لحظه فکر کردم چقدر از ازدواجمون گذاشته... یک سال و شش ماه شده بود؟؟با اینکه میدونستم برای یه پسر بیست و پنج ساله و دختر بیست ساله ممکنه زود باشه اما اونقدر از این خبر یکباره شاد شدم که فقط با ذوق از مهزیار تشکر میکردم...

ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه... خیلی ذوق زده بودم که داشتم چهره اشو تصور میکردم...

ماشینو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم... به مهزیار قول داده بودم تابلو نکنم... امیدوار بودم چشمای براق و لب خندونم منو لو ندن...

در روباز کردم و رفتم تو... بوی غذا و صدای جلز ولز از توی اشپزخونه نشون میداد که یاسی اونجاست...

پشتش به من بود و داشت غذا رو هم میزد... بلند سلام کرد...

کیفمو روی اپن گذاشتم و دستامو از پشت دورش حلقه کردم... حس شکم تختش زیر دستم حس عجیبی بهم داد... اونقدر ذوق زده بودم که حتی یک لحظه فکر نکردم ممکنه مهزیار سرکارم گذاشته باشه...

گونه اشو ب*و*س*یدم...

- خانم خوشگلم چطوره... لبخندی بهم زد... مشغول ادامه اشپزیش شد...

- خوب و خسته... مثل تو...

- پیداس که خسته ام؟!

- اره... جدا از خستگیت انگار ته چشمات خوشحالی پیداس... لابد همونه که نمیذاره خودت خستگیتو حس کنی...

از جدا شدم و کنارش ایستادم...

- خوشحالی؟ با حرص نگاهم کرد...

- نازی دهن لق بهم گفت مهزیار دهن لق تر از خودش همه جیو گذاشته کف دستت...

خنده ام گرفت... خودش به من گفته بود لو نده و لو رفته بود...

زل زدم تو صورتش...

- اشکالی نداره که عزیزم... شونه ای بالا انداخت...

- به نازی گفته بودم به هیچکس نگه... دهن لق...

لپش رو کشیدم.

عزیزدلم... چه فرقی داره... مهم اینه من اونقدر خوشحال شدم که تا برسم اینجا تو آسمونا بودم...

نگاهم کرد و زیر غذا رو خاموش کرد...

- برو لباساتو عوض کن غذا بخوریم.

نرفتم و مچ دستشو آروم گرفتم...

- فدات شم ناراحتی نداره... خب؟

- ناراحت نیستم... اما قرار بود با یه سوپرایز بهت بگم...

زل زدم تو چشماش و با خنده گفتم:

- الانم به حدی سوپرایز شدم که اگه دست خودم بود و میتونستم اونقدر محکم فشارت میدادم تا جیغت دربیاد...

بالاخره خندید... به کابینت تکیه داد و گفت:

- پس یعنی واقعا خوشحال شدی؟ سری تکون دادم...

- اره...

مثل بچه ها سرشو کج کرد سمتم.

- چقد؟؟ خنده ام گرفت...

- تقریبا خیلی...

" یاسمین "

با یه خیال راحت چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... پس واقعا خوشحال بود... مثل خودم وقتی جواب ازمایشمو دیدم...

رفتم سمت. اتاق و هانی هم دنبالم اومد... از توی کشو لباس بهش دادم...

- عوض کن دیگه اینا رو... میدونی که متنفرم با لباس بیرون دور بزنی تو خونه.

لباساشو عوض کردو ازم پرسید.

- کی فهمیدی خودت؟ نگاهش کردم...

- سه چهار روزه.

با اخم نگاهم کرد...

- بعدم سریع گذاشتیش کف دست نازی...

خندیدم...

- اگر میدونستم نازی اینقدر دهن لقه عمرا اگر بهش میگفتم...

- دیگه کی خبر داره؟

- هیچکس... فرشته و مامانم و لیدا فقط...

- پدر بچه آخرین نفر فهمید...

بلند خندیدم...

رفتم سمتش و دست اون همزمان با من دورکمرم حلقه شد...

ای فدای بابای بچه ام بشم الهی... قربون بابای بچه ام...

ب.و*سیدم...

- خدا نکنه...

سریع ازش جدا شدم...

- غذا یخ کرد...

سری تکون داد...

- بعده ناهار چی میخواد یخ کنه آخه.

خندیدم و قبل از خارج شدن از اتاق برگه ی آزمایشگاه رو گرفتم سمتش...

لبخندی زد و زمزمه ی شیرینش تا مغز استخونم نفوذ کرد...

- خدارو شکر

****

ماه اخر بارداریم بود و به خواست هانی از اوایل ماه هشتم مادرم اومده بود پیشم.

میگفت بهتره تنها نباشم و چه بهتر که مامان کنارم بود...

دستمو روی شکمم کشیدم... خیلی وقت بود که به خواست دکتر باهاش حرف میزدم...

لبخندی زدم و ب.و*سه ای رو دستم زدم و دستمو به شکمم چسبوندم... دختر خوشگلم پس کی میای... دلم برای دیدنت یه ذره شده...

حرکتش رو که توی شکمم حس کردن با ذوق خندیدم و رو به هانی گفتم:

- حرکتاش خیلی شدید تر شده ها...

هانی سریع خودشو کشید سمتم و دستشو گذاشت روی شکمم...

عاشق همین لحظه بودم...

هانی که باهاش حرف میزد من بیشتر ذوق میکردم...

هانی قربون صدقه ی اون میرفت و نمیدونست تو دل من چه خبره...

هانی به من نگاه کردو گفت:

- میبینیش؟

به شکمم نگاه کردم... قسمت چپ شکمم خیلی واضح بالاتر اومده بود...

سری تکون دادم...

- اره... نمیدونم کدوم قسمته بدنشه...

لبخند بزرگی زد...

خم شد سمت شکمم و همون قسمت برآمده رو ب*و*س*ید...

همین که بلند شد سریع بچه تکون خورد و حرکت کرد... این بار یه سمت دیگه کمی بالا اومد...

هردو با ذوق خندیدیم و هانی مشغول صحبت با اون شد. و من با تمام وجودم زل زدم بهش...

- دختر کوچولوی بابا...

دوباره دستی به شکمم کشید...

- بیا دیگه... بیا ببینمت... خودمم گفتم:

- خوشگلم دلمون رو آب کردی دیگه پدرسوخته...

هانی سریع نگاهم کرد

میشه تو به بچه ابراز احساسات نکنی؟ چرا باباشو فحش میدی دیگه.

شروع کردم به خندیدن...

دستمو فرو کردم بین موهای هانی و گفتم:

- من هرکی رو دوست داشته باشم فحشش میدم...

بلند شد و کنارم نشست و مثل من تکیه به پشت تخت داد...

- حالا مثلا تو عاشق منی چی میشه؟

سرمو رو شونه اش گذاشتم و بی توجه به حرفش گفتم:

- مامان بیچاره اذیت شد بامن...

دستمو گرفت...

- زود تموم میشه... ایشالله زحمات مادرتم تو ایت مدت جبران میکنیم...

- اوهوم... باید یه چیز خیلی خوشگل براش بخریم...

دستش رفت بین موهام...

- کاش مادر منم بود... آرزوش بود چنین روزایی رو ببینه...

یهو صداش پر شد ازبغض...

دست خودش نبود... هنوز هم بعد از گذشت این همه مدت حتی با یاد اوری مادرش هم بغضش میگرفت و انگار جلوی من خیلی راحت تر گریه میکرد...

- ایشالله هلنا یکم جون بگیره میبریمش شمال... پیش مادرت...

یاسی خدارو شکر میکنم برای داشتن یه همچین زندگی خوبی... داشتن تو... یه دختر کوچولو که نیومده خودشو بد تو دل من جا کرده...

نگاهش کردم...

- دیگه اسمشو بگو... عادت کن... هلناس...

دستشو که دراز کرد سمت چراغ خواب و خاموشش کرد و در حین دراز کشیدن زمزمه کرد...

- هلنا خانم گل.

" هانی "

با خوشحالی وصف ناپذیری وسایلمو ریختم تو کیفم... سریع کشو ها رو چک کردم تا چیزی جا نگذاشته باشم...

ماهی پور و برومند گل کاشته بودن... خبر ارتقا توی اون لحظه واقعا هیجان زده ام کرده بود...

اخرین روزی بود که توی این شرکت بودم و ماهی پور فرستادم تا وسایلمو جمع کنم و فردا به شرکت راس انتقال بدم...

درسته کارم بیشتر میشد و مسئولیتم بالاتر میرفت اما واقعا عالی بود و تمام فکرم پیش این بود که توی این شرکت جدید میتونم اوضاع بهتری رو برای یاسی... هلنا و حتی هانا و بابا به وجود بیارم... صدای زنگ گوشیم بلند شد...

برگه ها روبلند کردم... فکر میکردم برگه ها روی گوشین...

توی کشو...

نبود... صدای زنگ گوشی قطع شد و من سریع وسایل رو توی کارتن گذاشتم و درش رو چسب زدم.

کتم رو پوشیدم در حین خداحافظی از بچه ها دوباره گوشی زنگ خورد...

با اون کارتن تو دستم باز هم نتونستم گوشی رو از توی جیب کت دربیارم...

از همه خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم...

با زنگ خوردن دوباره ی گوشی سرعتمو تا پیش ماشین بیشتر کردم و کارتن رو روی صندوق گذاشتم و سریع گوشیمو از توی جیبم دراوردم...

تا اومدم جواب بدم قطع شد...

با دیدن اون همه میس کالی که احتمالا توی شلوغی نشنیده بودم متعجب شدم...

ده تا از فرشته... پنج تا مادر یاسمین و الانم که سه بار پرهام...

سریع شماره ی پرهامو گرفتم... انگار بی اینکه حتی بوق بخوره جواب داد...

- الو پرهام...

- هانی کجایی تو پسر.

- در شرکت... دارم برمیگردم خونه...

- بابا گوشیتو از صبح سوزوندیم... مادر یاسمین کلی بهت زنگ زده از صبح...

- گوشی پیشم نبود... چی شده.

- چشمت روشن مرد. دخترت به دنیا اومده...

برای یک لحظه به گوشهای خودم شک کردم...

- چی شده؟؟

دخترت اومده... یه جعبه شیرینی بخر بپر بیا بیمارستان...

از شدت ذوق یهو وسط خیابون شروع کردم به خندیدن...

اونقدر بلند که نگاه خیلیا کشیده شد سمتم...

اما مهم نبود... اونا مگه میفهمیدن الان چه حالی دارم...

تو دلم مدام خداروشکر میکردم...

سریع جعبه رو تو صندوق گذاشتم و پریدم پشت فرمون...

- حالشون چطوره... دیدی بچه رو؟؟

- هردو خوبن... یاسی رو که ندیدیم... ساعت ملاقات دو ساعت دیگه اس...

- بچه چی... سالمه دیگه؟

- اره پدر نگران... یه نظر دیدمش... عینهو سیبیه که با یاسی نصف کرده باشن...

دوباره خندیدم...

- ای قربونش بشم... فداش بشم...

- ما اینجاییم... تو ساعت دو بیا که حداقل راهت بدن بتونی بری تو...

سرعتمو بیشتر کردم...

- باشه... الان دارم میرم خونه... اماده میشم میام...

تماسو قطع کردم... تنها کلمه ای که تو دهنم میچرخید شکر خدا بود...

برای سالم بودن یاسی... دخترم...

برای اینهمه خوشی...

یاد ارتقا شغلم افتادم...

دخترم از همین اول با خودش خیر آورده بود... عجیب نبود که توی چنین روزی شغلم ارتقا پیدا کنه...

با رسیدن به خونه سریع پریدم تو حموم... شیش تیغ کردم و یه دست لباس شیک پوشیدم...

یه تیکه غذا خوردم و طرفای یک بود که سوییچ رو برداشتم و رفتم سمت بیمارستان...

دسته گل بزرگ و دوتا جعبه شیرینی خریدم...

دل تو دلم نبود تا برسم به بیمارستان...

جلوی در نگه داشتم و سریع پیاده شدم... از همونجا در یکی از جعبه ها رو باز کردم و به مردم شیرینی تعارف کردم... خوش قدم باشه... به سلامتی ایشالله... قدمش خیره... ایشالله زیر سایه تون بزرگ بشه... همین دعاها برای من و هلنا کافی بود...

پرهام رو که دم در بخش زنان دیدم سریع رفتم سمتش... به زور سعی کرد من رو با دو تا جعبه شیرینی و یه دسته گل تو دستم بغل کنه...

با خوشحالی چندین بار همو ب.و*سیدیم...

- داداش تبریک میگم بت... دست راستت توفرق سر خودم که ایشالله برا بچه ات یه همبازی بیاریم بچه ات تنها نمونه...

خندیدم و از ته دل گفتم:

- ایشالله ایشالله...

به داخل بخش نگاه کردم...

- کدوم اتاقه؟

- ایزوله پنج... دوباره یه نگاهه دیگه... فقط یه راهروی طویل جلوم بود...

بچه رو آوردن؟

- اره من تازه پیششون بودم... برو تو...

جعبه ای که باز بود رو گرفتم سمتش...

تا دراتاقش انگار روی پاهام بند نبودم... با بالاترین سرعت راهرو رو طی کردم و وارد بخش شدم... با خوندن اعداد انگلیسی روی در ها به پنج رسیدم و سریع رفتم تو... همه با خوشحالی بهم سلام کردن و تبریک گفتن...

با دیدن یاسی... دراز کشیده روی تخت با چشمایی بسته برای یک لحظه بچه رو هم یادم رفت... شیرینی و گل رو روی میز کوچیک جلوی تختش گذاشتم و رفتم سمتش... خم شدم و آروم صداش زدم...

- یاسم؟ یاسی عزیزم؟

سرش به سمتم چرخید و چشماشو باز کرد... لبخندی به روش زدم.

انگار هنوز درد داشت... اینو از صدای گرفته اش فهمیدم...

- سلام هانی...

- فدات شم الهی... حالت خوبه ؟ اروم سرشو تکون داد...

- خوبم... بد نیستم...

خم شدم و پیشونیشو ب*وسیدم...

- منو ببخش که نتونستم پیشت باشم.

- عیب نداره... فدای سرت...

فرشته صدام زد...

- بابا جون بیا دخترتو ببین... ول کن یه لحظه اونو...

سرمو بلند کردم و به فرشته که داشت بچه رو از توی تخت کوچولوی کنار یاسمین در می آورد نگاه کردم و سریع تختو دور زدم... یه بچه ی خیلی کوچولو رو روی دستام گذاشت... حتی میترسیدم بغلش کنم... با ذوقی وصف نشدنی خیره شدم بهش.

یه صورت کوچولو... چشمای بسته و مژه هایی بلند... دستش رو اروم ب.و*سیدم... یادم بود که مامان همیشه ما رو از ب.و*سیدن صورت نوزاد منع میکرد...

با لبخند خیره شدم بهش...

- خوش اومدی بابا...

کلاه سفید و صورتی روی پیشونیش رو کنار زدم و با خنده به یاسی نگاه کردم و گفتم:

- مو هم که نداره... دختره کچله من...

کمی تکون خورد... صدای ارومی ازش بلند شد... انگار که همون گریه اش بود... سریع اروم شد و دوباره خوابید...

اونقدر این بچه دوست داشتنی بود که نمیتونستم از خودم جداش کنم...

مادر یاسی جلوم ایستاد...

- اذان و اقامه بخون در گوشش پسرم...

- وقت هست بذارید پدر جون که تشریف اوردن ایشون بخونن...

- چه فرقی داره پسرم... اونم میخونه... تمام ذوقش به اینه تو بیمارستان بخونی تو گوشش...

بخون...

شما بخونید...

خواستم بچه رو بگیرم سمتش که اجازه نداد...

- خودت بخون...

- چشم...

سری تکون دادم... بچه رو کمی بالا تر گرفتم و دهنم رو به گوشش نزدیک کردم و خوندم...

گوش راست...

گوش چپ...

نفسهای تند و تندی که میکشید و در عین حال سکوتش... و چشمایی که نیمه باز بودن و خیره به نور چراغ بالا سرم... صداش کردم...

مردمک چشمش تکونی نخورد...

پلک میزد و خیره شده بود به نور سفید رنگ چراغ... یهو چشماشو بست و شروع کرد به گریه...

هول شدم و سریع دادمش دست فرشته...

با کمی تکون تکون بچه آروم شد... رفتم کنار یاسمین و سریع دستشو گرفتم...

- یاسی باز هم ازت ممنونم... چه فرشته ای برام اوردی...

لبخندی بهم زد...

- دیدی چقد خوشگله؟

- ماهه... عین خودت...

سرشو به سمت مادرش و فرشته نه با بچه مشغول بودن چرخوند و نگاهشون کرد...

- هانی خیلی خوشحالم که خانوادمون سه نفری شده... با هلنا زندگیمون عوض میشه... با خوشحالی نگاهش کردم...

- حتما عزیزم... این دختر با اومدنش خیرو به زندگیمون آورد... مطمئنم تو درست رو با موفقیا تموم میکنی... تخصصت رو میگیری و کار میکنی... یا حتی من... مثلا خبر ارتقا شغلیم... از فردا کارم تو شرکت راس شروع میشه...

یاسی با خوشحالی نگاهم کرد...

- وای خدا... باورم نمیشه جدا؟؟

- اگه ماهی پور سرکارم نذاشته باشه جدا...

اروم خندید... اون هم خدا روشکر میکرد... کنارش روی صندلی نشستم... هنوز تا پایان زمان ملاقات وقت بود و نمیخواستم از کنارش بلند شم...

خدایا باز هم تمام بزرگیت رو شکر...

" یاسمین " چند ماه بعد:

چند تا ضربه بخ شیشه زدم و هانا سریع شیشه رو پایین داد. دستامو گرفتم سمت هلنا و اون سریع دستاشو کشید سمتم تا بغلش کنم... صورتش رو ب.و*سیدم و رو به هانا گفتم:

- هانا تو میشینی تو ماشین یا میای؟

- نه نمیام... همین یگ ساعت پیش با بابا اومده بودیم...

به هلنا نگاه کردم و با زبون بچگونه باهاش حرف زدم.

جوجه ی بد چرا پیش هانا نایستادی...

تو بغلم شروع کرد به بپر بپر...

- یاسی بخدا آروم بود... همین که دید هانی داره میره شروع کرد جیغ زدن... مگه آروم میشد...

- بس که لوسش کرده هانی...

دوباره ب.و*سیدمش...

- ای قربونت بشم...

هلنا دوباره شروع کرد به گریه... میدونستم تا نره توی بغل هانی آروم نمیشه... به هانا نگاه کردم...

- پس ما زود میام... تو در ماشینو قفل کن...

سریع برگشتم پیش هانی... هلنا جیغای کوتاه میزد... برای اینکه هانی بغلش کنه... هانی سریع بلند شد و با ذوق هلنا رو ازم گرفت...

تموم شد... گریه اش بند اومد و چسبید به هانی...

- برای کی گریه کردی تو فنچم؟

گونه ی هلنا رو محکم ب.و*سید و دوباره نشستیم سر مزار مادرش...

هلنا رو روی زمین نشوند...

دستی روی سنگ مزار مادرش کشید...

- هلنا رو دوباره اوردم پیشت مامان... کاش بودی و بغلش میکردی...

هردو انگشتامون رو روی سنگ سرد مزارش زدیم. و فاتحه خوندیم... هانی اروم اشک میریخت...

منم همینجور... هلنا تند تند با اون دستای کوچولوش میزد روی مزار و برای خودش ذوق میکرد و میخندید... جیغای کوتاه میزد و صدای تق تق ارومی که شدت ضرباتش رو نشون میداد بین اشکهامون من و هانی رو به خنده انداخت و هردو باهم خم شدیم و صورتش رو محکم ب.و*سیدیم...

خدایا شکرت برای این زندگی...

مرسی برای دانشگاهم... مرسی برای اون خوابگاه...

مرسی برای هانی... مرسی برای اینکه هلنا رو به ما دادی... ممنونم که هوای بنده هاتو همه جوره داری...